

کافہ تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) www.caffetakroman.com



عشق معروف من

بہ قلم: نگار مرقمی (فاطمہ)



به نام خدا

راوی : یسنا

با تعجب نگاهش کردم .

با عصبانیت ادامه داد :

— امیدوارم حرفام یادت بمونه دختره ی بی ملاحظه ... بدجور پا رو دم شیر گذاشتی .

— ببخشید ولی شما دمتون زیادی درازه به نظرم یکم چیده شدن لازم بود .

قبل از اینکه مشتش توی صورتم فرود بیاد توسط بادیگاردش مهار شد .

اونقدر عصبانی بود که حتی نمیتونست ملاحظه ی مکان عمومی و مردمی که جمع شده

بودن رو بکنه .

تا زمانی که از سالن خارج بشه با نگاهم بدرقش کردم.

مردک کلاهدار دروغگو !

فکر کرده هیچ کس خبر از کثافت کاریاش نداره!

ولی نمیدونه من مثل عقاب حواسم به کارش هست

بعـله ما اینیم

با صدای نیکی دست از فکر کردن برداشتم :

— وای یسی من جای تو سخته کردم . چند بار بهت گفتم انقدر دور و بر اون احسانی عوضی نگرد ؟

با بی خیالی گفتم : خوب حالا که چیزی نشده .

با عصبانیت بلند گفت : چیزی نشده ؟؟؟؟ مردک بلند شده اومده تهدیدت کرده بعد تو میگی چیزی نشده ???

بازم با همون بی خیالی همیشگی گفتم : این چیزا عادیه . روزی ده نفر دارن تهدیدم میکنن آخرشم هیچی به هیچی .

نیشگون محکمی از بازوم گرفت و گفت : خاک تو سر بیخیالت . آخه الاغ تو این و با بقیه مقایسه میکنی ؟ احسانی اراده کنه ده تا گنده تر از تو رو میکشن جنازه شون و میبرن براش .

دستش و مشت کرد و جلوی دهنش برد و ادامه داد : ایاااا هی بهت میگم بابا بیخیال این احسانی . بیا بریم دنبال یه سوژه ی دیگه ...

در حالی که داشتم بازوم و به خاطر نیشگونش ماساژ میدادم با عصبانیت حرفش و قطع کردم :

— بسه دیگه هی هیچی نمیگم بیشتر غر میزنی اصن خوب کردم رسواش کردم . فدا سرم . اصلاام پشیمون نیستم . تو هم هی سر به سر من نزار و گرنه همینجا چالت میکنم .

با دهن باز نگاهم میکرد . بی توجه بهش از سالن خارج شدم .

دستام و توی جیب مانتوی گلبه ای رنگم فرو کردم و کنار خیابون شروع به قدم زدن کردم .

نیکی خودش رو به من رسوند و کنار من قدم برداشت .

دیگه در مورد احسانی چیزی نگفت . خودش میدونست اگه ادامه میداد حتما کار دستش میدادم .

صدای زنگ گوشیم سکوت مزخرف بینمون رو شکست . گوشی رو از جیب مانتوم بیرون آوردم . با دیدن اسم روی گوشی لبخند محوی روی لبم نقش بست .

بازم همون غرغرای همیشگی .

گوشی رو جواب دادم :

— جانم ؟

صدای دادش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم :

— یسننننن

در حالی که سعی میکردم خنده م و مهار کنم مثل خودش اما آرومتر گفتم :

— یحیی

— درد! من تو رو میکشم .

— آخ آخ از قدیم گفتن شتر در خواب بیند پنبه دانه

— من تو رو میبینم آخر . حالا وایسا نگاه کن .

— اوکی عزیزم نگاه میکنم .

قبل از اینکه صدای فریادش گوشم و کر کنه تماس و قطع کردم .

احتمالا تازه مقاله و مصاحبه ها رو خونده و رایانه ش و چک کرده .

و این یعنی اگه من پام برسه خونه خونم حلاله .

با صدای نیکی چشم از گوشی گرفتم :

نیکی : خونده مقاله ت و مگه نه ؟

— فکر کنم . وای نیکی اگه برم خونه میکشتم . چیکار کنم حالا ؟

— به خاطر یه مقاله که کاری به کارت نداره .

— آخه فقط یه مقاله نیست

با تعجب برگشت سمتم :

— باز چه بلایی سرش آوردی ؟

لبخند گنده ای زدم و چیزی نگفتم .

شونه ای بالا انداخت :

— امشب رو خونه ی مایی عزیزم به خودت فشار نیار .

بدفکریم نبود . امشب و برای فرار از یحیی به خونه ی نیکی اینا پناه میبرم .

والای . ولی فردا رو چیکار کنم ???

با درموندگی گفتم : نیکی ...

— دیگه چیه ؟

— فردا رو چیکار کنم ؟ حتما میاد دفتر ...

نیکی یکم فکر کرد و گفت : آها . گرفتم چیکار کنی . زنگ بزن به الناز بگو بره سرگرمش کنه . بالاخره که عصبانیتش میخوابه .

اصلا الناز و یادم نبود . تنها آدمی که میتونه آرومش کنه النازه .

با باز شدن در همراه نیکی وارد خونه شدیم .

چراغا خاموش بودن .

نیکی یکیشون رو روشن کرد .

با تعجب به خونه ی خالی نگاه کردم و پرسیدم : نیکی خاله لیلا و عمو مسعود نیستن ؟

نیکی در حالی که کیفش رو روی کاناپه پرت میکرد گفت : نه بابا رفتن سفر شب ن میان . امروزم اومدم بهت بگم مامانم گفته بیا خونه ی ما من تنها نباشم که احسانی باعث شد کلا فراموش کنم چرا اومدم پیشت .

— عجب

— مش رجب

بی توجه بهش رفتم توی اتاقش و بلند دادزدم :

— نیکی لباس مباس چی داری ؟

صداش اومد که مثل خودم داد میزد : این همه لباس ... غیر تاپ و شلوارک سبز خرسیه یکیش و بردار .

در کمد لباساش و باز کردم ...

با لبخندی موزی لباسی رو از توی کمد بیرون آوردم و با مانتو شلوار خودم عوض کردم .

در حالی که از اتاق بیرون می اومدم پرسیدم :

نیکی جونم غذا مذا چی داریم؟؟

صداش از توی آشپزخونه اومد .

به سمت آشپزخونه رفتم .

نیکی : ای کارد بخوره به شکمت . کوفت داریم ... بیا کم ————— ...

با دیدن من حرفش و قطع کرد و با چشמהایی از حدقه در اومده نگام کرد .

کم کم از عصبانیت سرخ شد و در یک حرکت خوشگل جیغ بن ————— فشی کشید ...

نیکی : یسی بیشعور نامناسب میکشمت ————— ...

از ترس جونم با سرعت به سمت حیاط دویدم ...

با خستگی خودم و روی مبل پرت کردم .

نیکی هم روی مبل روبه رویی افتاد .

با خنده ی مهار نشدنی ای به تاپ و شلوارک سبز خرسی تنم که نیمی ازش پاره شده بود نگاه کردم .

نیکی چشم غره ی غلیظی بهم رفت .

صدای خنده م بلند شد ...

با عصبانیت گفت : درد ... مرض ...

با بغض ادامه داد : زدی تاپ و شلوارک عزیزم و خراب کردی ... الاخ .

— به من چه میخواستی وحشی بازی درنیاری .

به سر تا پام اشاره کردم و گفتم : ببین از بالا تا پایین خیس آبم .

— حقته

— تقصیر چشای وَّقْتِه

— قور باغه هم قدته

— فردا شبم عقدته

با درموندگی نالید :

— از جلو چشمام خفه شو ... برو گمشو حموم ... بیشعور کمم نیاره .

دوباره صدای خنده ی من بلند شد .

با پیچیدن صدای الناز توی گوشی لبخندی

روی لبم اومد :

— جانم ؟

— سلام عخش آتشینم

— سلام خانوم خانوما . چی میخوای عزیزم؟

یعنی واقعا انقدر ضایه م ؟؟؟

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزnm گفت :

صبر کن خودم حدس بزnm ... اووووم——م ... یحیی میخواد بکشتت!

— آخ آخ زدی تو هدف .

با درموندگی گفتم : الی جونم

— نه نه نه اصلا حرفشم نزن یسنا . رو من حساب نکن.

— الی خانومی ???

— یسنا نه

— الی خوشکله ???

— یسنا

— الی نانا زه ???

در حالی که سعی میکرد خنده ش و کنترل کنه گفت : باشه حالا تا بینم چی میشه .

با خوشحالی جیغ کوتاهی زدم و گفتم : آخ جون —یسی النازی .

— اوووو حالا خودت و نکشی . من دیگه برم یسنایی فعلا.

قبل از اینکه قطع کنه با شیطننت گفتم : فقط حواستون باشه قبل از ازدواج عمه نشما ...

قبل از اینکه صدای جیغش گوشم کر کنه تلفن و قطع کردم و زدم زیر خنده .

— نیکی؟؟؟

— هوم

کوسن مبل و پرت کردم طرفش و گفتم : درد

هوم ... بگو جانم .

کوسن و توی هوا گرفت و گفت : خو حالا ... جانم ...

— نیکی حوصله م سریده ..

— خو الان من چیکار کنم ؟؟؟؟

یکم فکر کردم و با درموندگی گفتم :نمیدونم ...

الان دقیقا دو ساعت و بیست و چهار دقیقه ست نشستیم رو به روی هم و به هم نگاه میکنیم ...

و جالب اینه که هیچ حرفیم نداریم بز نیم!

با صدای شاد نیکی نگاهم و از ساعت گرفتم و به سمتش چرخوندم ...

— میگم یسی

— بلی

— میای بریم کنسرت ؟؟؟ بلیتاش و نازی برام خریده بود الان یادم اومد .

دستام و با خوشحالی کوبیدم به هم و گفتم : ایـــــول کنسرت ... حالا کنسرت کی هست ؟؟؟

نیکی با حالت نمایشی در حالی که توی چشماش پرژکتور روشن شده بود دستاش و توی هم حلقه کرد و چند بار پلک زد ...

با صدای لوسی گفت : عشقم سورن رادمهر!!

— اووووققققق

نیکی با خنده دستاش و به حالت خاک توسرت در آورد و با خنده گفت : ببین حالایه بار من خواستم شبیه این دخترای لوس و آویزون باشم اگه تو گذاشتی ...

— وای نیکی تصورشم خنده داره ... اصلا بهت نمیاد .

— اینا رو ولش ... میای بریم دیگه نه ؟؟

به سورن رادمهر فکر کردم .

مردی خوش صدا ، خوش قیافه و خوش پوش با غرور زیـــــاد و جـــــذبه .

صداش و دوست دارم اما از غرورش هیچ خوشم نمیاد . همیشه معتقدم خدا واقعا باید به داد دوست دخترش برسه .

البته بعید میدونم با این اخلاق گندش دوست دختر داشته باشه .

با این حال دست و پا شکست دخترا روبراش دیدم .

تا حالا کنسرتش نرفتم .

فکر میکنم دیدن برخورد رو در رو با طرفداراش برام جالب باشه .

نیکی : میای یسنا ؟؟؟

— آره بریم بهتر از تو خونه موندنه

دستاش و بهم کوید و گفت : ایول پیر بریم آماده بشیم

صدای آروم پیانو کل سالن رو فرا گرفته بود .

همه جا تاریک شد و رقص نور قشنگی روی استیج روشن شد .

کم کم طنین ویالون هم همراه کننده ی پیانو شد .

سمفونی قشنگی بود .

همه ساکت ساکت شده بودن و فقط انتظارورود خواننده ی محبوبشون رو میکشیدن .

برای لحظاتی صدای پیانو و ویالون قطع شد و بعد صدای آرامش بخش سورن همراه شد با به صدا در اومدن ساز های کل گروه موسیقی .

کمی بعد قامت سورن رادمهر با کت اسپرت مشکی اندامی به همراه پیرهن سفید و شلوار جین مشکی تنگ روی استیج پدیدار شد .

صدای دست تماشچی ها و جیغ و سوت دخترا آرامش سالن و بهم زد .

با صدای مکالمه ی دو دختر جلویی نگاهم و از استیج گرفتم :

— وایای من غشیدم

— ایشالا فداش بشم سورنم

— هوی به سورن من میم مالکیت نچسبون .

— هه چه پرو فکر کردی عشقم سورن اصلا نگاهت میکنه ؟

— نه پس میخوای تو رو نگاه کنه با اون ریخت و قیافه ی دمه‌ده و مزخرفت ...

— داری به من بد و بیراه میگی؟؟؟ بزار سورنم و بینم . اونوقت نشونت میدم .

— گوش کن دختره ی ... اگه نگاه چپ به شوهرم سورن بندازی خودت میدونی؟؟

— شوهرت؟؟؟؟

— آره دیگه بالاخره که میاد خواستگاریم ...

کم کم بحث بالا گرفت اما صدای موسیقی و هیاهوهای بقیه اجازه ی شنیدن جیغ جیغ دو دختر جلویی رو به بقیه نمیداد .

من و نیکی با تعجب نگاهی به انداختیم و بعد از چند لحظه با هم زدیم زیر خنده .

بعد از اینکه جناب رادمهر ما رو با صداش مستفیض کرد با نیکی از سالن بیرون اومدیم .

هنوز هم با یادآوری دو دختر جلویی زیر خنده میزدیم .

نیکی : والای یسی روحم شاد شد .

قبل از اینکه حرفی بزنم یهو یه ایل آدم ریختن رو سرمون .

خوشبختانه با واکنش سریع نیکی قبل از اینکه زیر دست و پا له بشیم از جلوی راه کنار رفتیم .

وقتی به مقصد مردم نگاه کردم متوجه ی سورن شدم که با غرور همراه احترام جواب محبت مردم رو میداد .

نیکی : یسی بیا بریم امضا بگیریم .

همیشه از اینکار متنفر هم بودم .

حالا اگه اون فرد معروف انقدر غرور داشته باشه که دیگه هیچی .

— نه یسی بیخیال بریم خونه خسته م .

پشتم و به سورن و طرفداراش کردم و کنار خیابون شروع به قدم زدن کردم . نیکی هم اومد .

— میگم یسی هنوز زوده بریم خونه بیا بریم اون رستوران شام بخوریم .

دعا دعا میکردن که سورن توی رستوران نباشه و اون حرف و کسی زده که میخواستہ اذیت کنه اما رنگ پریده ی نیکی کلا تمام امیدام و دود کرد .

با شنیدن صدای گارسونی که انگار کنار میزما ایستاده بود نگاهم و بهش دوختم :

— ببخشید خانما؟؟؟

نیکی جواب داد : بله ؟

— کل این رستوران و امروز آقای رادمهر برای راحتی خودشون و مزاحم نشدن هواداراشون رزرو کرده بودن
نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم.

این خواننده هه هم دیگه زیادی داشت مزاحم میشد ...

— ببخشید آقا اولا اینکه ما هیچ علاقه ای به گرفتن عکس و امضا از ایشون نداریم و قرار نیست مزاحمتی ایجاد کنیم
دوما اگه آقای رادمهر به ذره شعور فرهنگی داشتن میفهمیدن که هوادارا مزاحم نیستن بلکه خیلی لطف
میکنن به ایشون توجه نشون میدن ...
همه ی اینا رو در کمال عصبانیت گفتم ...

گارسون بیچاره با دهن باز نگاهم میکرد با صدای آشنایی سرم و برگردوندم :

— شما همونی نبودین که تا چند لحظه پیش میخواستین برام بمیرین؟؟؟

برای لحظاتی با شنیدن صداش آرامش خاصی به وجودم تزریق شد .

فکر نمیکردم صدای عادیش هم انقدر خاص و پر آرامش باشه ...

وقتی که به معنی حرفش توجه کردم تمام آرامشم دود شد ...

انگار اون کوچه ی علی چپ جواب نداده بود .

با چشمهایی ریز شده نگاهش کردم و گفتم : ببخشید شما ؟ به جا نیارم ...

اینبار خواننده هه هم با چشمهایی گرد شده نگاهم میکرد .

زبون درازی اونم در این حد از من تعجب نداشت . من یه خبرنگار و مقاله نویس بودم و روزانه به هزار نفر انتقاد میکردم و اونا ازم شاکی بودن با این اوصاف اگه زبون نداشتم حتما باید ماه اول از کارم استعفا میدادم

روم و برگردوندم و صاف سر جام نشستم ...

منو رو برداشتم و ریلکس نگاهی بهش انداختم ...

با صدای ترسیده ی نیکی پوفی کشیدم و سرم رو از روی منو بلند کردم :

— ی...یسنا...یسنا

— وای دیگه چی شده ؟ چیه نکنه اون پسره میخواد از پشت من و بکشه ??

— نه بدتر

نیکی با رنگ پریده به پشت سر من نگاه میکرد و من کم کم داشتم نگران میشدم .

— نیکی چی شده ??

دیگه هیچ وقت تاکید میکنم هیچ وقت روی صندلی پشت به در ورودی نمیشینم ...

— ی...یسنا ی...یحیی

با ترس نگاش کردم :

— یحیی؟؟؟ یحیی کجا بود ؟؟؟

— پشت سرت

تک خنده ای کردم :

— داری شوخی میکنی

— نه به خدا راست میگم ...

خدایا از من بدبخت تر پیدا میشه ؟؟؟؟

وای حالا چیکار کنم ???

من و میکشه ...

یحیی من و میکشه .

با کوبیده شدن مشتی روی میز ناخودآگاه جیغ خفیفی زدم .

با ترس سرم و بلند کردم . نگاهم به صورت قرمز از خشم یحیی خورده ...

از میون دندونای بهم کلید شده ش غرید :

— میکشمت یسنا ...

دیدم گفتم میکشه ???

— برو تو ماشین

اه زود باش یسنا بشو همون یسنای همیشگی .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نه

صداش بالا رفت :

— یسنا روی اعصاب من راه نـرو .

بلند تر از خودش گفتم : سر من داد نزن !!!

— یسنا گمشو تو ماشین ...

دیگه داشت عصبانیم میکرد ...

— گفتم من هیجا نمیرم ... تو هم نه حق داری اینجوری باهام حرف بزنی نه اینکه سرم داد بزنی ...

دستش رو برای زدن سیلی بلند کرد اما قبل از برخوردش با من توی هوا مهار شدو بعد صدای آرامش بخش رادمهر

بلند شد :

— داری چیکار میکنی یحیی ??

با تعجب به یحیی نگاه کردم ...

یحیی روی من دست بلند کرد ???

سورن و یه پسر دیگه یحیی رو یکم دور کردن و سعی داشتن آرومش کنن ...

اما یحیی مثل ببر زخمی شده بود .

هیچ وقت فکر نمی‌کردم کارم انقدر عصبانیش کنه ...

صدای دادش اومد :

— دختره ی احمق این چه کاری بود کردی ؟؟؟؟ من از جونت مراقبت میکنم اون وقت تو به جای تشکر تمام مدارک

مهمه سیستمم و پاک میکنی ؟؟؟ حالا این به درک آخه من به تو چی بگم ؟؟؟ انقد از دست در شدی که هر غلطی

دلت میخواد میکنی ؟؟؟ اون مقاله چی بود که توی روزنامه چاپ شد ؟؟؟ آشوب سالن چی بود هاااا؟؟؟ همین و

میخواستی که بهونه دست مردک عوضی بدی تا تهدیدت کنه ؟؟؟ از جونت سیر شدی ؟ دیگه داری با بچه بازیات

خسته م میکنی . خیر سرم داداشتم... هه داداش . ولم کن سورن بزار حالیش کنم ...

صدای دادا و سرزنشاش هنوز ادامه داشت...

درد عجیبی رو توی قلبم حس کردم .

یه درد آشنا ...

کم کم دردش بیشتر شد . دستم و روی قلبم گذاشتم و محکم فشردمش ...

به نفس نفس افتاده بودم .

عرق سردی روی کمرم نشست .

صدای داد و فریاد یحیی قطع نمیشد و این حال من و بدتر میکرد .

به سختی نفس میکشیدم ..

جلوی چشمام تار شد ...

دستم و به صندلی کنارم گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم اما تعادلم و از دست دادم و با صندلی روی زمین سقوط کردم .

صدای برخورد صندلی و من با زمین باعث قطع شدن صدای داد یحیی شد . همه به سمت من برگشتن ...

درد قلبم غیر قابل تحمل بود .

دستم و بیشتر روی قلبم فشار دادم و به لباسم چنگ زدم .

چشمام کم کم داشت بسته میشد ...

فقط لحظه ی آخر صدای یابولفظل یحیی و جیغ نیکی رو شنیدم ...

سیاهی

با درد خفیفی که توی قلبم بود چشمامو باز کردم .

اولین چیزی که به چشمم اومد ماسک اکسیژن بزرگی بود که صورتم و پوشونده بود و بعد صدای بوق های با فاصله

ی یه

دستگاه ...

همینا کافی بود تا بفهمم بیمارستانم .

فضای اینجا زیادی برام آشنا بود .

من و بیمارستان و این دستگاه ها قبلا با هم رفیق رفیق بودیم .

با صدای یحیی سرم و به سمتش چرخوندم :

— خوبی عزیزم ؟

روی صندلی کنار تخت نشسته بود . قرمزی چشماش توی ذوق میزد .

مسلم الان بايد ميپرسيدم من كجام . ولي خوب اين لوس بازيا به من نيومده . وقتي ميدونم كجام ديگه چرا سوال
پپرسم .

سرم و به معني خوبم تكون دادم .

يحيي لبخند تلخي زد :

— نگفته بودي دوباره اومده سراغت .

— نيومده بود .

آهي كشيد و گفت : ببخشيد يسنا ... يادم نبود . ميدونم زياده روي كردم اما تو هم خوب روي اعصاب من راه رفتي .
آخه

عزيز دلم چرا به حرف من گوش نميدي؟ اگه بلايي سرت بياد من چيكار كنم؟؟

دوست نداشتم ادامه بده . ادامه دادنش زجر آور بود .

— ميشه در موردش حرف نزويم ؟

بازم همون لبخند تلخ ...

هر دومون خوب ميدونستيم كه اگه حرفاش ادامه پيدا ميكرد قرار بود به كجا برسيم...

به هر حال از اين فاز دپرسيا خيلي خوشم نميومد .

— ميگم يسنا ... صدات تو اين ماسك اكسيژنه خيلي باحال شده ها!!

بعدشم خنده ي مردونه ي قشنگي كرد .

خوب ميدونست بحث و چطور عوض كنه .

با لبخندي نگاهش كردم .

فكر نكنين جوابي واسه حرفش ندارم نه...

حال حرف زدن و ندارم .

انقدر همدیگر و نگاه کردیم که فکر کنم دیگه حالمون از قیافه ی همدیگه بهم خورد .

یحیی پوفی کشید و از جا بلند شد :

— من برم بینم این دکتره چرا نیومد .

— یحیی به دکتري پیدا کن که زود مرخص کنه ها

یحیی لبخند مرموزی زد و گفت : چشم

بعدم از در بیرون رفت ...

این به نقشه ای داره .. حالا میگین نه ؟ نگاه کنین .

بعد از چند دقیقه یحیی با لبخند مرموزی وارد شد و پشت سرش ...

با دیدن دکتر مسعودی آه از نهادم بلند شد .

یحیی من از این بیمارستان بالاخره مرخص میشم ... حالا وایسا بینم چیکارت میکنم .

دکتر به سمتم اومد و گفت : میبینم که از دیدنم خیلی خوشحال شدی .

در حالی که با چشمم برای یحیی خط و نشون میکشیدم خطاب به دکتر گفتم : به آقاي دکتر خیلی . آخه مدت زیادی هم و ندیدیم .

دکتر در حالی که معاینه م میکرد گفت : درسته ... ولی یادمه به زمانی قرار بود هر ماه برای چکاپ قلبت بیای . گفته بودم ممکنه کار دستت بده .

یحیی با شنیدن حرف دکتر چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت .

بیا باز این دم در آورد ...

رو به دکتر گفتم : به ولی گفته بودین که اگه مشکل عصبی ای برام پیش نیاد چیزی نمیشه . ولی خوب بعضیا حرفاتون و فراموش کرده بودن.

دکتر که منظورم و گرفت اخمی به یحیی کرد و بعد برگشت سمت من :

— خوب با این وضعیت بازم چند روزی مهمون مایی

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم ...

چند روز ؟؟؟؟؟!!!!!!

— دکتر خیلی ببخشید اما توی این مدت هیچ تغییری نکردین . حالا من که دیگه حالم بهتر شد ولی دلم به حال بقیه ی بیمارای دایمیتون میسوزه .

دکتر به لحن حرص دار من خندید و گفت : تو هم عوض نشدی انگار ... هنوز همون زبون دو متریت و داری ...
به دکتر گوشزد کردم :

- اشتباه نکنین آقای دکتر . من تغییر کردم چون قبلا از نظر شما زبونم سه متر بود .

دکتر این بار بلند تر خندید و گفت : پاشو... پاشو دختر تو که حالت از منم بهتره .

با خوشحالی گفتم : یعنی مرخصم ???

— بله مرخصی .

اینبار یحیی اخم کرد و رو به دکتر گفت : اما آقای دکتر ی...

دکتر پرید وسط حرفش و بهش تشر زد : تو به جای اینکه توی کار من دخالت کنی و بخوای خواهرت و به زور توی بیمارستان نگه داری حواست و جمع کن بهش فشار عصبی نیاد ...

بعدم در حالی که از اتاق بیرون میرفت رو به من ادامه داد : میگم پرستار بیاد کمکت کنه .

بعد از اینکه دکتر از اتاق بیرون رفت یحیی رو به من گفت : وای یسنا دکترم از راه به در کردی .

به لحن درمونده اش خندیدم .

بعد از مدتی یحیی گفت : اه پس چرا پرستاره نمیاد ???

یاد آخرین باری که توی این بیمارستان بستری بودم افتادم :

"- اه چرا این پرستاره نمیاد؟؟؟"

- چیه ؟ چرا انقدر برای دیدن پرستاره عجله داری ؟

- عجله چیه بابا ! حالا انگار کی قراره باشه . یه دونه از این دخترای زشت خپل که لباس قد کله ی منه و خودش و کرده انگار جادوگر . خط چشمشم لابد اومده رو گونه ش . اوه اوه گونه نگو توپ بگو . چنان اومده جلو که آدم اصن صورتش و نمیینه . تمام دار و ندارش و ریخته بیرون ...

- نه نه به نظر من که اصلا این طوری نیست.

- چرا دقیقا همین طوره.

- اگه نبود چی؟؟

یکم فکر کرد و گفت : اومم اگه نبووود ... برام خواستگاریش کن!

با چشمهایی گرد شده نگاهش کردم .

قبل از اینکه هیچ کدوم حرفی بزнім تقه ای به در خورد و بعد در باز شد .

با وارد شدن پرستار خنده ی من به هوا رفت .

یحیی با چشمایی که از حدقه بیرون اومده بود به پرستار ذل زد .

بیچاره پرستار با تعجب ما رو نگاه میکرد .

پرستاری که اومده بود دختری با قد متوسط و تقریبا لاغر بود که تنها آرایش صورتش برق لب کمرنگی بود .

تمام موهاش رو مقنعه پوشونده بود .

در کل چهره ی معصوم و تقریبا زیبایی داشت.

پرستاره اومد سمتم تا سرمم و در بیاره .

انقدر بهش زل زدم که بیچاره پوفی کشید و گفت : چیزی شده خانم؟؟

- رحیمی ہستم

اخم کوچیکی کرد :

– الناز

نگاهی به یحیی کردم. با بیخیالی داشت آبمیوه ی من و میخورد.

رو به پرستاره گفتم : الناز جون ???

?? 46 _

— زن داداش من میشی؟؟

پرستاره که داشت سرم و در می آورد، با شنیدن حرفم هول شد و سرم و محکم کشید ...

صدای جیغ من مصادف شد با سرفه های مکرر یحیی ناشی از پیریدن آبمیوه توی گلوش ..."

با صدای داد یحیی از فکرم بیرون اومدم :

— یسنا ۱۱۱۱۱۱۱۱

—ها؟؟

— مکشمت

یوفی کشیدم و گفتم : دیگه چی شده ??

— تو این پرستار رو برام خواستگاری کردی ??? میخوای الناز دونه دونه موهامون و بکنه ؟ وای آبروم و بردی .

با تعجب نگاهش کردم :

— من چیکار کردم ???

دستی توی موهاش کشید و گفت : تو به این پرستاره جلف گفتی زن داداش من میشی ???

— من آخر خودم و میکشم خلاص میکنم از دست تو ...

خنده م شدت گرفت ...

وای خدا عجب چیزی بود این پرستاره ...

میگین چی شده ???

وقتی که من توی تفکراتم بودم جمله ی (زن داداش من میشی ؟) رو بلند گفته بودم ...

اونم کی ???

وقتی پرستار برای در آوردن سرم و ماسک و بقیه ی چیزا اومده بود ...

اون بیچاره هم از هولش زود از اتاق میره بیرون که در و نمیبینه با مخ میره تو دیوار!

حالا اینا به کنار ...

وقتی داشتیم از اتاق بیرون میومدیم پرستاره اومده میگه من به پیشنهاد شما فکر کردم ، قبول میکنم آخه برادر شما به مرد ایده آل من خیلی شبیه .

حالا یکی باید میومد پرستاره رو از ما جدا میکرد . در همین حین الناز سر میرسه و به پرستاره میگه هوی با نامزد من چیکار داری ؟

پرستاره هم میگه برو بابا خدا روزیت و جای دیگه بده این آقا از من خاستگاری کرده ..

النازم نه گذاشت نه برداشت با کیف پر وسیله ش یکی کوبید تو سر یحیی و رفت .

ما هم رفتیم دنبالش . ولی مگه پرستاره ول کن بود ؟

اومد تو حیاط بیمارستان گریه و زاری که این آقا زن داشته با احساسات من بازی کرده ...

حالا بازم همه ی اینا به کنار ...

داداش پرستاره توی حیاط بیمارستان پیداش میشه دهن مهن این آق داداش ما رو پیاده میکنه ...

الانم همه مون توی کلانتری نشستیم .

الناز در حالی که یخ و روی گونه ی یحیی میزاشت چشم غره ای به من که همچنان در حال خندیدن بودم رفت .

جناب سروانی که رو به روی ما روی صندلی خودش نشسته بود پوفی کشید و کلافه گفت : من که آخر سر از کار شما در نیاوردم . کی اینجا شاکیه . یه بار دیگه همه چی و تعریف کنید...

و بازم شلیک خنده ی من به هوا رفت ...

— هی واسه من چشم و ابرو نپاها . دیدی که همه چی به خوبی و خوشی تموم شد .

— ای خدا من و بکش از دست این راحتم کن .

الناز : یحیی جان انقدر حرص نخور تموم شد دیگه ...

اخمی به من و نیکی که ریز ریز میخندیدیم کرد .

با هزار تا دردسر کلانتری و پیچوندیم و اومدیم بیرون .

یحیی هنوزم داشت غرغر میکرد و النازم چشم غره میرفت .

حالا اینا هیچی این سورنه عین برج زهرمار وایساده بود اونجا و با تاسف نگام میکرد .

گویا ایشون رفیق فابریک یحیی بوده و هست .

یحیی و الناز و نیکی جلوتر بودن .

چشمام و برای سورن چپ کردم .

چشاش از حدقه بیرون پرید ...

با لحن حق به جانبی گفتم : ها؟چیه؟نگاه داره ؟

اخم وحشتناکی کرد و گفت : حیف که خواهر یحیی یی .

با اینکه قیافه ش ترسناک شده بود بازم زبون درازم کوتاه نشد :

- مثلاً اون موقع میخواستی چه ...

— من با بچه هایی که عقلشون زیر خط فقره کاری ندارم . دلم برات میسوزه بچه ی عقب مونده . میدونی تو فقط

هیكل بزرگ کردی وگرنه عقلت قد یه بچه ی دوساله ست گر چه من بعید میدونم اصن عقلی باشه .

بعدم بی توجه به دهن باز من راهش و ادامه داد و به یحیی اینا رسید .

از عصبانیت قرمز شده بودم . حسابت و میرسم سورن عوضی . به من میگن یسنا آریافر .

رفتم پیش نیکی .

نیکی با تعجب به من نگاه کرد و گفت : چی شده یسنا چرا انقد قرمزی ؟

بی توجه به سوالش گفتم : نیکی...

— بله

— فردا برام یه عکس از سورن رادمهر بیار

— چیه ؟ عاشقش شدی میخوای قاب کنی بزنی رو دیوار اتاق؟؟؟

از میون دندونهای قفل شدم غریدم :

— یه عاشق شدنی نشونش بدم خودش

انگشت به دهن بمونه ..

با تعجب به عکسای روی میز نگاه کردم :

- دیوونه این عکسا رو از کجا آوردی ؟

چشمکی زد و گفت : خوست اومد ؟ به من میگن شکارچی لحظه ها . حالا بگو ببینم میخوای چه آشی برای این بدبخت
پیزی ؟؟

با لبخند مرموزی گفتم : از اون آشهایی که ده وجب روغن رو شه ...

با صدای کوبیده شدن چیزی روی میزم از خواب پریدم و به شخص رو به روم چشم دوختم .

با دیدن چشمای به خون نشسته و صورت سرخ از عصبانیتش برای یه لحظه ... فقط یه لحظه از کارم پشیمون شدم اما
با یادآوری حرفهای دیشبش ترس و کنار گذاشتم و بی پروا توی عسلی تیره ی چشماش ذل زدم :

— اتفاقی افتاده آقای رادمهر .

صدای فریادش کل اتاق رو برداشت :

— این اراجیف چیه که اینجا نوشته شده .

با دست به روزنامه ی روی میز اشاره کرد .

خنده م و قورت دادم و با قیافه ای متفکر روزنامه رو برداشتم .

نوشته هاش رو از نظر گذروندم و حق به جانب گفتم : من که اراجیفی نمیبینم جناب رادمهر .

نفس عمیقی که کشید دقیقا عصبانیت بیش از حدش و میرسوند .

قبل از اینکه حرفی بزنه گوشیش زنگ خورد .

با دیدن شماره پوفی کشید و با مکث جواب داد :

— بله آقای بهرامی ؟؟؟

— ...

— نه اصلا اینطوری نیست

— ...

— آقای بهرامی شم..

...

با عصبانیت داد زد : گوش کنید آقا شما حق ندارید به خاطر این موضوع الکی قرارداد و فسخ کنید .

...

— اگه از اولشم به خاطر شهرتم جلو اومدین پس همون بهتر که شراکتمون و قطع کنیم .

بعدم تلفنش و قطع کرد .

بازم نگاه ترسناکی سمتم پرتاب کرد .

دستاش و روی میزم گذاشت و به سمتم خم شد .

عقب تر رفتم ...

پوزخندی زد و با لحنی ترسناک گفت : منتظر عواقب کارتون باشید خانم آریافر .

منم دستام و روی میز گذاشتم و مثل خودش به جلو خم شدم .

توی چشماش نگاه کردم و گفتم : روزی صد نفر این جمله رو به من میگن آقا . دیگه عادت کردم .

بازم پوزخندی زد و به سمت در رفت .

قبل از خروج مکثی کرد و نگاهی به من انداخت . بی حرف از اتاق بیرون رفت و در و محکم بهم کوبید .

خودم رو روی صندلی پرت کردم .

این نگاهش از صد تا حرف و تهدیدم بدتر بود .

دوباره نگاهی به روزنامه ی روی میز انداختم و یه بار دیگه خوندمش

تیتتر روزنامه ی فرهنگ و هنر امروز :

"خواننده ی سرشناس و به اصطلاح مردمی طرفداران خود را مزاحم معرفی کرد :

(خواننده ی محبوب سورن.ر دیشب پس از اجرای کنسرتش در رستوران ... طرفداران خود را مزاحم معرفی کرد .
وی همان شب یکی از تماشاچی های کنسرت خود را فردی عقب مانده و بی عقل نشان داد و او را راهی بیمارستان
کرد ...

واقعا چنین رفتار و اعمالی از خواننده ی معروف و محبوب مردمی دور از فکر بود اما چه کسی خبر دارد از چهره های
واقعی او و امثال او که پشت نقابی کاذب پنهان کرده اند .)

یه عکس از سورنم کنار مقاله چاپ شده بود که چشمش شطرنجی شده بود .

البته بود و نبود این شطرنجی ها فرقی نمیکرد چون کاملا معلوم بود شخص مذکور کیه .

در هر حال من چیز دروغی توی مقاله ننوشته بودم .

سورن واقعا اون حرفها رو به من زد و گفت نمیخواه طرفداراش مزاحمش بشن .

در ضمن اگه کنسرت سورن نبود یحیی من و امیدید و کار من به بیمارستان نمیکشید ...

میدونید چیه ؟

مشکل فقط روزنامه نیست .

من توی چند سایت به روز و بزرگ هم این مطلب و انتشار دارم و حالا کل فضای مجازی اعم از وایبر و تلگرام و
اینستاگرام از این موضوع با خبرن .

با صدای در از فکر بیرون اومدم .

نیکی با سرعت وارد شد و در حالی که نفس نفس میزد گفت : یسنا یحیی داره میاد کله ت و بکنه ...

وای همین و کم داشتم ...

زود از جام بلند شدم کیفم و برداشتم و گفتم : بدو بریم

— کجا؟؟

— بیمارستان .

نیکی با تعجب نگام کرد و گفت : بیمارستان ؟

قبل از اینکه من فرصت زدن حرفی رو پیدا کنم در با شدت هل داده شد و یحیی و پشت سرش سورن و الناز وارد اتاق شدن .

صدای داد یحیی بلند شد : اینا چیه اینجا نوشتی ؟ آخه تو چرا یه جو عقل تو کله ت نیست ؟

یحیی به داداش ادامه میداد و سعی میکرد بهم نزدیک بشه . الناز و نیکی سعی داشتن آرومش کنن.

سورن هم به در تکیه داده بود و با پوزخند نگام میکرد .

آی دلم میخواست میتونستم همین الان فکش و بیارم پایین ...

ولی الان وقته این حرفا نیست ...

فکر کن یسنا فکر کن .

آهـاـاـا...

چند قدم عقب رفتم و دستم و روی قلبم گذاشتم و فشار دادم .

خودم و پرت کردم پایین که بر خلاف محاسبات من محکم با زمین برخورد کردم و سرمم خورد به لبه ی میز کنار مبل .

آی خدا له شدم .

چی میشد مبل یکم جلوتر بود ؟

یحیی و بقیه با دیدن وضع من به سمتم اومدن .

یحیی فوراً کنارم نشست و با نگرانی گفت : یسنا یسنا خوبی ؟

چشمام و الکی مثلاً با درد بستم ...

- یسنا چشما و باز کن یسنااا یسنا من غلط کردم بلند شو .

یعنی از خنده داشتم منفجر میشدم .

وای خدا چقدر سخته تظاهر به غش کردن .

یهو نفهمیدم چی شد از زمین کنده شدم و توی یه جای گرم قرار گرفتم .

||||| چه بوی عطر خوبی ...

ای وای خاک به سرم این که بوی عطر سورنه ...

اگه جاش بود واقعا خودم و پرت میکردم پایین ??

آخه این چه وضعیه ???

یه چشم و باز کردم تا اوضاع رو بررسی کنم ولی با دیدن کت چرم مشکی سورن بررسی کردن کلا فرط شد .

زود چشمام و بستم ...

آخه برادر من شما که این همه غیرت داری به نظرت الان من بغل یه پسر غریبه چیکار میکنم ???

یعنی الان جا داره همینجا جفت پا پیام تو دهنه ???

خلاصه چشمتون روز بد نیینه .

ما رو چپوندن تو ماشین و با سرعت مسابقه ی رالی روندن سمت بیمارستان ...

یعنی چند بار شخصا میخواستم قید بیهوشی و بزنم و یه تو سری حوالی راننده کنم .

آخه بابا منی که بیهوشم (مثلا) داشتم سخته میکردم دیگه خدا به داد بقیه برسه ...

بالاخره بعد از گذشت زمان اندکی که برای من یک عمر گذشت به بیمارستان رسیدیم .

این دفعه توی آغوش یحیی قرار گرفتم ...

به به چه عجب این برادر ما غیرتش گل کرد .

من رو گذاشتن رو برانکارد و بردن سمت یه جایی .

بعد از مدتی برانکارد ایستاد .

یه پرستار همه رو بیرون کرد و بعد صدای دکتر مسعودی اومد که اسم یه آمپولی رو می آورد .

آقا اسم آمپول که اومد چنان پریدم هوا ...

چنان پریدم هوا !!!!

که از تخت پرت شدم پایین ...

حالا یکی باید دهن دکتر و پرستار و میبست ...

— بندید دیگه مگس رفت توش .

پرستاره رو به دکتر گفت : آقای دکتر اینکه حالش از ما هم بهتره اون وقت خانواده ش اون بیرون دارن خودشون و میکشن .

واقعام راست میگفت ...

بیچاره یحیی داشت سکنه میکرد .

دکتر مسعودی : ما رو مسخره کردی ؟

اومد بره بیرون که دو یک حرکت انتحاری پریدم سمتش :

— آقای دکتر دستم به روپوشتون . یحیی بفهمه من حالم خوبه تیکه پاره م میکنه اون وقت جدی جدی میمیرم خونم میفته گردنتونا...

— بیمارستان مسخره بازی نیست یسنا . اینقدر همه چی رو ساده نگیر !

— بابا چرا فلسفی ش میکنی ... حالا یه یک ساعتی من اینجا بمونم چی میشه مگه ???

آقای دکتر سری از روی تاسف تکون داد و گفت : یه حسابی من از شما دو تا برسم ...

بعد رو به پرستار ادامه داد : سرش و باندپیچی کن ...

با تعجب نگاش کردم .

سرم ???

پرستار رو به دکتر گفت : مطمئین نیاز به باند پیچی داره ؟ زخمش زیادی سطحیه .

دکتر در حالی که میخواست از اتاق بیرون بره گفت : نیاز نداره ولی شما سرش و باند پیچی کنین تا بعد بگم چرا ...
بعدم از اتاق بیرون رفت...

به محض بیرون رفتن دکتر زود پریدم جلوی پنجره و یه گوشه ش و آروم کشیدم کنار . طوری که معلوم نشه منم .
— بیا سرت و پاتسمان کنم ...

در حالی که با دست اشاره میکرد که بیاد تند تند گفتم : پانسمان و بیخیال بیا اینجا نگاه کن . فیلم کمدی تراژدی
زنده . از این فرصتا فقط چند صد سال یه بار پیش میاد .
پرستار تک خنده ای کرد و با گفتن (از دست تو) به سمتم اومد .

اونم گوشه ی دیگه ی پرده رو کشید کنار و مثل من مشغول تماشای بیرون شد .
تا دکتر از اتاق بیرون اومد همه به غیر از سورن حمله کردن سمتش ...

یحیی : آقای دکتر چی شد ؟؟؟

دکتر مسعودی سری با تاسف تکون داد و گفت : با خواهرت چیکار کردی یحیی؟
یحیی در حالی که رنگش پریده بود گفت : من... کاری نکردم ...

دکتر نگاه چپی به یحیی انداخت و گفت : من قبلا تذکرات لازم و داده بودم اما مثل اینکه تو هیچ توجهی به جون یسنا
نداری...

بعد با عصبانیت ادامه داد : آخه مرد گنده آدم تو دو روز پشت سر هم خواهرش و میفرسته بیمارستان ؟؟؟ تو خیر
سرت تکیه

گاهشی ... همه ی خانواده شی . این رسم امانتداریه ؟؟؟ اینجوری از امانتی پدر و مادرت مراقبت میکنی ؟؟

نفس عمیقی کشید و بازم شروع کرد به حرف زدن :

— گوش کن یحیی حال یسنا اصلا خوب نیست . با بدترین وضعیت ممکن آوردینش . تو میدونی حمله ی قلبی دو بار
اونم توی کمتر از ۴۸ ساعت برای یه دختر به سن یسنا یعنی چی ؟؟ بهتره از این به بعد بیشتر مراقبتش باشی . به

خاطر حال بدش فعلا تا دو روز بستریه. به نفعته که بعد از این دیگه کارش به بیمارستان نکشه و گرنه قید همه چی رو میزنم و خلاف نظرت یسنا رو میبرم پیش خودم و نرگس .

بعدم بی توجه به یحیی که داشت سخته میکرد رفت ...

یعنی من دهنم باز موند ...

عجب بازیگری بود این دکتر ...

من خودم باورم شد حالم انقدر بده ..

همزمان با شدت گرفتن اشک نیکی و الناز خنده ی من و پرستار هوا رفت ...

البته با یادآوری اینکه مثلا من حالم خرابه و بیهوشم صدای خنده مون رو کمتر کردیم .

من آخر دکتر مسعودی رو سر به نیست میکنم .

هی میدونه من از چی بدم میاد هی سرم میاره .

میگه باید دو روز بیمارستان بمونی .

میگم آخه دکتر من . من که چیزیم نیست .

میگه پس به یحیی میگم داری نقش بازی میکنی

آخه این انصافه؟؟؟؟

نه شما بگین انصافه؟؟؟؟

وای حالا این دو روز به کنار ؛

هزار تا دستگاه وصله بهم (منظورش یکی

دوتاست اعم از سرم)

تازه وقتی یحیی اومد تو خیر سرش من و ببینه یک زجری کشیدم ...

هی باید حواسم و جمع میکردم که پلکام تکون نخوره از اون ورم هی یحیی حرفایی میزد که نا خواسته خنده م میگرفت .

اصلا یه وضعی .

خلاصه با یه مکافاتی شب شد .

این الناز و نیکی هم هی هر ساعت می اومدن آبغوره میگرفتن اعصابم و خرد میکردن میرفتن.

باز حالا خوبه هنوز نمردم .

الانم ساعت ۱۲ و نیم شبه و بنده افتادم رو تخت بیمارستان مگس میپروم .

یحیی ی بیچاره هم رو صندلی خوابش برده .

غار غاغار غور ...

با تعجب نگاهی به شکمم انداختم ...

هی آخه این چه صدایی از خودت در میاری ???

بیچاره شکمم از گرسنگی صداش در اومده ...

تصمیم گرفتم یکم یحیی رو مثل خودم بی خواب کنم .

— یحیی اووووی یحیی ... با تواما... بابا مثلا من مریضم نه تو ... یحی جون ،الناز فدات شه ...

یحیی از خواب بیدار شد و با تعجب نگام کرد :

— تویی ???

— نه پس روح پدر بزرگ خدایا مرزمه .

صندلی رو جلوتر کشید و گفت : بیدار شدی خانم خوشخواب ??

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش کردم :

—اولا نه هنوز خوابم ... دوما ديگ به ديگ ميگه ته ديگ . خوبه من تا الان داشتم خودم و تيكه پاره ميكردم تو بيدار شى .

البتّه خوشخوابى منم تعجب نداره چون به داداشم رفتم . حالا اگه حرفى دارى برو به خودش بگو ..

با چشمايى گرد شده گفتم : تو مثلاً حالت بده ؟؟؟

اراستى من حالم بد بود ...

(ينى خسته نباشى پهلوان ، خدا قوت قهرمان)

يكم خودم و شبيه مريضاً بيحال نشون دادم و با ناله گفتم : يحيى ...

يحيى با نگرانى دستم و گرفت و گفتم : جانم عزيزم . حالت بده ؟؟

با مظلومانه ترين لحن ممكن در حالى كه سرم و يكم كج ميكردم گفتم : گشتمه .

با ديدن قيافه م اول لبخندى زد و بعد لبخندش تبديل به خنده شد .

پيشونيم و محكم بوسيد و گفتم : قربونت برم . الان ميرم برات غذا بيارم .

لبخند گشادى زدم كه گفتم : البتّه فكر نكن مقاله ي امروزت و يادم رفته .

اوف حافظه داره ها .

دوباره دستم و گذاشتم رو قلبم و چشمام و روى هم فشار دادم .

صدائى نگران يحيى از نزديكم بلند شد : چى شد ؟ يسنا خوبى ؟؟ ببخشيد اصلاً ديگه حرفشم نميزنم .

يه چشمم و باز كردم و گفتم : قول ميدى ؟

تكننده اى كرد و لپم و كشيد :

— قول ميدم .

بعدم رفت بيرون .

اين دو روزم به زور گذشت .

البته بماند که یحیی کم کم داشت شک میکرد من مریضم ...

مشغول و ضمه اید اگه فکر کنین من ضایه بازی در آوردم .

الان سه روز از اون روز میگذره و من همچنان در حال مگس پروندن هستم ...

مشکل اینه دیگه همه دارن محتاط عمل میکنن که یه وقت من نیام مچشون و بگیرم .

با صدای باز شدن یهوویی در و صدای شاد نیکی از روی صندلی پرت شدم پایین .

— یسنا!!!!!!

در حالی که از زمین بلند میشدم گفتم : یسنا و درد . یسنا و زهر مار . ای یسنا بمیره راحت شه از دست تو . داغون شدم .

با شادی گفت : اینا رو ول کن . بگو اومدم کجا ببرمت؟؟؟

مشکوک نگاش کردم و بعد با عصبانیت گفتم : گوش نیکی به خاک مامانم قسم اگه اومده باشی من و ببری کنسرت چنان میزنم ... چنان میزنم که با برف سال دیگه بیای پایین . همون یه بار که رفتم برای هفت پشتم بسه . تا چهار روز درگیر بودم به خاطر یه کنسرت کوچیک و یه خواننده ی تازه به دوران رسیده .

— بابا کنسرت کیلو چنده . احسانی و رادمهر قراره با هم توی یه خبرگزاری شرکت کنن . اونم به خاطر مقاله های شما که جفتشون و با چکش کوبوندی . تازه انگار این دو تا از قدیم یه سر و سری با هم داشتن .

با تعجب گفتم : راست میگی ؟

— دروغم چیه؟؟ ولی این موضوع آخری فعلا فقط در حد یه شایعه ست . حالا پیر بریم دیگه .

با خوشحالی کیفم و از روی میز برداشتم و گفتم : بریم .

با دیدن ازدحام اون همه جمعیت دهنم باز موند .

یه عالمه خبرنگار و عکاس و زن و مرد جلوی در وایساده بودن و سعی داشتن داخل بشن .

با نیکی از میون جمعیت رد شدیم . مالکی با یه نگهبان جلوی در وایساده بودن و اجازه نمیدادن کسی وارد بشه .

مالکی با دیدن من و نیکی گفت : اومدین خانم آریافر ؟ بابا کجایین شما دو ساعته؟؟

بعدم رو به نیکی ادامه داد :

- شما که خیلی وقته گفتین تو راهین ...

- ترافیک .

همین یه کلمه شد جواب اون همه نطق کردن مالکی .

با لبخند از سالن بیرون اومدم .

با یادآوری قیافه ی احسانی لبخندم پررنگ تر شد . توی مصاحبه هر چی که میگفتن فوری داد و بیداد راه مینداخت و میگفت رقیبا الن رقیبا بلن . وسطاشم یه چشم غره حوالی من میکرد .

اما سورن همون ظاهر مغرور و پر جذبه ش و داشت و بدون کوچکترین اخمی به سوالا جواب میداد و انقدر قشنگ توجیح

میکرد که من با اینکه خودم مقاله رو نوشته بودم و کاملا قانع شدم . هر چند در برابر قانع شدن کلی مقاومت کردم .

در کل از محبوبیت سورن هیچی کم نشد و من کلی حرص خوردم با دیدن پوزخندای پیروزمندانه ش .

اما در عوض احسانی کلی ضایع شد و کلا آبروش رفت . البته آبروش که رفته بود بیشتر رفت . کلی هم ضرر کرد تازه .

تقریبا نصف اموالش و از دست داد .

با صدای داد احسانی پوفی کشیدم و با نیکی از سالن خارج شدم :

— میکشمت آریافر ... مطمئن باش .

با خروجمون از سالن صداش قطع شد .

نیکی با نگرانی گفت : بلایی سرت نیاره یسنا ؟

لبخند دلگرم کننده ای زدم :

— نه بابا حرف الکی میزنه ...

با صدایی که از پشت سرم اومد ایستادم :

— ولی من بهت پیشنهاد میکنم حرفش و جدی بگیری ...

مگه میشد اون صدا رو شناسم؟؟؟

سورن بود .

صداش همیشه هویتش و قبل از دیدنش لو میداد .

برگشتم سمتش ...

حتی کوچکتترین لبخند یا پوزخندی روی لبش نبود و این یعنی حرفش و در کمال جدیت زده بود .

مشکوک نگاش کردم و گفتم : تو چه سر و سری باهاش داری که این حرف و میزنی ؟

بی توجه به سوالم گفتم : چون خواهر یحیی بودی این هشدار و بهت دادم . احسانی خطرناکه . از من گفتن بود .

پوزخندی روی لبش نقش بست و ادامه داد : این بار که تیرت به سنگ خورد خانم خبرنگار . امیدوارم خدا هیچ کس و ضایع نکنه .

در حالی که عقب گرد میکرد گفتم : فعلا خانوما .

یه لحظه ... فقط یه لحظه احساس کردم برق شیطنت ریزی توی چشماش نشست .

به سمت ماشینش رفت .

تا زمانی که از دیدم محو بشه با چشمام دنبالش کردم .

— نیکی با من میای دیگه ...

نیکی در حالی که گوشیش و توی کیفش مینداخت گفت : نه دیگه من میرم . کلی کار ریخته سرم .

— ا خوب بیا حداقل برسونمت .

گوشی به علت نداشتن شارژ خاموش بود .

با دیدن چراغ ماشینی که از دور میومد با خوشحالی دستی تگون دادم .

ماشین نزدیک من ایستاد .

شیشه ها ش دودی بود و چیزی مشخص نبود .

در ماشین باز شد و دو تا مرد هیکلی پیاده شدن .

با دیدن یکیشون ترس تمام وجودم و برداشت .

اون و قبلا همراه احسانی دیده بودم .

لبخند چندشی روی لبای یکیشون بود و دیگری با اخم بهم نگاه میکرد .

قدمی به عقب گذاشتم . مرد لبخند به لب جلو اومد و در حالی که به بدترین شکل بهم نگاه میکرد گفت : کجا کوچولو

؟؟؟ حالا حالا ها با هم کار داریم .

لحنش انقدر بد بود که لرزیدن خودم و به وضوح حس کردم .

توی یه حرکت پشتم و بهشون کردم و شروع کردم به دویدن .

صدای قدم های تندشون و پشت سرم میشنیدم .

کوچه ی بعدی ...

بن بست بود ...

به ته کوچه رسیده بودم .

برگشتم و نگاهشون کردم .

با لبخند مزخرفی به سمتم می اومدن .

نا خواسته جیغ بلندی زدم و کمک خواستم .

اما عجیب بود اگه کسی اینجا پیدا میشد که کمکم کنه .

دیگه بهم رسیده بودن .

یکیشون به سمتم اومد .

به دیوار چسبیدم .

ترسیده بودم و قدرت فکر کردن به هیچ چی و نداشتم .

دستش و روی گونه م کشید که جیغی زدم و ناخواسته سیلی محکمی بهش زدم .

جوری که دستای خودمم درد گرفت .

— به من دست نزن عوضی .

مرده با چشمایی سرخ از عصبانیت نگام کرد .

دستش و بالا آورد و سیلی محکمی توی گوشم زد .

جیغ کوتاهی زدم و روی زمین پرت شدم .

درد شدیدی توی سرم احساس کردم .

مرد موهام و از زیر مقنعه گرفت و بلندم کرد :

— من و میزنی دختره ی ... ؟ حالت میکنم .

من و کشوند سمت ماشینش .

اشکام سرازیر شده بود ...

از ترس و سرما میلرزیدم .

جیغ میزدم و کمک میخواستم .

ازش میخواستم ولم کنه .

ولی نه اون میشنید و نه کسی بود که کمک کنه .

داشت به ماشین میرسید که صدای آشنایی توی تمام وجودم پیچید :

— ولش کن عوضی ...

با صدای سورن مرد ایستاد .

سورن رو به روش قرار گرفته بود .

قبل از اینکه مرد فرصت حرف زدن پیدا کنه مشت سورن توی صورتش فرود اومد .

دستش شل شد و من تونستم با شتاب خودم و از زیر دستش بیرون بکشم .

ولی انقدر بیحال بودم که محکم پرت شدم روی زمین .

مرد اون یکی خواست به سورن حمله کنه که یه مرد دیگه باهاش گلاویز شد .

خودم و گوشه ی دیوار جمع کردم و در حالی که میلرزیدم چشمام و بستم .

صدای داد و بیداد و زد و خوردشون میشنیدم .

قلبم دوباره شروع کرده بود به درد گرفتن .

صداها قطع شد ...

صدای قدم های تندى که بهم نزدیک میشدن رو شنیدم .

چشمام و باز کردم و با چهره ی نگران سورن رو به رو شدم .

کتش رو زود بیرون آورد و دور من پیچید ...

رو به مردی که همراهش بود و داشت خون بینیش و پاک میکرد گفت : سعید زود برو کیفش و از توی ماشینش بیار .

بعدم رو به من ادامه داد : قلبت درد میکنه ؟

سرم و با سختی به نشونه ی مثبت تکون دادم .

هنوز هم میلرزیدم و اشکام با سرعت پایین می اومدن .

نمیدونم چی شد که یهو احساس کردم توی جای گرمی قرار گرفتم .

سورن من و بغل کرد و به سمت ماشینش رفت .

در عقب و باز کرد و من و خوابوند روی صندلی .

احساس کردم چشمام تحمل باز بودن و نداره و بعد دیگه هیچی نفهمیدم .

با سر درد شدیدی چشمام و باز کردم.

سقف سفید و تخت و سرم نشون دهنده ی بیمارستان بود .

با صدای در سرم و به اون سمت چرخوندم .

یه پرستار با لباس سفید وارد شد و پشت سرشم سورن اومد داخل .

پرستار سرم و در آورد و گفت : حالت خوبه ؟

— خ...خوبم فقط سرم درد میکنه .

لبخندی زد و گفت : طبیعیه عزیزم . به سرت ضربه خورده . دیگه میتونی بری. فک کنم دو ساعتی هست که خوابیدی .

بعدم از اتاق خارج شد .

دو ساعت؟؟؟؟

از روی تخت بلند شدم .

سرم گیج میرفت .

نزدیک بود بیفتم که سورن زود بازوم و گرفت و کمکم کرد راه برم .

با خارج شدنمون از اتاق مردی به سمتمون اومد .

یکم که دقت کردم متوجه شدم همونیه که کمک سورن کرد .

اسمش چی بود ؟؟؟؟

آها سعید .

لبخندی زد و گفت : سلام خانم آریافر من سعید هستم . دوست یحیی و سورن . فکر نکنم من و توی رستوران یادتون
بیاد؟؟؟

سورن چشم غره ای بهش رفت و اخم کرد .

سعید به زور خنده ش و کنترل میکرد .

صداش زیادی آشنا بود .

چشمکی زد و ادامه داد : خوب جواب این آقای معروف و دادی . خوشم اومد .

سورن بهش توپید :

— سعید!!!!

این بار سعید چشم غره ای بهش رفت و گفت : چیه مگه دروغ میگم . انقدر ازت امضا گرفتن و لی لی به لا لات
گذاشتن که واسه ما هم اخم میکنی و بلا نسبت سگ ، سگ میشی .
قبل از اینکه مشتش سورن بهش برخورد کنه با خنده عقب کشید .

حالا یادم اومد ...

اون همونیه که به سورن میگفت طرفدارات آدرس رستوران خصوصیتتم پیدا کردن ...

دانای کل :

با نگرانی خودش را روی کاناپه پرت کرد.

چشمانش را بست و با دستانش شقیقه اش را ماساژ داد .

صدای نیکی باعث شد چشمانش را دوباره باز کند :

— پیداش نکردی؟؟

باز هم جاهایی که رفته بود را مرور کرد .

کلانتری ...

دفتر روزنامه...

باغ خانوادگی ...

خانه ی دکتر مسعودی...

نه ! نبود .

— نیست . هر جا که میگردم نیست . معلوم نیست تا این موقع شب کجا مونده ... گوشیش هنوزم خاموشه ??

نیکی با ناراحتی سری به تایید تکان داد .

خودش را لعنت کرد که چرا همراه یسنا به خانه باز نگشت .

الناز با لیوان آبی به سمت یحیی رفت .

— بیا این و بخور . رنگ به رو نداری . آخ...

قبل از اتمام حرفش صدای زنگ خانه بلند شد .

نیکی در را باز کرد .

الناز : کی بود؟؟؟

نیکی با تعجب زمزمه کرد : سورن و ...

همان لحظه درب سالن باز شد و یسنا در حالی که به سورن تکیه داده بود داخل شد و پشت سر آنها سعید هم داخل شد.

یحیی با دیدن یسنا با عصبانیت از جا برخاست و به سمتش رفت ...

صدای دادش کل خانه را پر کرد :

— معلوم هست کجا بودی تا این موقع شب ???

یسنا با شنیدن صدای داد یحیی حالش بدتر شد و با ترس قدمی به عقب گذاشت .

دوباره همان لرزش قبل به سراغش آمد .

سورن که متوجه ی لرزش غیرعادی یسنا شده بود با عصبانیت رو به یحیی گفت : مگه نمیبینی حالش بده ؟

سعید به سمت یحیی رفت و با خشم او را عقب کشید .

یحیی تازه متوجه ی سر باندپیچی شده و صورت کبود خواهرش شد .

در یک آن چشمانش رنگ نگرانی به خود گرفت .

سعید را پس زد و با سرعت خواهر لرزانش را در آغوش کشید .

کمی بعد صدای هق هق یسنا به گوشش خورد .

در حالی که سرش را نوازش میکرد آرام گفت : آرام باش عزیزم . آرام باش خواهری . هیچی نیست . من پیشتم .

با کنجکاوی و نگرانی به سورن چشم دوخت .

اما قبل از اینکه فرصت پرسیدن سوالش را کند سورن اشاره کرد که بعدا با هم حرف میزنند .

یحیی یسنا را به اتاقش برد و او را روی تخت خواباند .

کم کم چشمان خوش رنگ خواهرش بسته شد .

زخم گوشه ی لب یسنا چیز خوبی را نوید نمی داد .

با عصبانیت از اتاق خارج شد و به سالن برگشت :

— چه بلایی سرش اومده ؟؟

سورن میدانست که جلوی نیکی و الناز نمیشود حرف زد پس با سعید و یحیی به یکی از اتاق های طبقه ی بالا رفت .

یحیی باز هم به حرف آمد :

— کی این بلا رو سرش آورده ؟

سورن دستی به موهای خوش حالتش کشید و گفت : کار آدمای احسانی بود . شانس آورد که من و سعید همون

اطراف بودیم و به دادش رسیدیم .

یحیی با تعجب به سورن و سعید نگاه کرد .

از همان چیزی که میترسید به سرش آمد .

خشم تمام وجودش را گرفت :

— میکشمش . اون عوضی و میکشم . چطور جرات کرده به خواهر من نزدیک بشه .

سعید یحیی را دعوت به آرامش کرد و گفت : بهت گفتم جلوی یسنا رو بگیر . نزار به نوشتن این مقاله هاش ادامه بده و گرنه تمام نقشه هامون نقش بر آب میشه...

یحیی با کلافگی گفت : لجبازه ... یه دنده ست ... حرف تو گوشش نمیره .

سورن روی صندلی نشست و گفت : جونش در خطر همیشه اینجا بمونه . اینجا موندنش هم برای خودش خطر داره هم نقشه ها رو خراب میکنه .

یحیی : حالا باید چیکار کنیم ???

سعید در حالی که به ایده ی جدیدش فکر میکرد به حرف آمد : یسنا نباید تهران بمونه و سورن هم میخواد از تهران بره

پس با این حساب...

با صدای جیغ یسنا سخنش را قطع کرد .

هر سه به هم نگاه کردند و سپس با سرعت به سمت اتاق یسنا رفتند .

یسنا گریه میکرد و میلرزید .

نیکی و الناز سعی داشتند آرامش کنند اما یسنا با یادآوری خواب وحشتناکش حالش بدتر میشد .

یحیی زود خواهرش را در آغوش کشید و رو به نیکی گفت : قرصش و بیار . زود باش .

نیکی با سرعت از اتاق خارج شد .

سعید و سورن و الناز هم پس از او بیرون رفتند .

یسنا بریده بریده نفس میکشید و به پیرهن یحیی چنگ میزد .

یحیی یسنا را از آغوشش بیرون کشید و با وحشت به خواهرش نگاه کرد .

نیکی به همراه قرص و لیوانی آب وارد اتاق شد .

یحیی زود قرص را با آب به یسنا خورد و او را دوباره در آغوش گرفت .

آنقدر سر خواهرش را نوازش کرد و او را دلداری داد که کم کم چشمانش بسته شد و به دنیای بی خبری فرو رفت .

یحیی خواهرش را روی تخت خواباند و به صورت معصومش خیره شد .

نمی توانست بگذارد بلایی سر تنها عضو خانواده اش بیاید حتی اگر تنها راه نجاتش دور کردن او از خودش باشد .

یسنا زیادی زجر کشیده بود و یحیی برای راحتی اش هر کاری میکرد .

بوسه ای روی پیشانی خواهرش نشاند . سعید راست میگفت . تنها راه ، فرستادن یسنا همراه سورن بود .

هر چند که حضور این دو در یک جا آن هم به تنهایی عاقبت یک کشته یا زخمی میداد .

یسنا :

غلطی زدم و چشمام و باز کردم .

با یادآوری اتفاقات شب قبل نیشگونی از خودم گرفتم .

تمام ضعفم و دیشب نشون داده بودم .

اونم جلوی اون سورن از خود راضی ...

حالا اینا به کنار ...

احسانی میخواد من و بکشه

(من همیشه میگم اینقدر که این فکر میکنه واقعا خسته میشه . خسته نباشی عقل کل)

زود روی تخت نشستم .

فکر نمیکردم تهدیداش جدی باشه .

اما انگار واقعا عصبانی شده ...

وای حالا چیکار کنم ؟؟؟

اگه یهو من و تو خیابون خفت کنه چی ؟؟

اون وقت بدبخت میشم ..

آخه من هنوز جوونم ...

آرزو دارم ..

میخوام روی سورن و کم کنم

خسته از فکرای مزخرف و مونگولانه م از اتاق بیرون رفتم .

کسی توی خونه نبود .

به سمت آشپزخونه رفتم .

یادداشتی روی در یخچال بود با این مضمون :

(سلام آبیجی کوچولوی خوابالو .

نمیخواستم امروز برم اداره اما یه کاری برام پیش اومد مجبور شدم برم .

زود زود برمیگردم .

تو هم از خونه بیرون نرو .

راستی وقتی برگشتم مهمون داریم .

از اون مهمون مهما که جلوش آبرو دارم .

حواست باشه چي ميپوشي .

یہ وقت آبروریزی نکنی .

از من گفتن بود .

داداش دختر کشت یحیی)

با حرص جیغ کوتاهی زدم و بلند گفتم : یحیی ی از خود راضی بی فرهنگ .

خوابالو خودتی و اون دوست از خود راضیت . من آبرو برم؟؟ یه آبرویی نشونت بدم خودت انگشت به دهن بمونی .

با فکری که از سرم گذشت لبخند مرموزی زدم و به سمت اتاقم رفتم .

باشنیدن صدای زنگ از جا پریدم و زود در و باز کردم .

به سمت پله ها رفتم و بالا شون ایستادم .

شروع کردم به شمردن شمارش معکوس :

یک....

... دو

... 9

سه .

در همین لحظه در باز شد و تق—..

تخم مرغای روی در افتادن روی سر شخص پشت در و شکستن ...

و شخص پشت در کسی نبود جز ...

ســـــــــــــــورن ...

با تعجب نگاهش کردم ...

مگه الان نباید یحیی بیاد داخل ...

مشتی به سر خودم کوبیدم ..

زود از پله ها پریدم و پایین و فریاد زدم :

— نه —

اما دیر شده بود ...

سورن وارد خونه شد و تا قدم اول و برداشت

شـتـرق ...

پاش سر خورد و محکم پرت شد روی زمین ...

دستش به در خورد و در تا آخر باز شد .

طنابی که باهاش سطل آب و یخ و به سقف وصل کرده بودم بریده شد و ...

صدای فریاد سورن کل خونه رو برداشت .

یحیی با سرعت وارد خونه شد و قبل از اینکه فرصت انجام کاری رو بکنه پاش لیز خورد و ...

شـتـرق ...

اونم محکم از پشت زمین خورد .

با درموندگی زمزمه کردم :

— وای بدبخت شدم ...

یحیی با عصبانیت سرش و بلند کرد و فریاد زد :

— یسنـ ...

با دیدن قیافه ی من حرفش نیمه کاره موند و با بهت نگام کرد ...

سورنم که کلا با دیدن قیافه ی من خشکش زد ...

سرم و با خجالت پایین انداختم ...

اما با صدای شترق بعدی با سرعت اون و بلند کردم ...

سعید وارد خونه شد و با برداشتن قدم اول محکم افتاد روی یحیی و سورن واین بار صدای داد سه تا شون بلند شد ..

هر چی خجالت بود به یک باره دود شد و من با صدای بلندی از خنده ترکیدم ...

همین طور قهقهه میزدم که با دیدن سه تا صورت سرخ رو به روم کلا خندیدن یادم رفت ...

آب دهنم و با صدا قورت دادم و در یک حرکت پریدم سمت پله ها ...

زود خودم و داخل اتاقم پرت کردم و در و قفل کردم ...

صدای برخوردای مشت به در و داد و بیداد میومد ..

بی توجه به صداها رو به روی آینه ایستادم و ...

این بار با صدای بلند تری زیر خنده زدم ..

یه روسری سبز روشن کثیف سرم بود که اون و به بدترین شکل ممکن گره زده بودم ...

کلاه گیس زردم سرم بود و چند تار موهام و بیرون ریخته بودم .

روی گونه هام با رژ لب دو تا گردالی متوسط کشیده بودم .

لنز زرد بد رنگم به چشم زده بودم .

عینک ته استکانی گردی چشمم و قاب گرفته بود .

دندونام و به شدت سیاه کرده بودم و رژ سبزی به لبام زده بودم .

مانتوی خیلی گشاد و تقریبا بلنده (دقیقا مثل گونی) نارنجی با شلوار خیلی گشاد تره بنفشششش ...

هیولایی شده بودم تاریخی ...

صدای تهدیدای یحیی هم نتونست صدای خنده م و قطع کنه ...

بعد از انداختن چند تا عکس سلفی و تمام قد توی آینه خودم و به حال و روز اول برگردوندم و لباسام و عوض کردم.

الان دقیقا سه ساعته که توی اتاقم نشستم و دارم میپوکم ...

از خنده نه ها ...

گلاب به روتون ...

از شدت دستشویی ...

ولی مگه از ترس اون سه تا غولتشن میتونستم از اتاق بیرون برم ...

اوه اوه ریخت ریخت ...

با احتیاط در حالی که حرکات موزون انجام میدادم کلید و توی قفل چرخوندم ...

در و باز کردم ...

قدم اول و که برداشتم ...

از ترس جیغ بلندی زدم ..

سورن جلوم ظاهر شده بود و با اخم هشتاد و هشتی نگام میکرد .

حرکات موزونم تند تر شده بود و ...

کلا یه وضعی بود اسف بار ...

اخمای سورن باز شد و ابروهاش از تعجب بالا پرید :

— چرا اینجوری میکنی ??

— ریختتتت ...

تعجبش بیشتر شد :

— چی ریخت ???

— گلاب به روت دستشویییییییییی .

با سرعت سورن و پس زدم و پریدم توی دستشویی ...

آخی راحت شدما ...

چقدر فشار بدی بود ...

دستم و شستم و از دستشویی بیرون رفتم .

خواستم دوباره به اتاق پناه ببرم که منصرف شدم ...

مرگ یه بار شیونم یه بار ...

به سمت سالن پذیرایی حرکت کردم .

سورن و یحیی و سعید سه تاشون روی یه مبل سه نفره نشسته بودن و با اخمی وحشتناکککککک نگام میکردن ...

سرم و کج کردم و تمام معصومیتم و ریختم توی چشمام ...

با مظلوم ترین لحن ممکن گفتم : ببخشید .

کم کم خنده روی لبای سعید و یحیی نشست ...

اما سورن فقط یه کم اخماش باز شد ...

اه اه اه پسره ی از خود راضی ...

بی توجه به اون روی مبل تک نفره ی رو به روشن نشستم .

یحیی در حالی که میخندید گفت : آخه این چه کاری بود ؟؟؟؟

— ا به من چه ... میخواستی اونطوری یادداشت نویسی خیر سرم دیشب حالم بد بود ... اون وقت تو به جای نوشتن کلمات محبت آمیز از اولش من و کوییده بودی . منم اومدم تلافی کنم ... دقیقا برعکس کارایی که گفته بودی انجام دادم .

عذرخواهانه رو به سعید ادامه دادم : به خدا من نمیدونستم مهمونش شمایین ..

و این یعنی کلا سورن وجود خارجی نداره ...

اخمای سورن غلیظ تر از قبل شد و باحرص نگام کرد .

خلاصه یکم همه غیر از سورن خندیدیم و یهو جو جدی شد ...

یحیی شروع کرد به حرف زدن :

— گوش کن یسنا ... احسانی خیلی عصبانی شده به خاطر مقاله ت اونقدری که میخواد بکشتت ... اما اگه تو رو بگیره

به این راحتیا نمیگیری ... میدونی که تو یه دختری و ...

حرفش و ادامه نداد و دستاش و مشت کرد ...

خودم ادامه حرفش و خوب میدونستم و از همینم میترسیدم ...

با فکر به اتفاقی که میخواست برام بیفته و امکان داره تکرار بشه به خودم لرزیدم ...

یحیی ادامه داد : من دارم روی پرونده ش کار میکنم ... توی این مدت تو نباید تهران باشی . به خاطر حفظ جونت .

با تعجب نگاهش کردم ...

— من نباید اینجا باشم ؟؟؟ مگه میشه ؟ پس کارم چی ؟؟ اصلا اینجا نباشم کجا برم ؟؟

سعید نگاهی به سورن انداخت و گفت : سورن قراره برای یه مدت بره شمال ... خوب تو

با عصبانیت از جا بلند شدم و اجازه ی ادامه دادن حرفش و ندادم ...

من با سورن ؟؟؟

هه ...

— این امکان ندددداره ...

یحیی اعتراض کرد :

— یسنا ...

با نفرت نگاهی به سورن که اخماش شدید بود انداختم و به سمت اتاقم رفتم .

با صدای در از حالت خوابیده بلند شدم و روی تخت نشستم :

— بفرمایید .

یحیی با لبخندی غمگین وارد اتاق شد .

روی تخت کنارم نشست و گفت : ناراحت شدی از حرف سعید ؟

— خواهش میکنم نگو که انتظار داشتی موافقت کنم .

— نه خوب ... انتظار این رفتار و داشتم اما یسنا باور کن اینا فقط به خاطر جون خودته ...

بازم همون حرف اول ...

از راه مهربونی وارد شدم .

دستش و گرفتم و گفتم : یحیی جان قرار نیست چیزی بشه . احسانی لاف زیاد میزنه . اون یه بارم میخواست زهره

چشم بگیره ... باور کن...

دستش و از دستم بیرون کشید و با عصبانیت حرفم و قطع کرد :

— بس کن یسنا ... اون دیشب تا مرز بردن تو پیش رفت ... اون وقت تو هنوز میگی لاف زده ??? معلوم نیست دفعه

ی بعد چه بلایی سرت میاره . اصلا میدونی تقصیر خودته ... چند بار بهت گفتم احسانی و ول کن . حرف تو گوشت

نرفت که نرفت . الانم باید جور کارت و بکشی ...

ای خدا

این چرا حرف تو گوشش نمیره ???

— یحیی هر کاری بگی میکنم فقط از من نخواه با سورن برم . اصلا از کجا معلوم اون بلایی سرم نیاره ???

— من به سورن مثل چشمم اعتماد دارم . زیادی مغروره . اما مطمئن باش جات پیشش امنه .

— بابا اون نامحرمه میفهمی ؟

— خوب ... خوب محرم میشید ...

برای یه لحظه احساس کردم اشتباه شنیدم ...

با بهت گفتم : ی...یحیی ... چ...چی میگى ???

کلافه دستی به موهاش کشید و درمونده گفت : فقط یکم تحمل کن . به خدا خودم همه چی رو درست میکنم ...
کارامون داره به خوبی پیش میره . قول میدم خیلی زود برت گردونم پیش خودم ... فقط صبر داشته باش ... سورن اذیتت نمیکنه ...

برام قابل هضم نبود ...

یحیی میخواست من و با یه پسر توی یه خونه بفرسته ...

حتی به خاطر این کار حاضره ما رو بهم محرم کنه ...

این ممکن بود زندگیم و خراب کنه ...

اصلا مگه سورن کیه که یحیی انقدر بهش اطمینان داره ???

با صدایی که لرزشش و حتی خودمم حس میکردم گفتم : چقدر ??? چقدر باید صبر کنم .

نگام کرد :

— خودمم نمیدونم ...

با ناراحتی گفتم : تو دلت برام تنگ نمیشه ???

خودم جواب خودم دادم :

— خوب معلومه که نمیشه ... از دست آزار و اذیت و غرغرام راحت میشی ...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید .

غمگین نگاهم کرد ...

من و محکم توی آغوشش کشید :

— کی گفته دلم تنگ نمیشه ؟ ها ؟ اگه تو نباشی کی میخواد صبحا با لیوان آب یخ بیدارم کنه ؟؟؟ کی هر روز حرصم بده و بعد در عوض کلی بخندونتم ؟؟ کی میخواد من و از تنهایی در بیاره ؟؟

ناخودآگاه با حرص گفتم : الناز!

صدای خنده ش بلند شد ...

در حالی که موهام و نوازش میکرد گفت : حسود کوچولوی من ...

آه پر حسرتی کشید و با ناراحتی ادامه داد : آخ اگه بدونی یسنا ... دلم برای همین حسودیاتم تنگ میشه . سخته برام تو رو از خودم جدا کنم . تو خواهرمی ... تنها عضو خانواده می . مگه میشه دلم برات تنگ نشه ؟؟؟ مگه میشه از رفتنت ناراحت نشم ؟؟ اما جونت برام مهمتره . میدونم اگه بری بعد میتونم همه چی رو درست کنم و دوباره صحیح و سالم ببینمت ... سخته ... ولی تموم میشه .

با فکر به اینکه برای مدتی طولانی نمیتونم برادری و که هم برام پدره هم مادر و تنها تکیه گاهمه ببینم حق هقم اوج گرفت .

شاید زیادی لوس بودم .

اما نمیتونستم از همه ی خانواده م برای مدت زیادی دور بمونم و هیچی نگم ...

یحیی بدون هیچ حرفی من و بیشتر توی آغوشش فشار داد و موهام و نوازش کرد.

از شیشه ی ماشین به درختان کنار جاده نگاه میکردم ...

به همین زودی و راحتی همه چی تموم شد ...

یا بهتر بگم شروع شد ...

من و سورن به هم محرم شدیم فقط جهت راحتی هر دومون ...

از یحیی جدا شدم و خونه و دفتر روزنامه رو ول کردم ...

با نیکی و الناز خداحافظی کردم و الان هم با سورن توی راه شمالم ...

یحیی بهم گفته بود فعلا باهاش تماسی نداشته باشم و واقعا این خیلی بد بود ...

با ناراحتی آهی کشیدم ...

از سکوت ماشین حالم بهم خورد ...

این سورن گودزیلا هم که فقط اخم کرده و در سکوت رانندگی میکنه ...

دستم و به سمت ضبط ماشین بردم و روشنش کردم ...

صدای آرامش بخش سورن توی ماشین پیچید ...

ای آدم از خود راضی مغرور...

"بات نیستم ناراحتی از اینکه جاش نیستی

خودت بگو پای کسی که دوست نداریش وامیستی

من جات نیستم اما زندگی همینه نامرده

منم یه روزی یکی یه جایی ول کرده

واسه همین بات نیستم

ارتباطت با قلبم خیلی وقته قطعه

خدایی اینه حقیقت که دوستت ندارم و

حسی بهت نیست

چون قلبم پیشت نیست

من کسیم که باز دوباره

قراره بره تو رو تنهات بزاره

دست خودم نیست

توی موده (mode) آدمی که شد و نیست

اینجوری که ما کنار هم هستیم

چه فرقی بین منه با بغل دستیم

ما مرز بین همدیگرو شکستیم برو

ما خیلی وقته از همدیگه سیریم

بذار بریم عشقامونو پس بگیریم

ما هر دو تا مون یه جای دیگه گیریم برو

زده به سرت

نکنه میخوای سن من شه پسرت

تا باور کنی به درد هم نمیخوریم

بخدا تهش می بریم

ما بالاخره یه روزی سره

یه چیز کوچیک چشامون تره

یاد قدیم میکنیم

یاد کسی که آفتاب بهمون تابوند

یاد همون که تو گذشتمون جا موند

این جوری که ما کنار هم هستیم

چه فرقی بین منه با بغل دستیم

ما مرز بین همدیگرو شکستیم برو

ما خیلی وقته از همدیگه سیریم

بذار بریم عشقامونو پس بگیریم

ما هر دوتامون به جای دیگه گیریم برو

سیاه(علیرضا طلیسچی ... الکی مثلا سورن رادمهر)"

با تعجب نگاهش کردم .

اخماش شدید تر شد .

یعنی سورن عاشق بوده یا کسی عاشقش بوده ???

اه مگه هر خواننده ای که آهنگ اینجوری میخونه واقعا عاشق بوده ...

خلاصه بالاخره رسیدیم به ویلا ی سورن .

از ماشین پیاده شدم و با تعجب به نمای بیرونی ویلا نگاه کردم .

ویلا رو به دریا بود و کاملا سفید ...

انگار یه قصر بود ...

خوب از سورن پولدار مغرور کمتر از اینم توقع نمیره ...

سورن چمدونم و از صندوق عقب بیرون آورد و گذاشت کنارم .

بعدم خودش به سمت ویلا رفت ..

با حرص نگاهش کردم ...

این بشر یه ذره هم شعور و فرهنگ رفتار با خانما رو نداره ..

البته فقط با منا ..

وگرنه برای الناز و نیکی جنتلمنه ...

با صداش دست از تفصیر شخصیتش برداشتم :

— تا فردا میخوای همونجا وایسی ??? بیا داخل دیگه ...

چمدونم و به زور بلند کردم و سلانه سلانه به سمت ویلا رفتم .

خیلی وقت بود که کنار دریا نرفته بودم ...

درست از ۶ سال پیش ...

سعی کردم بهش فکر نکنم .

وارد ویلا شدم و در حالی که نفس نفس میزدم چمدون و زمین گذاشتم ...

آخه بگو بشر مگه مریضی انقدر چی بار میکنی که بعد بدبخت بشی ??

نگاهی به دور و برم انداختم .

یه سالن خیلی خیلی بزرگ که سمت راستش یه آشپزخونه ی این بود .

دو دست مبل راحتی با سلیقه توی سالن چیده شده بود و رو به رو شون تی وی بود .

پشت مبلا تقریبا ته سالن پله میخورد و به طبقه ی بالا خطم میشد .

کنار پله ها دو تا در بود که فکر کنم مال دستشویی و حمام باشه ...

جای جای دیوار ویلا پر شده بود از عکس های مختلف و جذاب سورن ...

چشمم به یکی از عکسای سورن افتاد که توش یه تیشرت آبی و شلوار لی پاره پاش بود .

یه عینک آفتابیم دستش بود و درحالی که به دیوار تکیه داده بود به سمت راستش خیره بود .

اوه اوه ژستت تو حلقم برادر ...

مادرت به فدای عضله هات ...

— تموم شدم ...

با صدای سورن که درست از پشت سرم بلند شد جیغ خفیفی زدم و با سرعت به سمتش چرخیدم .

در حالی که دستم و روی قلبم گذاشته بودم بهش توپیدم :

— این چه وضعه عرض اندامه؟؟ نمیتونی عین آدم صدا بزنی؟؟

پوزخندی زد و گفت : من صدات زدم ولی انقدر محو عکسم شده بودی که متوجه نشدی ... حالا عکس چرا وقتی اصل

اینجاست؟؟

برای یه لحظه خجالت کشیدم و لبم و گزیدم ...

ولی زود به خودم اومدم و با تمسخر گفتم : همچین تحفه ایمن نیستی.

با همون پوزخند اعصاب خورد کنش گفت : فعلا که یکی اینجا داشت برای همین تحفه غش و ضعف میرفت .

بعدم در حالی که به سمت پله ها میرفت ادامه داد : اتاقت طبقه ی بالا سمت راسته ...

کم کم توی پیچ پله از دیدم محو شد و کمی بعد صدای بسته شدن در از بالا اومد .

خودم و روی کاناپه پرت کردم و در حالی که شالم و باز میکردم اداش و در اوردم .

(فعلا که یکی اینجا داشت برای همین تحفه غش و ضعف میرفت)

من به شخصیت و شعور خودم خندیدم اگر بخوام برای تو غش و ضعف برم .

نگاهی به یکی از عکساش که توی دوربین خیره شده بود و انگار داشت به من نگاه میکرد کردم و حق به جانب گفتم

: چیه؟؟؟ نگاه داره؟؟؟ به من چه که تو جذاب و خوش هیכלی ... انتظار داری نگات نکنم؟؟؟ خود درگیرم خودتی ...

دیگه داشتم به عقل خودم شک میکردم ...

یه دو ساعتی با گوشیم ور رفتم و بازی کردم ...

ساعت ۱ نصفه شب بود .

دیگه چشمام باز نمیشد ..

از جام بلند شدم و بی توجه به چمدون سردرگمم به سمت پله ها رفتم ...

با چشمایی نیمه باز به اتاقا نگاه کردم ..

در حالی که سرم و میخاروندم زمزمه کردم : سورن گفت کدوم اتاق ???

آها اتاق سمت چپی ...

در اتاق سمت چپ و باز کردم و بدون روشن کردن چراغ به سمت تخت رفتم .

انقدر گیج خواب بودم که اصلا متوجه اطرافم نشدم .

چشمام و بستم و محکم خودم و پرت کردم روی تخت ...

با صدای فریاد بلندی که از زیر بدنم بلند شد از ترس پریدم هوا و از روی تخت پرت شدم پایین .

با تعجب در حالی که روی زمین نشسته بودم به تخت نگاه کردم .

یه لخته ی سیاه گنده روی تخت بود و غر غر میکرد ..

با روشن شده آباژور کنار تخت فهمیدم اون لخته ی سیاه کسی جز سورن نیست .

— تو توی اتاق من چیکار میکنی ???

با گیجی به چشمای سرخش نگاه کردم ...

— اتاق تو ??? تو توی اتاق من چیکار میکنی ??? ...

با عصبانیت شمرده شمرده گفت: اینجا اتاق منه ...

سرم و خاروندم ...

با تابش نور خورشید روی صورت‌م چشم‌ام و باز کردم ...

با خواب‌الودگی از جام بلند شدم ...

با دیدن موقعیت‌م روی تخت خنده‌م گرفت ...

پاهام سمت بالشت بود و سرم پایین تخت .

پتو کلاً فقط روی سرم بود و شالم دور پام پیچیده شده بود ...

شال و از دور پام باز کردم و از جا بلند شدم .

رو به روی آینه ایستادم .

نصف موهای بلندم توی هوا سیخ شده بود و بقیه ش‌م عین جنگلیا دورم ریخته بود .

مانتومم دو تا دکمه‌ی بالایش باز شده بود و کلاً چروک چروک بود .

با دیدن چمدونم گوشه‌ی اتاق یکی از ابروهایم بالا پرید ...

من دیشب چمدونم بالا آوردم؟؟؟

با یادآوری دیشب خنده‌ی کوتاهی کردم .

بیچاره سورن به خاطر من از خواب بی خواب شد .

تازه ملاحظه‌م و کرد که چیزی نگفت .

من اگه خودم یکی نصفه شب می‌پریدم روم فحش کشش می‌کردم و زیر لگد میکشتمش ...

(بس که وحشی و بی تربیتی)

از توی چمدونم یه تونیک خاکستری و یه شلوار تنگ سفید برداشتم و به سمت حمام توی اتاق رفتم ...

شال مشکیم و سر کردم و از پله‌ها پایین رفتم .

درسته که حالا بهم محرمیم ولی دلیل نمیشه که ولنگ و باز بگردم جلوش .

هی فکر میکردی یه روزی به یه خواننده ی معروف محرم بشی ???

اوووو حالا همچین تحفه ایم نیست ...

فقط جذاب و خوش تیپ و خوش هیكل و خوش صدا هست ...

در ضمن باید یادآوری کنم خود درگیرم من نیستم.

به پایین پله ها رسیده بودم .

با دیدن سورن که نفس نفس میزد و لباس ورزشی مارکی به تن داشت صبح به خیر آرومی گفتم .

به خاطر دیشب یکم ازش خجالت میکشیدم ...

البته فقط یکم!!!!...

در حالی که با حوله ی کوچک دور گردنش عرق پیشونیش و پاک میکرد سری تگون داد .

اه اه مغرور از خود راضی چاق بی ریخت ...

(من دیگه حرفی ندارم)

رفتم توی آشپزخونه .

روی میز از هر گونه خوراکی ای خالی بود .

خوب از سورنم توقع نمیره صبحونه آماده کنه .

چشمام و توی حدقه چرخوندم و در یخچال و باز کردم ...

جز یه پاکت آبمیوه و یه شیشه آب چیز دیگه ای توش پیدا نمیشد ...

وای خدایا ...

چطور توی ویلایی به این بزرگی و با کلاسی یه صبحونه ی مختصرم پیدا نمیشه ???

اه حالا باید منت این سورن و بکشم .

از آشپزخونه بیرون رفتم .

سورن داشت به سمت حمام میرفت .

با صدای من ایستاد و به سمتم چرخید :

— اوممممم میگمممم هیچی توی آشپزخونه برای خوردن نیست ... اگ...

— من صبحونه خوردم .

با حرص نگاهش کردم .

این یعنی تو برو یه خاکی بریز تو سرت .

در حالی که دندونام و روی هم میفشردم گفتم : نگفتم صبحونه خوردی یا نه .. میری خرید ???

— کار دارم.

بعدم وارد حمام شد .

بلند گفتم : اصلا به در کککککک.

آرومتر ادامه دادم : خودم میرم .

زود از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم .

یه مانتوی زرشکی تا بالای زانو پوشیدم با یه شلوار سفید نسبتا تنگ .

یه شال سفید با لوزی های زرشکی هم سرم کردم و فورا از ویلا بیرون رفتم .

یکم که راه رفتم به جاده رسیدم .

یه تاکسی گرفتم و ارزش خواستم من و به مرکز شهر برسونه .

بدون توجه به راهی که میرفتیم زیر لب غر غر کردم :

— پسره ی از دماغ فیل افتاده حالا یه خرید مگه کاری داره . حالا مثلا تو چه کاری داری؟؟ جز اینکه بشینی پشت

سیستم و با اون دوست دخترای ایکبیری از خودت بد تر چت کنی . مردک یه ذره هم آداب رفتار با من و بلد

نیست . حالا اگه به جای من یکی دیگه بود میشد یه جنتلمن واقعی ... برادر خوش خیال من و بگو که دلش خوشه خواهرش و فرستاده پیش یه آدم قابل اعتماد .

با صدای راننده دست از غر غر کردن برداشتم :

— خانم کجا برم ؟؟

نگاهی به دور و بر انداختم ...

انگار تازه اولای شهر بود ...

— همینجا پیاده میشم .

از ماشین پیاده شدم و تازه فهمیدم نه کیف پولی آوردم و نه گوشی .

برای این که آبرو ریزی نشه توی جیبم و نگاه کردم و بالاخره بعد از کلی کنکاش یه اسکناس پنج تومانی پیدا کردم و به راننده دادم ...

راننده نگاهی بهم انداخت و گفت : پنج تومن ؟؟؟

— حاجی بگو خدا بده برکت .

به سرعت از تاکسی دور شدم .

یعنی خاک تو سـرت یسنا ...

نگاهی به دور و اطراف انداختم .

آخه من که اینجاها رو نمیشناسم .

پولم که ندارم .

پس نتیجه میگیریم باید برگردم ویلا و خفت پوزخند سورن رو به دوش بکشم .

اما ...

اینجاست که میگن لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود ...

نفسم و حرصی بیرون دادم و برای اولین بار آرزو کردم که کاش سورن اینجا بود .

— برو آقا مزاحم نشو من خودم شوهر دارم .

با تمسخر به انگشت حلقم خیره شد .

بی توجه بهش به سمت جایی که تاکسی ازش اومده بود حرکت کردم .

یه چهل و پنج دقیقه ای پیاده رفتم که به یه دو راهی رسیدم .

ای خدا حکمتت و شکر ...

یه عمری همه ی راها صاف بود حالا حتما همین الان باید بشه شیهه ماجراهای هری پاتر ???

خوب الان من دقیقا کدوم طرفی برم ??

نگاهی به ساعتم انداختم .

یه ربع به دو بود ...

اوف_____فففف .

آخه دوازده وقت بیدار شدن بود ???

یکم زود تر بلند میشدم صبحونه گیرم میومد .

شامم که هیچی نخورده بودم .

ناهار دیروزم فقط چیپس و پفک و یه ساندویچ کوچیک نون و پنیر خوردم .

الان کدوم طرف برم ???

راست یا چپ ???

سورن گفت اتاقم راست بود یا چپ ???

آها چپ ...

چپ؟؟؟

راست؟؟؟

|||||||هههههههههههه .

الان این فکر ا چه ربطی به موقعیت الانم داره؟؟

چشمام و بستم و انگشتم و چرخوندم و بعد نگه داشتم .

چشمام و باز کردم .

با دیدن پسر هیزه که میخواستم ازش کارت تلفن بگیرم با ترس قدمی به عقب گذاشتم...

سورن:

با عصبانیت دوباره به ویلا برگشتم ...

آخه کجا گذاشته رفته دختره ی ...

کل شهر و زیر و رو کردم تو این دو سه ساعت .

آخه یکی نیست به من بگه مگه مریضی دختر گشنه رو ولو میکنی تو خیابون .

هنوز که هنوزم به خاطر اون مقاله از دستش عصبانیم ...

هه..

خواننده ای که طرفداران خود را مزاحم معرفی کرد ...

حقشه بزارم هر جا که هست از گشنگی بمیره ...

حیف که به یحیی قول دادم مراقبش باشم ...

پوزخندی روی لبم نقش بست .

خوب به قولت عمل کردی آقا سورن .

کلافه دستی توی موهام کشیدم و به ساعت نگاه کردم .

۳ بعد از ظهر .

از ساعت ۱۲ اغیش زده ...

سوییچ ماشینم رو از روی اپن برداشتم و از ویلا خارج شدم .

توی ماشین نشسته بودم و گاز میدادم ...

آخه کجا رفتی تو دختر؟؟

با صدای جیغی که از توی جنگل اومد روی ترمز زدم .

از ماشین پیاده شدم و به دور و اطراف نگاه کردم .

خبری نبود ...

فکر کنم اشتباه شنیدم .

خواستم سوار ماشین بشم که صدای جیغ دوباره بلند شد :

— س —ورنننننننننن ...

یسنا!!!!!!

برگشتم همون سمت که صدا اومد .

از طرف جنگل میومد .

زود دویدم سمت صدای یسنا .

صداش زدم : یسنا!!!!؟؟ یسنا!!!! کجایی؟؟؟

دوباره صداش اومد :

— سورن کم —...

صداش قطع شد و بعد صدای جیغ...

انقدر دوییدم که از خستگی به نفس نفس افتادم ...

نبوود...

دوباره صداش زدم :

— یسنا کجایی؟؟ یسنا یسنا؟؟؟ جواب بده لعنتی .

با صدای خش خشی که از سمت راستم بلند شد به اون سمت برگشتم ...

یکم که جلو رفتم با دیدن تصویر روبه روم خونم به جوش اومد ...

یه پسر یسنا رو بغل کرده بود و در حالی که دستش و روی دهن یسنا گذاشته بود اون و به درخت چسبونده بود و سرش و توی گردنش فرو کرده بود .

نمیدونم چرا انقدر عصبی شدم اما با دیدن لرزش غیر عادی یسنا صبر و جایز ندونستم و یقه ی پسر رو از پشت گرفتم و کشیدم...

یسنا:

همزمان با پرت شدن پسر به عقب منم روی درخت سر خوردم .

با فکر به کاری که میخواست باهام کنه لرزشم بیشتر شد ...

سورن پسر رو زیر مشت و لگد گرفته بود و داشت میکششش .

اصلا دوست نداشتم بی توجه به حال سورن و کنار بکشم .

با هر ضربه ای که سورن بعش میزد، دل منم خنک میشد ...

حقشه ...

بیشتر از اینا هم حقشه ...

نمیدونم چقدر گذشت که سورن پسر رو ول کرد و متوجه ی من شد .

در حالی که رگ روی پیشونیش متورم شده بود به سمت اومد :

— معلوم هست سه ساعته ول کردی کدوم گوری رفتی ??? گوشت و نبردی که چی ??? خیلی اینجاها رو بلدی که بخوای قهر کنی ؟ دو دقیقه صبر میکردی من از حمام بیرون پیام ..

گشنگی زیاد بهم فشار آورده بود و قلبم که طبق معمول داشت بازیش میگرفت .

با بی حالی چشمام و روی هم گذاشتم .

سورن به فریادش ادامه نداد .

احساس کردم برق دو هزار ولتی بهم وصل کردن ...

سورن برای بار سوم من و بغل کرده بود .

اون دو بار قلبی احساس خاصی نداشتم اما نمیدونم چرا این بار ...

من و توی آغوشش گرفته بود و راه میرفت صدای گرمش توی گوشم پیچید :

— یسنا ...

چشمام و یکم باز کردم و بهش خیره شدم .

تا حالا از این فاصله ی نزدیک چهره ش و ندیده بودم .

با دیدن چشمای نیمه بازم احساس کردم لبخند آسوده ای روی لبش نقش بست .

من و به ماشینش رسوند و روی صندلی گذاشت .

در عقب و باز کرد و بعد با شیشه ی آبی به سمت اومد .

کمکم کرد یکم آب بخورم .

— م...میشه ... قرصم و ب...بدی ???

— کجاست ???

با یادآوری اینکه قرصم توی کیفم بود و کیفم توی ویلا آه از نهادم بلند شد .

چشمام و بستم و زمزمه کردم :

— ویلا .

زود در سمت من و بست و خودشم سوار شد .

ماشین و روشن کرد ...

بعد از مدتی ماشین نگه داشت .

چشمام و باز کردم .

جلوی ویلا بودیم .

— میتونی راه بری ؟

یه لحظه به سرم زد بگم نه و یه بار دیگه طعم آغوشش و بچشم ...

اما عقم چیز دیگه ای گفت ...

— آره ... فکر کنم .

در ماشین و باز کردم و از ماشین پیاده شدم .

وارد ویلا شدیم .

من زود قرصم و خوردم تا قلبم کار دستم نده ...

روی کاناپه نشسته بودم و با مظلومیت به سورن که داشت کانالای تی وی رو بالا پایین میکرد نگاه میکردم .

سورن کلافه شد ...

پوفی کشید و رو به من گفت : چیه ؟؟

من من کنان گفتم : چیزه ... اممم ... خوب من ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من گشمنه .

دوباره چشمام و مثل گربه ی شرک کردم .

اول با چشمای گرد شده نگام کرد .

احساس کردم لبخند محوی روی لبش نشست .

اما بعد با اخم بلند شد و به سمت تلفن رفت .

بیا ...

چقدر توجه کرد به درخواستم .

شیطونه میگه دوباره برم گم شما .

البته شیطونه خیلی غلط میکنه ...

با صدای سورن که داشت خطاب به شخص پشت تلفن چیزی میگفت ناخودآگاه گوشام تیز شد :

— دو تا پیتزا مخلوط با مخلفات لطفا .

چشمام برق زد...

با ذوق به سورن نگاه کردم ...

سورن در حالی که سعی میکرد خنده ش و کنترل کنه آدرس ویلا رو به شخص پشت تلفن داد .

تلفن و قطع کرد و دوباره سر جای اولش نشست .

خیلی خودم و کنترل کردم نپریم بغلش .

معمولا وقتی گشمنه م میشد نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم .

خلاصه بعد از ده مین غذاها رسید و سورن حساب کرد .

تا پیتزای من جلوم قرار گرفت نفهمیدم چی شد .

فقط وقتی به خودم اومدم که یه تیکه ی بزرگ پیتزا رو کامل توی دهنم کرده بودم و داشتم خفه میشدم .

با حرکت سریع سورن از دیار باقی به سرعت برگشتم .

با ضربه های محکمی که به کمرم میزد اصلا خفه شدن یادم رفت .

به زور کشوندمش کنار .

نصف نوشابه م و سر کشیدم .

بعد از گذشت کمتر از ۸ دقیقه در حالی که با یکی از دستام کارتون خالیه پیتزا رو به طرفی هول میدادم نوشابه م و برداشتم .

به مبل تکیه دادم و باقی نوشابه م و سر کشیدم .

با تعجب به پیتزای دست نخورده ی سورن نگاه کردم ...

— چرا نخوردی ؟؟؟ گشنت نیست ؟ خوب بده من بخورم پس .

تا به سمت پیتزاش هجوم بردم زود برش داشت و دورترین نقطه از من نشست :

— نه خودم میخورم .

نگاه حسرت باری به پیتزاش انداختم و با غم باشه ای گفتم

خلاصه غذاش با نگاه های حسرت بار من کاملا زهرش شد .

از جاش بلند شد و رفت طبقه ی بالا .

مدتی بعد با یه تیپ یسناکش برگشت ..

— میخوای جایی بری ؟

با اخم در حالی که ساعت مارک و گرونش و به مچ دست خوش فرمش میبست گفت : به تو ربطی نداره .

کاملا مثل —————تتت روی مبل وا رفتم .

بی توجه به لبای آویزونم از ویلا خارج شد و بعد صدای ماشینش اومد .

اه حالا من چیکار کنم ؟؟؟؟

حوصله م سر میره .

نگاهی به ساعت انداختم .

۴ بعد از ظهر بود .

از خونه بیرون رفتم .

با دیدن دریا چشمم برق زد .

با سرعت به سمت دریا رفتم و خودم پرت کردم توی آب ...

آرامش خاصی به رگهام تزریق شد .

یکم توی آب ورجه وورجه کردم و بعد از دریا بیرون اومدم .

زود به سمت ویلا رفتم .

وارد حمام شدم و دوش آب گرم و باز کردم .

بعد از یه دوش حسابی از حمام بیرون اومدم و لباسام و پوشیدم .

توی آشپزخونه نگاهی انداختم .

هیچی برای خوردن پیدا نمیشه .

— اه اه اه مردک به این پولداری و معروفی هیچی توی آشپزخونه ش پیدا نمیشه . ویلاش فقط ظاهر دل فریب داره .

گدا رو هم بیاری توی این آشپزخونه قهر میکنه میره دیگه من که جای خود دارم . این شیطونه هم که دست بردار

نیست . هی میگه پیوش برو خرید پیوش برو خرید .

برگشتم از آشپزخونه خارج بشم که یهو دماغم توی چیز محکمی خورد .

سرم و بلند کردم تا دیوار محترم و نگاه کنم و چند تا خوشکل بارش کنم .

اما با دیدن چهره ی پر اخم سورن هین بلندی کشیدم .

با فکر به اینکه تمام حرفام و شنیده زبونم و گاز گرفتم .

آخه الان چه دلیلی داشت من بلند غر بزوم ؟؟؟؟

با صداش سرم و بلند کردم .

— برو لباس بپوش!

با تعجب نگاهش کردم :

— برای چی ؟؟؟

بی توجه به سوالم در حالی که به سمت در ویلا میرفت گفت : تو ماشین منتظرم .

از ویلا خارج شد .

وای نکنه به خاطر حرفام من و ببره وسط

جنگل ول کنه .

بلا ملا سرم نیاره ؟؟؟؟؟

وای نکنه سر به نیستم کنه ؟؟؟

با هزار تا فکر و خیال لباسام و عوض کردم

و از ویلا خارج شدم .

سورن توی کمری سفیدش نشسته بود و

انتظار من و میکشید .

در جلو رو باز کردم و سوار شدم .

سورن گازش و گرفت و بعد از مدتی وارد

جاده شد .

انقدر نگران بودم و استرس داشتم که دیگه

حالت تهوع گرفتم .

هی نفس عمیق میکشیدم و به خودم دلداری

میدادم .

آخه اونکه نمیتونه بلایی سرم بیاره .

مگه عهد بوقه ...

تازه من امانت دوستشتم ...

واسه خودش افت داره ...

توی روزنامه مینویسن خواننده ی معروف

نتوانست امانت دوستش را سالم نگه دارد .

اه این دری وریا چیه دارم میگم ...

وای صد دفعه وجدانم گفت انقدر سر به

سرش نزارا...

حرفش و گوش نکردم .

با صدای سورن با ترس نگاهش کردم :

— حالت خوبه ؟ چرا رنگت پریده ؟

اه مرده شور قیافه ی ضایع ت و بیرن یسنا

— آ...آره ...خوبمچ...چیزی نیست .

با تعجب نگاهم کرد و گفت : مطمئنی؟؟

— ف... فکر کنم .

بی حرف به جلوش خیره شد .

نگاهی به جاده کردم ...

توی شهر بودیم

سورن یکم جلوتر کنار یه فروشگاه نگه

داشت و رو به من گفت : پیاده شو .

با چشمایی گرد شده از ماشین پیاده شدم .

سورن به سمت فروشگاه رفت .

منم مثل جوجه اردک پشت سرش رفتم.

یه چرخ دستی بزرگ برداشت و گفت : هر

چی میخوای بردار .

سورن من و آورده بود خررریــــد!!!!

چشمام بیشتر از این گرد نمیشد ...

سورن که کمی جلوتر رفته بود برگشت

سمتم و گفت : چرا وایسادی ؟ بیا دیگه ...

زود به خودم اومدم و پشت سرش راه

افتادم .

از همون اول اول فروشگاه از هر چی که دم

دستم میومد پنج شیش تا برمیداشتم .

من که نمیدونم تا کی قراره اینجا بمونم پس

باید به اندازه ی کافی آذوقه جمع کنم.

والا !!!

با یادآوری چیزایی که فکر میکردم خنده م

گرفت .

بیچاره سورن !

اگه بدونه چه فکراییی راجع بهش کردم ..

رسمًا اون و یه قاتل زنجیره ای میدیدم .

خلاصه بعد از دو ساعت در حالی که بیش از

ده تا کیسه ی خرید بزرگ دست من و سورن

بود از فروشگاه خارج شدیم .

حسابی خرج گذاشته بودم رو دستش .

حقشه ...

میخواست انقدر پولدار نباشه ...

به من چه ...

نگاهی به یخچال انداختم ...

انقدر پر بود که بعضی از خوراکی ها توش

جا نمیشد ...

آها حالا شد ...

الان میشه اسم اینجا رو گذاشت

آشپزخونه ...

خوب حالا غذا چی درست کنم ???

امشب حسش نیست ...

به نظرم جیب سورن زیادی باد کرده ...

یکم خالی شدن لازم داره ...

آخ آخ بیچاره سورن ..

فکر کنم هیچ کس تا حالا اینطوری جیبش

و خالی نکرده ...

لبخند خبیثی زدم و بعد از برداشتن پفیلا از

آشپزخونه خارج شدم .

روی کاناپه ی جلوی تی وی نشسته بودم و

در حالی که به فیلم خیره بودم مشت مشت

پفیلا برمیداشتم و میخوردم ..

سورن با قیافه ی زاری خودش رو روی مبل

دور تر از من پرت کرد و گفت : وایای

سرسام گرفتم ... با صدای کمتر از اینم

میشنوییییی .

در حالی که دهنم پر از پفیلا بود گفتم : اما من راحتم ..

پوفی کشید و گفت : حداقل پاشو شامی چیزی درست کن . یخچالم که به لطف شما پره پره ...

چنان جمله ی آخر و حرصی گفت که به

شدت خنده م گرفت ...

پفیلاها رو همراه خنده م قورت دادم و

گفتم : اولاً که مگه من کلفتتم ؟؟؟ دوما

آشپزی بلد نیستم ...

سورن با تعجب گفت : بلد نیستی ؟؟ ... پس

سورن توی این ۶ سال چی میخورد ؟

— بعضی وقتا ناز و نیکی غذا درست

میکردن ... البته بیشتر اوقات از خجالت

بیرون بر و فست فودی در می اومد .

کاملاً روی مبل وا رفت و آروم گفت : من

و بگو که فکر کردم یه چند وقتی و از غذای

بیرون راحتم .

آخی دلم براش سوخت ...

البته دلم خیلی غلط کرد ...

به من چه ؟؟؟

خلاصه جای همگی خالی دو پرس چلو کباب

خوشمزه با مخلفات کامل خوردیم .

سورن بعد از شام وارد اتاقش شد و درم

بست .

یعنی ظرفای شام و جمع کنم ؟؟؟

نه بابا به من چه ...

(یعنی این جمله رو از وقتی اومده اینجا صد

بار تکرار کرده)

وارد اتاقم شدم و خودم و روی تخت

انداختم .

گوشیم و برداشتم و نگاهی به عکس روی

صفحه اش انداختم .

من و بابا و مامان و یحیی ...

همزمان با لبخندی که روی لبم اومد قطره

اشکی از گوشه ی چشمم چکید ...

دلم تنگ شده بود برای این عکسای یادگاری

چهار نفره ...

آه حسرت باری کشیدم و چشمم و بستم .

با صدای مشتایی پی در پی که به در

میخورد از خواب پریدم و چشمام و باز

کردم .

زود در و باز کردم و با تعجب به سورن

عصبانی نگاه کردم .

— گوش کن ببین چی میگم یسنا من مثل

یحیی نیستم که وقتی اذیت میکنی کاری

به کارت نداشته باشم . من نمیتونم با یه

دختر بچه ی لوس نازک نارنجی بی ادب

زندگی کنم و هر کاری کرد هیچی نگم .

تو وظیفه داری تا وقتی اینجایی یه

چیزایی رو رعایت کنی . وقتی شام

میخوری وظیفه ت ظرفات و جمع کنی .

وظیفه ته که حق همخونه ت و رعایت کنی .

وظیفه ته شیطونیات و کنار بزاری . من

اونقدر بچه نیستم و وقت ندارم که کارات

و تلافی کنم و مطمئن باش تلافی هام برای

یه دختر اصلا نمیتونه خوشایند باشه .

دلیلت برای پنچر کردن ماشینم چی بود

ها ؟؟؟ مثلا میخواستی چی رو ثابت کنی .

تنهایی و بی کسی چه به روز آدم میاره ..

اگه یحیی بود جرات میکرد با من اینجوری

رفتار کنه ???

اگه بابا بود یکی محکم میکوبوند توی

دهنش ...

با برداشتن گوشی و مرتب کردن سر و

وضع از ویلا خارج شدم .

به دریا نزدیک شدم .

یه روزی به شدت از دریا متنفر بودم ...

به خاطر دریا بود که مامان و بابام برای

همیشه رفتن .

توی راه شمال ...

اون تصادف ...

گریه های من و نوازشای بابا ...

هنوز صدای التماس توی گوشم بود :

— بابا بزار منم پیام دیگه ... تو رو خدا !! از

مدرسه مرخصی میگیرم ... اگه اینجا بمونم

یحیی اذیتم میکنه ... بابا خواهش میکنم ...

مامان تو یه چیزی بگو .

قطره اشکی حصار چشم و شکست و پایین

افتاد ...

صورت غرق در خون مادرم و چشمای بسته

شده ی پدرم جلوی چشمم رنگ گرفت ...

یادم اومد وقتی خاله زنگ زد و من از میون

گریه ها و ضجه هاش فهمیدم یتیم شدم ...

دیگه پدری نیست که بخواد سرم و نوازش

کنه ...

مادری نیست که بخواد درد و دلام و گوش

کنه و برام لالایی بخونه ...

من توی اوج نیازم بهشون از دستشون

دادم ...

آروم لالایی همیشگی مامان و زمزمه کردم :

— لالا لالا بخواب دنیا قشنگ نیست

لالا لالا دل دنیا به رنگ نیست

ببند چشمتو چشمت تیر داره

بخواب جون دلم ، شب وقت جنگ نیست

صدای مادرم توی گوشم پیچید و هق هقم و

بلند کرد :

— لالا لالا بخواب چشم تو شیرین

لالا لالا بخواب ای عشق دیرین

بخواب دیره شب از نیمه گذشته

لالا کن تا ببینی خواب رنگین

صدام به ضجه تبدیل شده بود :

— لالا بخواب دردت به جونم

نباشم غصه از چشمت بخونم

لالا لالا بخواب تنهایی سخته

بخواب من تا ابد پیشت میومم

با خوندن جمله ی آخر قلبم فشرده شد ...

درد گرفت ...

شکست ...

با تمام وجود ضجه زدم :

— مامان دیدی رفتی و نمودی تا غم

توچشمام و ببینی ؟؟؟ دیدی بر خلاف

حرفات زود من و تنها گذاشتی ؟؟ مگه

نگفتی تا ابد هستی ؟ مگه نگفتی اگه نباشی

بابا و یاسین هستن ؟؟؟ یحیی هست ؟؟؟

حالا کجایی که ببینی نه تو هستی نه بابا و

نه یاسین؟؟ کجایی بابا بیینی پسران

چه به روزم آوردن؟؟ بابا دیدی یاسینت و

که پشت سر شما نامردی کرد و رفت؟؟؟

دیدی سینا رو که تو چشمام نگاه کرد و

گفت دیگه یه دختر یتیم و بی کس و

نمیخواه؟ دیدی که یحیی من و از خودش

دور کرد؟؟؟ دیدی سورن و که چه راحت

گفت من یه بچه ی لوس و مزخرفم؟؟؟

بابا دیدی وقتی رفتی چی به سرم اومد؟

دیدی سه سال تموم شب و روزم توی دیوارای

سفید بیمارستان خلاصه میشد؟ بابا دیدی؟

دیدی و دست مامان و گرفتی و رفتی؟ مامان

تو که دیدی من دیشب حتی به ماشین سورنم

نزدیک نشدم.. پس بگو چرا سورن در کمال

بی رحمی اون حرفا رو بهم زد؟؟؟ بگو من

چه گناهی کردم که توی ۱۷ سالگی یتیم و

بی کس شدم؟؟؟

دیگه نتونستم ادامه بدم...

هق هقم اجازه نداد...

درد قلبم اجازه نداد ...

اشکای روونه چشمم اجازه نداد ...

سورن :

با تعجب گوشی و از گوشم دور کردم و به

یسنا خیره شدم ..

حرفای حامد توی ذهنم نقش بست :

— بچه ها آدمای سینا رو دیدن که از حیاط

ویلات بیرون اومدن . خواستن بیان داخل

اما نذاشتم . گفتم امروز یه مدرک داشته

باشی تا سینا رو از پروژہ پرت کنی بیرون.

از حسودیش نمیخواسته تو بررسی به محل

معامله. من برات ماشین آماده کردم کوچه

پشتی ویلاته . فقط زود بیا و پوز سینا رو به

خاک بمال . به نظرم باید یه فکری برای

امنیت ویلا کنی . زیادی بی در و پیکره .

تازه به خودم اومدم و به سمت جسم بی

جون یسنا که کنار ساحل افتاده بود

دویدم .

انقدر امروز صبح عصبانی شدم که اصلا

نفهمیدم چیا به یسنا گفتم .

حتی یه ذره هم با خودم فکر نکردم که

ممکنه کار اون نباشه و من هزار تا دشمن

دارم

یسنا که بین این دشمنای حتی فنچم حساب

نمیشه .

یه ذره فکرم نتونستم بکنم .

صداش زدم .

حتی پلکشم تکون نخورد .

خواستم برم قرصاش و از داخل بیارم اما با

یادآوری اینکه بیهوشه و تاثیری نداره زود بلندش کردم و توی ماشین گذاشتم .

شباهتش با ...

فکرای مزخرفم و زود کنار زدم و سوار

شدم .

روندم به سوی بیمارستان .

هر چی فکر میکردن میدیدم حرفام اونقدری

بد نبوده که بخواد به این روز بیفته ...

(یعنی این توی پرویی دست یسنارم از پشت

بسته . شیطونه میگه ماشینش و بکوبم توی

دیوارا)

بالاخره به بیمارستان رسیدم و یسنا رو

داخل بردم .

یسنا :

آروم چشمام و باز کردم .

نگاهی به دور و برم انداختم .

بیمارستان ؟؟؟؟؟؟؟

یکم فکر کردم .

حرفای سورن ...

پنچری ماشینش ...

دریا ...

چشمام و دوباره بستم .

حالا وایسا ...

به من تهمت میزنی ???

بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به

حالت شوهر کنن ...

با صدای در نگاهم و به اون سمت

چرخوندم .

سورن بود ...

با اخم وارد اتاق شد ...

پیا طلبکارم هست ..

چنان چشم غره ای بهش رفتم که چشمام

لوچ شد

سورن سعی داشت خنده‌ش و کنترل‌کنه و

اخمش و نگه داره ...

یعنی خاک تو سر من که بلند نیستم عین

آدم چشم غره برم .

ترجیح دادم روم و برگردونم و قهر کنم .

اینجوری سنگین تر بودم.

پس دلک بازی و کنار گذاشتم و روم و ازش

برگردوندم ...

صداش اومد :

— من فہمیدم خرابکاری ماشینم کار کی

بود ...

مکشی کرد و ادامه داد : معذرت میخوام .

چنان برگشتم سمتش ...

چنان برگزیم سمتشششش که

صدای گردنم بلند شد .

سورن بلافاصله از اتاق خارج شد و من

نتونستم قیافه ی نادمش و بینم .

البته مطمئن موقع عذرخواهی هم چنان

اخمی داره که اصلا من خودم شرمنده

میشم و عذرخواهی میکنم

والا ...

آدم نیست که گودزیلاست ...

گودزیلا ...

یسنا :

بعد از دو ساعت بالاخره اجازه ی ترخیص

صادر شد .

با سورن سوار ماشین شدیم و به سمت ویلا

رفتیم .

توی راه یه کلمه هم باهاش حرف نزدیم.

اونم ماشالله اصلا به روی خودش نیاورد که

تا دو دقه پیش داشت التماس میکرد

ببخشمش ...

(جفتشون لنگه ی همن . نه نه نه)

وقتی به ویلا رسیدیم من از ماشین پیاده

شدم و همون لحظه سورن گاز داد و رفت ...

گودزیلای مغرور مزخرف ...

وارد ویلا شدم ...

بدون تعویض لباسام روی مبل نشستم و

شروع کردم به فکر کردن ...

چیکار کنم که تلافی کار سورن بشه ؟

انقدر فکر کردم آخرشم به نتیجه نرسیدم .

پوووففف ...

ساعت ۸ شب بود و سورن هنوز نیومده

بود .

نشسته بودم جلوی تی وی و فیلم پلیسی

میدیدم ...

دختره توی خونه تنها بود و چند تا قاتل

اومده بودن تو خونه ...

دختره هم یواشکی زنگ زد به پلیس...

با دیدن این سکانس فیلم فکری به ذهنم

رسید ...

ناخودآگاه لبخند خبیثی روی لبم نقش

— یسناای بیشعور تووویی؟؟؟؟

گوشی و از گوشم دور کردم و به شماره نگاه

کردم ...

نکنه زنگ زده باشم به نیکی ...

نه انگار شماره ی خود النازه .

مئه خودش جیغ زدم :

— هوی دو روز نبودم اون نیکی بالقوز روت

تاثیر گذاشته .

ولوم صداش رو پایین آورد و گفت : به این

نتیجه رسیدم که باید با تو اینجوری حرف

زد ...

دوباره جیغش بلند شد :

— دو روز رفتی ور دل سورن همه مون و

یادت رفت ؟

— نه قربونت بره ... اتفاقا همه تون و

یادمه ... یحیی و نیکی خوبن ؟ خودت

خوبی ؟

— آره همه مون خوبیم . تو چطوری ؟

— منم خوبم . میگم الناز جان ؟

— دقيقا چي ميخواي ؟

ضايع خودتونين...

— شماره ي سورن و برام جور ميکني ؟

مکت طولاني کرد و بعد يهو جيغ کشيد:

— ور پريده شماره ي اون و ميخواي

چيکار ؟؟؟

— هيچي به خدا ... ميخوام بهش بگم يه

چيزي بخره

— غلام حلقه به گوشته مگه ؟؟

— واي الناز ميدی يا نه ؟

— خوب بابا . از گوشي يحيي ور ميدارم .

ولي يسنا کوفتت بشه . من موندم خواننده

به اين معروفی چطور راضي شده با تو

همخونه بشه ؟

— از خداشم باشه . حالا ديگه مزاحم نشو .

منتظرم . خدافظ .

گوشي و قطع کردم .

بعد از پنج مين گوشيم زنگ خورد .

الناز بود .

جواب دادم :

— شمارش و اس کردم برات . مزاحم نشو .

بای

تلفن و قطع کرد .

خیلی شیک تلافی کرد .

شماره ی سورن و با گوشیم گرفتم ...

جواب نداد .

چند بار دیگه هم زنگ زدم ولی جواب نداد .

اه اه بدم میاد از اونایی که به شماره های

ناشناس جواب نمیدن ...

با تلفن ویلا زنگ زدم .

با بوق چهارم برداشت .

صدای مغرور و با جذبه ش توی تلفن

پیچید :

— بله ؟؟

نفس عمیقی کشیدم .

اه الان چرا خنده م گرفته ؟؟؟

— الووووو؟؟؟

میزنه.

خوب میریم سراغ نقشه ی بعد...

با همون لبخند خبیث سس کچاپ قرمز و

برداشتتم و با شربت آلبالو و یکم آب قاطی

کردم ...

سورن سکنه نکنه صلوات!!!!!!ات!!!

راوی : سورن:

بعد از تلفن یسنا زود از اتاقم زدم بیرون.

صدای حامد اومد :

— کجا میری پسر ؟ الان یزدانی میادا. همه

چی به هم میریزه ...

به درکی زیر لب گفتم و زود از شرکت خارج

شدم .

سوار ماشین شدم و با سرعت سرسام آوری

به سمت ویلا روندم .

فکر اینکه بلایی سر امانت یحیی بیاد

دیوونه م میکرد ...

یسنا فقط امانت یحیی نبود ...

بعد از ده مین رسیدم به ویلا ...

زود از ماشین پیاده شدم و داخل ویلا شدم .

در باز بود و چراغا خاموش .

یسنا رو صدا زدم .

ولی کسی جواب نداد ...

لعنتی ...

چراغ و روشن کردم ...

با تعجب به خونه ی بهم ریخته و خرده

شیشه های روی زمین نگاه کردم .

لکه های خون روی پارکت پله ها نوید چیز

خوبی رو نمیداد .

از پله ها بالا رفتم ...

با دیدن جسم غرق در خون یسنا بالای پله ها

برای لحظاتی جلوی چشمام سیاه شد .

به سمتش دویدم و صداش زدم ..

جواب نمیداد ...

یسنا جواب نمیداد ...

چشمام و محکم بستم ...

اگه برگشته بودم ...

اگه به تذکرات حامد گوش داده بودم .

اگه بـ...

— پـ—————خخخخخخخخ

یسنا:

با صدای پخ من اول با بهت به منی که
داشتم از خنده روده بر میشدم نگاه کرد و
بعد

چنان فریادی زد ...

چنان فریادی زد که لرزیدن پنجره ها
رو به وضوح حس کردم :

— میکشمت ...

با ترس به سمت در اتاقم پریدم که موهام و
از پشت گرفت .

جیغ بلندی زدم و به عقب پرت شدم .

صدای ترسناکش از کنار گوشم اومد:

— ایندفعه زنده ت نمیزارم ...

واقعا از صداش ترسیدم .

کار خیلی بدی نکرده بودم که بخواد انقدر

عصبانی بشه .

(پسر مردم کل کاراش و نقشه هاش خراب شده بعد این ...)

ترسیده بودم ...

تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش.

دستم و محکم گرفت و از پله ها تند تند

پایین رفت .

قبل از اینکه حرفی بزنم در ویلا به شدت باز

شد و

با تعجب به شخص رو به روم خیره شدم.

باورم نمیشد ددد،...

سورنم خشکش زده بود .

یهو صدای دادش توی سالن پیچید:

— توی خونه ی من چه غلطی میکنی؟؟

پوزخندی به من که هنوز هم از حضور

ناگهانش شکه بودم زد و رو به سورن گفت :

این همه مدت تو این دختر و قایم کرده

بودی و ما رو سرکار گذاشته بودی؟؟؟

سورن با حرص چشماش و بست و باز کرد .

در یک لحظه حالتش خونسرد شد و در حالی

که میج دست من و به شدت میفشرد رو به

سینا گفت : یحیی شک کرده بود مجبور

شدم نگهش دارم . الانم که دیدی داشتم

میاوردمش .

سینا : از کجا معلوم تو خودت جاسوس

یحیی نباشی ؟

سورن پوزخندی زد و گفت : همه میدونن که

تو به من حسادت میکنی بچه ... بهتره

مزاحم من نشی . من برای جلب اعتماد

رییس حاضر شدم این دختر لوس و تحمل

کنم .

با تعجب نگاهشون میکردم .

اینا داشتن در مورد چی حرف میزدن ؟؟

از حرفاشون هیچی نمیفهمیدم ...

جز اینکه سورن من و یه دختر لوس میدونست.

سینا با همون پوزخند مسخره ش به سمت

اومد .

دستش به سمت گونه م رفت که خودم و

عقب کشیدم .

لبخندی زد ...

شاید یه روزی این لبخندش و دوست

داشتم ...

اما الان ...

به نظرم چندی ترین لبخند توی زندگیم

بود ...

با صدایش از گذشته ها بیرون اومدم :

— خیلی وقته ندیدمت عروسک ملوسم...

پوزخندی زدم .

همیشه به من میگفت عروسک ملوس .

حقا که همون عروسک بودم براش .

— زبونت و موش خورده؟؟

— نه اتفاقا زبونم سر جاشه . ولی ترجیح

میدم برای آدمای پست فطرت و بی غیرتی

مثل تو نچرخونم .

با خشم نگاهم کرد .

از کلمه بی غیرت متنفر بود و انگار هنوز هم

هست .

تا به خودم پیام سیلی محکم توی گوشم

زد .

گرمی خون رو گوشه ی لبم حس کردم.

نگاهی به سورن انداختم که با بی تفاوتی

نگاهمون میکرد .

فکر میکردم الان با سینا دست به یقه

میشه ...

اما زهی خیال باطل ...

خون توی دهنم و توی صورت سینا تف

کردم .

سینا خواست به سمتم حمله کنه که سورن

جلوش و گرفت :

— بس کن سینا . رییس نمیخواه دست

خورده و درب و داغون تحویلش بدیم.

با تعجب به سورن نگاه کردم .

این چه وضعه حرف زدنه ???

سینا با چشمای به خون نشسته ش

گفت: آدمت میکنم . وایسا نگاه کن ...

— تو اول برو خودت و آدم ک—..

با صدای داد سورن ساکت شدم :

— یسنا خفه شو ...

قبل از اینکه چیزی بگم سورن دستم و

محکم گرفت و من به بیرون ویلا کشید.

در ماشینش و باز کرد و من پرت کرد داخل.

خودشم سوار شد .

خواستم در و باز کنم که قفل مرکزی رو زد .

جیغ زدم :

— این در لعنتی و باز کن . من میخوام پیاده

شم .

ماشین و روشن کرد و در حالی که گاز میداد

گفت : به راحتی به دستت نیوردم که به

راحتی هم از دستت بدم .

— یحیی میدونه داری چه غلطی میکنی؟

پوزخندی زد و گفت : هه ... یحیی...اون

پشیزیم برام ارزش نداره . زود تر از اینکه

فکرش و کنم بهم اعتماد کرد و تو رو دست

من سپرد .

با تعجب نگاهش کردم ...

— چی داری میگی ؟

ماشین و یه گوشه نگه داشت و گفت: یحیی

برای من فقط یه اسباب بازی بود حالا که به

طعمه م رسیدم دیگه نیازی بهش ندارم .

از توی داشبورد یه بطری آب بیرون آورد و

به سمتم گرفت ...

— بیا! بخور!!

از کجا فهمید من تشنه؟؟

با سوءظن نگاهش کردم :

— نمیخوام .

پوزخندی زد و گفت : نترس سم توش

نریختم ... بهت نیاز دارم. حالا حالا ها

نمیکشمت .

— از کجا معلوم ؟

با عصبانیت گفت : یا میگیری عین آدم

کوفت میکنی یا به زور میریزم تو حلقه...

— مگه نمیگی چیزی توش نیست ؟ پس چرا

انقدر اصرار میکنی بخورم؟؟

به سمتم خم شد که فوراً به در ماشین

چسیدم .

با چشمای ترسناکش نگاهم کرد و گفت : به

نفعته بخوری ...

سرم و با ترس به نشونه ی منفی تکون

دادم .

زیادی ترسناک شده بود .

حتی بیشتر از زمانی که مقاله م و خونده

بود .

سر شیشه رو باز کرد و با لحنی ترسناک تر و

هشدار دهنده گفت : برای بار آخر میگم

بخور !!

با دستای لرزونم بطری رو گرفتم .

گفت بهم نیاز داره و نمیخواد بکشتم.

به سینا گفت رییش من و دست خورده و

درب و داغون نمیخواد .

با همین فکر یکم از آب توی بطری رو

خوردم ...

— همه ش!!!!

چنان لحنش دستوری بود که نا خوداگاه همه

ی آب توی بطری کوچیک و خوردم.

شیشه رو ازم گرفت و پرت کرد توی

داشبورد .

بعدم با یه پارچه محکم چشمام و بست.

صدای در سمت خودش اومد .

پس از چند لحظه در سمت من باز شد .

بازوم و گرفت و از ماشین پیاده م کرد.

دستم و از پشت و بست و من و به جایی

هدایت کرد .

بعد از چند لحظه صدای صندوق ماشینش

اومد .

هولم داد داخل و بعد صدای بسته شدن در

صندوق ...

کم کم احساس گیجی بهم دست داد .

ماشین راه افتاد .

نفهمیدم چی شد که به شدت خوابم گرفت .

کم کم بدنم بی حس شد و دیگه هیچی

نفهمیدم.

با تکون های شدیدی چشمام و باز کردم.

— هی دختر بلند شو زود باش ...

با تعجب به زنی که مدام تکونم میداد

چشمام و باز کردم.

انگار توی یه انباری یا زیر زمین بودم .

همه جا تاریک بود و من روی تخت آهنی

گوشه ی اتاق خوابیده بودم .

تعجب کردم ...

مگه من الان نباید توی ویلای سورن

باشم؟؟؟

با یادآوری اتفاقاتی که افتاد با عصبانیت

چشمام و بستم و دوباره باز کردم .

سورن به اعتماد یحیی خیانت کرده بودو...

باقی قضایا مجهول بود ...

رییس ...

سینا ...

سورن ...

و من ...

با صدای زنه از فکر بیرون اومدم :

— هی زود باش پاشو ... رییس منتظره.

بدون اینکه بهم فرصت پرسیدن سوالی بده

دستم و گرفت و کشون کشون به سمت

بیرون از انباری برد .

با دیدن حیاط پر از نخل دهنم باز موند.

شمال مگه نخل داره .

هوا زیادی گرم بود و اصلا با آب و هوای

شمال جور در نمیومد .

چند تا مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی

جای جای خونه ایستاده بودن .

یکی از مردها به سمت ما اومد و بازوی من

گرفت و کشید ...

عصبانی شدم .

اینجا هیچ کس بلد نبود مثل آدم حرف

بزنه ...

— هووووی دسته ها!!!!

با اخم بدون توجه به حرفم من و کشوند

سمت خونه ...

— اووووی با تواما!!!! .. کـری؟؟؟ لالی؟؟؟

نگاهی بهم انداخت که یعنی خفه شو..

— بی ادب خودت خفه شو ...

با تعجب نگام کرد ...

خو چیه؟؟؟

معنی نگاهش همین بود دیگه .

با تاسف سری تکون داد و به راهش ادامه

داد .

وارد خونه شد .

به من میگی مونگول؟؟؟؟

(از نگاهش خونده ظاهرا)

با عصبانیت گاز محکمی از دستش که بازوم

و گرفته بود گرفتم .

فریاد بلندی کشید و من و محکم به جلو

پرت کرد ...

تعادل خودم و از دست دادم و روی زمین

پرت شدم .

با صدای آشنایی سرم رو بلند کردم:

— همیشه عادت داری جنجالی وارد بشی؟؟؟

با دیدن شخص رو به روم چشمام گرد شد ...

شوک بعدی...

خدای من!!!!!!

باید میدونستم همه ی آتیشا از گور خود

نامردش بلند میشه !

با دیدن نگاه خیره ی من که حالا رنگ

عصبانیت گرفته بود خنده ای کرد و گفت:

وای وای ترسیدم . گربه کوچولو انقدر

تلاش نکن چشمای خوشگلت و عصبانی

نشون بدی . میتراسم یهو چشمت چپ

شه ...

نه خدا وکیلی این چه وضعیه؟

مگه من اسم نداااااااا؟؟

عروسک ملوس

گربه کوچولو

دختره ی لوس

یسنا هم که این وسط هویج ...

تازه یادم اومد الان تو چه موقعیتی هستم .

جلوی احسانی عوضی زانو زده بودم.

زود از جام بلند شدم و گستاخانه توی

چشماش زل زدم :

— باید میدونستم همه ش زیر سر تو

آشغاله ... آخه هیچ کس به اندازه ی تو

عقده ای و کینه ای نیست ...

برای لحظاتی سرم گیج رفت ...

سورن خواهر زاده ی احسانی بود و ...

سینا هم پسرش ...

یعنی...

احسانی رو به سورن گفت : ببرش اتاق طبقه

ی دوم تا بقیه برای پذیرایی حاضر بشن ...

— چشم دایی جان ...

سورن به سمت جلو هولم داد و محکم

گفت: راه بیفت ..

وقتی دید حرکتی نمیکنم بازوم و گرفت

و مجبورم کرد از پله ها بالا برم.

به یه در بزرگ رسیدیم .

در و باز کرد و هولم داد داخل .

با تعجب به اتاق رو به رو نگاه کردم...

حالا معنی پذیرایی احسانی رو فهمیدم.

با تصور اینکه قراره برای من توی این اتاق

چه اتفاقی بیفته از ترس لرزیدم.

با وحشت به سورن نگاه کردم.

ولی توی چشماش چیزی جز بی رحمی پیدا

نمیشد .

احسانی و سینا با چند تا قلچماق وارد اتاق

شدن ...

احسانی لبخند کریهی زد و گفت : با اتاق

پذیرایی ما آشنا شدی خانم جنجالی؟ این

اتاق و فقط مختص تو آماده کردیم .

وقتی سکوت من و دید به اون قلچماقا

اشاره کرد که بیان سمتم .

با ترس به سورن خیره شدم .

انتظار داشتم اون کمکم کنه .

ولی مثل اینکه باید باور کنم سورن اون

کسی نیست که من فکرش و میکردم.

من و کشون کشون به سمت ستون آهنی پهن

وسط اتاق بردن ...

با دیدن دستگاه بزرگ شوک الکتریکی که

سیماش به ستون وصل شده بودن لرزیدم.

شوک الکتریکی میتونست برای کسی که

بیماری قلبی داره مرگ آور باشه .

برگشتم و به سورن نگاه کردم .

احسانی بلند شد .

— صبر کن ...

با لبخند مرموزی به من که از ترس میلرزیدم

نگاه کرد و خطاب به سورن گفت : تو برو

سورن...کار خودته ...

ترسیده نگاهی به سورن کردم .

دوست داشتم قبول نکنه ...

از ته دلم آرزو کردم از احسانی بخواد ولم

کنه...

اما

— چشم دایی .

به سمتم اومد ...

با هر قدمی که به سمتم برمیداشت درد

شدیدی توی قلبم میپیچید ...

وقتی بهم رسید دستش به سمت دکمه های

مانتوم رفت ...

التماسش کردم:

— سورن ... تو رو خدا این ... ک...کارو

ن...نکن...

بی توجه به حق من دونه دونه دکمه های

مانتوم و باز کرد ...

قبل از اینکه مانتو رو از تنم در بیاره صدای

سینا برای اولین بار فرشته ی نجاتم شد ...

— وایسا سورن ... به نظرت بهتر نیست

صدای جیغ و گریه هاش و برادر فضولشم

بشنوه؟

احسانی حرف سینا رو تایید کرد :

— درست میگه ... یه زنگ به جناب سرگرد

جوانمون بزن ... حتما دلش برای خواهرش

تنگ شده ...

سورن تلفن همراهش و از توی جیبش بیرون

آورد .

شماره ی یحیی رو گرفت و روی بلندگو

زد ...

با بوق سوم صدای یحیی توی اتاق

پیچید :

— بله؟؟؟

سورن پوزخندی زد و گفت : سورنم جناب

سرگرد...

برای لحظاتی سکوت اتاق و پر کرد و بعد...

— سورن آشغاااااا...

سورن نگاهی به من انداخت و خطاب به

یحیی گفت : اوه یحیی آدم با رفیق شفیقش

اینطوری حرف نمیزنه ...

— دهنه و بیند کثافتتت ... اسم رفیق و

توی دهن نجست نچرخون ...

— فکر میکردم اول از همه میخوای حال

خواهر عزیزت و پرسی ...

دوباره سکوت ...

— چه بلایی سرش آوردی؟؟

سورن دوباره نگاهی بهم انداخت و گفت : هنوز هیچی ... ولی خوب قراره یکم نوازشش کنم.

— دستتتت بهش بخوووووره خودم

میکشمتتت عوضییی ...

با اشاره ی احسانی سورن با بی رحمی مشت

محکمی توی شکم کوبید ...

از درد شدیدی که تو شکم پیچید جیغ

بلندی زدم ..

سورن با تمسخر گفت : دستم بهش خورد

برادر باغیرت ... حالا میخوای چیکار کنی ...

صدای یحیی غمگین شد :

— ولش کن سورن ... ازت خواهش میکنم ...

تو که میدونی قلبش مریضه ...

سورن اول از لحن یحیی تعجب کرد اما بعد

با رحمی گفت : قلبش به من ربطی نداره ...

من که میخوام آخرش بکشمش ... حالا یکم

زجر بکشه .

یحیی داد زد : د عوضی من یه روزی رفیقت

بودم ...

— بودی یحیی ... به احترام همون رفاقت

الکی و قلابی قبل میزارم صداش و برای آخرین بار بشنوی...

گوشی به سمت دهنم گرفت و گفت : بیا با

داداش جونت حرف بزن ...

با صدایی که از شدت درد و ترس میلرزید

گفتم : یه... یح... یحیی!!!

صدای ناراحت و مهربونش توی گوشی

پیچید: جانم عزیزم؟؟ حالت خوبه قربونت

برم؟

اشکایی که تا حالا بند اومده بودن دوباره

روی گونه هام جاری شدن.

با حق صدای زدم : یحیی ... تو رو

خدا من و از اینجا نجات بده ... یحیی ...

قبل از اینکه یحیی جوابی بده سورن گوشی

رو عقب کشید و خطاب به یحیی گفت :

دیگه بسه . صدایم که برای آخرین بار

شنیدی...

با تمسخر ادامه داد : خدا حفظ رفیق سابق ...

گوشیش و قطع کرد و سیمکارتش و بیرون

آورد...

احسانی با خنده دست زد ...

با تحسین گفت : آفرین! بهت تبریک میگم

سورن تازه داری شکل داییت میشی و

خودت و پیدا میکنی ...

سورن با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود

گفت : باعث افتخاره ...

سورن دوباره بهم نزدیک شد ...

دیگه گریه هم دست خودم نبود ...

نفسم تنگ شده بود از درد قلبم...

بریده بریده و منقطع نفس میکشیدم.

اما سورن هیچ توجهی نداشت ...

شالم و از سرم برداشت و سرش و توی

گردنم فرو کرد ...

نفسای داغش که به گردنم میخورد حالم و

بد تر میکرد ...

از این سورن خیلی میترسیدم ...

میدونستم که هر کاری ازش برمیاد .

لبم و محکم گاز گرفتم ...

حالم خراب بود ...

دستم و باز کرد و من و محکم توی آغوش

گرفت ...

من و روی تخت کنار ستون خوابوند

انقدر درد قلبم شدید بود که اجازه ی تقلا

کردن و ازم بگیره ...

یکی از سیمای دستگاه شوک و به گردنم

وصل کرد.

قبل از اینکه به سمت دستگاه بره دستش و

با دستای لرزونم گرفتم .

نگاهم کرد ...

این بار توی نگاهش چیزی به جز بی رحمی و

بی تفاوتی بود ...

چیزی که ازش سر در نمیوردم اما هر چی که

بود ناخوداگاه آرامشی رو به قلب پر دردم

سرازیر کرد ...

دستش به سمت دکمه ی دستگاه رفت...

اما قبل از اینکه فشارش بده یکی از قلچماقا با شدت خودش و پرت کرد داخل :

— رییس رییس ... پلیسایااااا

همه با تعجب به سمت قلچماقه برگشتن و بعد صدای داد سورن بلند شد : لعنت به تو یحیی

احسانی با کلافگی رو به سورن گفت : تو برو خودت و یه جا قایم کن .

رو به یکی از قلچماقا گفت : ما میریم تو هم این دختره رو بیار ...

قلچماقه چشمی گفت و به سمت اومد .

سورن و سینا و احسانی با بقیه ی بادیگاردشون به سرعت از اتاق خارج شدن .

اون مرده که احسانی بهش گفته بود من و از اونجا خارج کنه به سمت اومد .

سیما رو جدا کرد و من و کشون کشون از اتاق بیرون برد .

از پله ها به سمت زیر زمین میرفت .

باید فرار میکردم و خودم و به پلیسا میرسوندم .

توی یه حرکت ناگهانی با تمام وجودم کوییدم زیر دل مرده .

مرده دستش شل شد و فریاد بلندی کشید .

با ترس به عقب رفتم .

خواستم از زیر زمین خارج بشم که موهام و از پشت کشید .

جیغی زدم و روی زمین پرت شدم .

سمتش برگشتم و نشسته عقب عقب رفتم ...

قلبم درد میکرد و نفسم بالا نمیومد ...

همین تمام توانم و گرفته بود ...

مرده همین طور نزدیک تر میومد که یهو چیزی توی سرش کوییده شد .

از هوش رفت و روی زمین افتاد .

با تعجب به سورن که با چوب توی سره مرده زده بود نگاه کردم .

چوب ویه طرف پرتاب کرد و به سمتم اومد .

خواست دستم و بگیره که با ترس عقب رفتم .

در حالی که داشتم برای نفس کشیدن تقلا میکردم گفتم : ب...به ... م...م...ن ...ن...ن...د...د...یک ...ن...نشو..

بی توجه به حرفم بازوم و گرفت و بلندم کرد .

— باید هر چه سریعتر از اینجا بریم...

— ت...تو رو خ...خدا...ول...ولم...ک...ن.

با تعجب به اشکام نگاه کرد و توی یه حرکت بدن بی جونم و از زمین بلند کرد.

نمیتونستم چشمام و باز نگه دارم و تقلا کنم ...

دیگه مهم نبود چه بلایی سرم میاد .

چشمام و بستم ...

سورن صدام زد ...

توان جواب دادن نداشتم .

بزار فکر کنه مردم و ولم کنه ...

صدای در ماشین اومد ...

سورن من و توی ماشین گذاشت ...

چشمام و نیمه باز نگه داشتم ...

صداش اومد : یسنا سعی کن خوابی ...

چه اهمیتی داشت ???

بعد از ۵ دقیقه جایی نگه داشت .

چشمام و تا نیمه باز کردم .

من و از ماشین پیاده کرد و به سمت دری رفت ...

زنگ در و فشار داد .

در باز شد ...

سورن من و داخل برد ...

مردی به سرعت از توی اتاقی بیرون اومد و رو به سورن گفت : دیر اومدی ...

سورن در حالی که من و داخل اتاق میبرد گفت : دیر اقدام شد ...

من و روی زمین خوابوند و بالشتی زیر سرم گذاشت .

همون مرد به سمتم اومد و نبضم و گرفت ...

— ضعیفه...

سورن چنگی به موهایش زد و گفت : یه کاری کن ... اگه بیاد جفتمون و مکشه

حدس زدم در مورد احسانی حرف میزنه ...

دوست داشتم بگم ولم کنه بزاره بمیرم.

اما حیف که نه جراتش و داشتم و نه میتونستم .

مرده کپسول اکسیژنی آورد و ماسکش و روی دماغ و دهنم گذاشت ...

اکسیژن تازه توی دهنم پیچید ...

مرده آستینم و بالا زد و سرنگی رو توی بازوم فرو کرد .

سورن بهش نزدیک شد ...

— خوبه عماد ??

مرده که حالا فهمیده بودم اسمش عماده گفت : خوب میشه ... نترس .

گیج بودم ...

دلم میخواست چشمم و بیندم و بخوابم.

اما میترسیدم...

آخرشم نتونستم مقاومت کنم و چشمم بسته شد ..

با صدای زنگ گوشی چشمم و نیمه باز کردم ...

توی همون اتاق بودم ...

سورن گوشه دیوار نشسته بود و یکی از پاهاش و دراز کرده بود .

گوشیش و جواب داد :

— جانم داداش ...

...—

— آره ...

...—

— آره نگران نباش ...

...—

— نه بد بود ...

...—

— نترس برادر من خوبه الان...

...—

— عماد کارش و بلده ...

...—

— آره همونجاییم ...

...—

— باشه . زود بیا خدافظ .

گوشیش و قطع کرد .

وقتی چشمای باز من و دید آروم گفت: بهتری؟؟؟

با وجود ماسک اکسیژن نمیتونستم درست حرف بزنم ...

— در...دش...کم...شد...ه

چشماش و روی هم گذاشت و سرش و به دیوار تکیه داد .

هنوز هم خوابم میومد...

چشمام و بستم اما با شنیدن صدای زنگ در دوباره باز کردم .

سورن زود بلند شد و به سمت در اتاق رفت ...

نکنه احسانیه؟؟

وای خدایا باز شروع شد ...

با دیدن شخص جلوی در چشمام رنگ خوش حالی گرفت ...

فکر کردم الان سورن از دیدنش شوکه میشه و بعدم دعواشون میشه ...

اما در کمال تعجب هر دو رو محکم در آغوش کشیدن...

یحیی رو به سورن گفت : خسته نباشی.

سورن لبخند خسته ای زد و گفت : سلامت باشی برادر ...

به من اشاره کرد و گفت : اینم امانتیت...

یحیی با دیدن من فوراً به سمت من دوید ...

از جا نیم خیز شدم ...

لحظاتی بعد توی آغوش برادرانه ی یحیی کشیده شدم ...

— الهی قربونت برم ... دلم برات تنگ شده بود ... خیلی اذیت شدی .بمیرم الهی که نتونستم زود تر پیام ...

ماسک اکسیژن کنار رفته بود و حق حق من دوباره بلند شده بود ...

دوباره قلبم درد گرفت ...

اما نمیخواستم از آغوش یحیی بیرون پیام ...

دلم برایش تنگ شده بود ...

خیلی ...

مدام موهام و نوازش میکرد و خودش و لعنت میکرد ...

دستم و روی دهنش گذاشتم تا ادامه نده.

دوست نداشتم خودش و لعنت کنه ...

انگشتام و بوسید ...

من و یکم از خودش جدا کرد ...

با دیدن نفسای مقطع شده م رنگش پرید و عماد و صدا زد ...

عماد و سورن به سرعت به سمتون اومدن ...

سورن یحیی رو دور کرد و عماد من و دوباره خوابوند سر جام ...

ماسک اکسیژن و مرتب کرد و دوباره سرنگی توی بازوم فرو کرد ...

رو به یحیی گفت : چرا انقدر زیاده روی میکنی ... خودت و دیدی؟ حال و روزت بهتر از خواهرت نیست .

با سرعت نگاهش کردم ...

قربونش برم ته ریش در آورده و بود و موهاش نامرتب بود ...

یکمی هم زیر چشمش گود افتاده بود.

یحیی دوباره به سمتم اومد ...

دستم و توی دستش گرفت و گفت : بهتری؟

ماسک اکسیژن و پایین کشیدم ...

— بهترم .

لبخند غمگینی زد و اشکام و پاک کرد .

— دورت بگردم ... به زودی همه چی تموم میشه و دوباره بر میگردیم پیش هم...

دوباره؟؟؟

به زودی؟؟؟

با ترس نگاهش کردم...

— یحیی دوباره جدا میشیم؟

— آره قربونت برم مجبورم...

— پس من...

— تو با سورن میری عزیزم ...

با اومدن اسم سورن لرزیدم ...

— نه نه یحیی ... اون طرف احسانیه..من ازش میترسم ...

— نیست عزیزم ... یحیی هنوزم دوست خودمه ... فعلا نمیتونم چیزی بگم ... سورن بعد برات توضیح میده...اذیت

نمیکنه مطمئن باش ... فعلا امن ترین جایی که میتونی باشی پیش سورنه.

بعدم محکم من و تو آغوش کشید و گفت : بخواب خواهر کوچولو . قول میدم همه چی درست بشه..

در حالی که خواب چشمام و می ربود زمزمه کردم :

— نرو ...

بعدم به دنیای بی خبری فرو رفتم

با احساس تکون های شدیدی چشمام و باز

کردم .

با تعجب به دور و برم نگاه کردم ...

توی ماشین روی صندلی های عقب خوابیده

بودم .

از جا بلند شدم ...

سورن روی صندلی راننده نشسته بود و

رانندگی میکرد .

با دیدن سورن اول با ترس نگاهش کردم اما

با یادآوری اینکه سورن قرار نیست اذیتم کنه

ترسم ریخت .

یاد یحیی افتادم ...

اون که پیشم بود ...

بدون اینکه حتی سلامی کنم زود گفتم:

یحیی کو؟؟؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت :

رفت تهران ...

— ما هم میریم ؟؟؟

— نه .

دلم گرفت ...

یحیی دوباره نبود ...

سورن ماشین و گوشه ای نگه داشت و رو به

من گفت : بیا جلو بشین...

از ماشین پیاده شدم و جلو نشستم.

ماشین و دوباره راه انداخت ...

تصمیم گرفتم به جای غصه خوردن سوالایی

که مثل خوره مغزم و میخورد پیرسم ...

لب باز کردم :

— من ... هنوز گیجم ... تو مگه نگفتی به

یحیی خیانت کردی؟ ... پس چرا ...

پوفی کشیدم و ادامه دادم :

— یحیی گفت تو توضیح میدی برام...میشه

بگی چه خبره؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

— مادرم یه برادر داشت که چندین سال

پیش وقتی هنوز به دنیا نیومده بودم

خانواده ش و ول میکنه و میره ... من هیچ

وقت هیچی ازش نمیدونستم جز اینکه یه

فرد با نفوذ و مهمه ...مادر مم چیزی نمیگفت

درباره ش ... تا این که دو سال پیش پیداش

شد ... خیلی ناگهانی...سعی داشت منو به

خودش نزدیک کنه ...

پوزخندی زد و گفت : میگفت من و یاد

جوونی های خودم میندازی ... به سفارش

مادرم ازش دوری میکردم.ماجرا رو برای

یحیی تعریف کردم . یحیی از کارهای

خلافتش خبر داشت ... میگفت مدرکی ندارن

برای دستگیریش..ازم خواست کمکشون

کنم ... گفت تنها کسیم که میتونم بهش

نزدیک بشم و خلافتش و فاش کنم ... منم

بهش نزدیک شدم...همه چی خوب پیش

میرفت تا اینکه سر و کله ی تو و مقاله ت

پیدا شد ... برای فرخ در دسر درست کرده

بودی ... فرخم وقتی فهمید خواهر یحیی

هستی به فکر استفاده ازت افتاد.میخواست

به وسیله ی تو دست یحیی رو از پرونده ش

کوتاه کنه . یحیی ازم خواست تو رو پیش

خودم نگه دارم ... فرخ اصلا به من شک

نمیکرد ... منم بر خلاف میلم قبول کردم.

چشم غره ای بهش رفتم که اصلا به روی

خودش نیورد ...

ادامه داد : اون روز قرار نبود سینا بیاد خونه

م ... اما نمیدونم چی شد یهو سر و کله ش

پیدا شد ... منم نمیتونستم پرونده رو به باد

فنا بدم ... مجبور شدم با نقشه ی حساب

شده تو رو تحویل فرخ بدم ... بقیه شم که

دیگه خودت میدونی.

نمیدونم چرا احساس میکردم حرفاش

دروغه و یه جای کار میلنگه ...

فکرای مزخرفم و گذاشتم پای سوءظن

پیشینم به سورن ...

با صداش تمام فکرام و پس زدم :

— حالا تو بگو ... سینا رو از کجا میشناسی؟

سینا!!!!

با اومدن اسم نحسش تمام گذشته جلوی

چشمام رنگ گرفت:

"- وای یسنا!!!!

با حرص برگشتم سمت مریم ...

— چه مرگته باز؟؟؟ زهره م ترکید...

— اگه بدونی چه خبری برات آوردم که

اینطوری نمیگی...

کنجکاو شدم ...

— خبر؟؟ چه خبری؟؟

مریم در حالی که دستاش و بهم میکوبید

گفت : خانم محبی زایمان کرده!!!!

با تعجب جیغ زدم : دروغ میگویی!!!

— دروغم چیه ... این چند روزم به خاطر

همین نیومده بود ... خود خانم صمیمی

میگفت ... تازه دیبر جدید اومدههههه...

قبل از اینکه مریم حرفش و ادامه بده خانم

صمیمی مدیر مدرسه با یه پسر حدودا ۲۴-۲۵

ساله وارد کلاس شد...

همه از جا بلند شدن...

صمیمی بفرماییدی گفت و ادامه داد : حتما

تا حالا همه تون متوجه زایمان خانم محبی

شدین ... متاسفانه زایمان بد موقع ایشون

برای ما در دسرساز شد...این موقع سال پیدا

کردن دیر فیزیک خیلی سخته... اما

خوشبختانه اداره به ما آقای احسانی رو

پیشنهاد کرد...

به همون پسر جوونه اشاره کرد و گفت:

معرفی میکنم آقای سینا احسانی دبیر جدید

فیزیک ...

■ یک هفته بعد تنها بحث تمام دختر احسانی

بود ...

حتی نیم نگاهم به دخترایی که خودشون و

میکشتن واسه یه نگاه کوچولوش نمیکرد ...

خیلی سخت گیییر بوووود....

کوییزاش به اندازه ی یه امتحان نهایی

سخت بوود...

رسمایا||| همه رو بدبخت کر کرده بود..

این زنگ با احسانی داشتیم...

همراه نیکی و مریم وارد کلاس شدیم ...

احسانی هنوز نیومده بود ..

همه ی بچه ها بلا استثنا کتاب دستشون بود

و داشتن درس میخوندن ...

برای عوض کردن جو توی یه حرکت پریدم

روی میز ...

با صدایی که ایجاد شد همه ی سرها از روی

کتابا بلند شد ...

مقتعه م در آوردم و دور کمرم پیچیدم...

چشمکی به نیکی و مریم زدم که گرفتن...

نیکی روی میز ضرب گرفت ...

شروع کردم به خوندن و قر دادن :

— اومدم خونه ...

همه ی بچه ها در حالی که با ریتم دست

میزدن گفتن : اوع اوع ...

— با یه هندونه...

— اوع اوع ...

— اما زنم ...

— اوع اوع ...

— زد تو سرم ...

— اوع اوع...

نیکی رنگش پرید و دست از زدن برداشت...

همه ی بچه ها ساکت شدن و با رنگ پریده

به پشت سرم خیره شدن ...

با فکری که از سرم گذشت رنگ منم پرید...

لحظاتی بعد صدای داد سینا توی کلاس

پیچید:

— اینجا چه خبر هههههههه؟؟؟؟

همه ی بچه ها دست و پاشون و گم کرده

بودن ...

حالا وضعیت من این وسط دیدنی بود...

نمیدونستم اول باید کمرم و که برای قر دادن

کج شده بود صاف کنم؟؟؟

یا از روی میز پایین پیام؟؟؟

یا مقنعه م باز کنم و بندازم روی سرم؟؟؟

یا اصن برگردم سمت سینا؟؟؟

خلاصه اون روز نمره ی امتحان فیزیک من و

نگرفته صفررررررر داد و از کلاس بیرونم

کرررررد."

با صدای سورن از گذشته ها بیرون اومدم :

— بیا بگیر ... اشکاتو پاک کن ..

با تعجب دستی روی گونه های خیس

کشیدم ...

دستمال و از سورن گرفتم و اشکام و پاک

کردم ...

— نمیخواهی جریان خودت و سینا رو

بگی؟؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : رفیق نیمه راه

بود... نامردی کرد... رفت ...

چشمام و بستم ...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

چشمام و باز کردم ...

ساکت شدم...

نخواستم چیزی بگم ...

دردناک بود برام یادآوریش ...

ممنون بودم از سورن که اسرار نکرد...

دستش سمت پخش ماشین رفت و روشنش

کرد.

با شنیدن صدای آهنگ قطره اشک دیگه ای

از چشمام چکید :

"عکست رو رو دیوار میکشم

سیگار پشت سیگار میکشم

اون چشمای نابت خیرست به من

حال و روزمو ببین و بخند

یه لیوان چند تا قرص

حاله من خوب نیس نپرس

دیگه خستم از این همه درد

ترکای دلم بغضمو قورت میدم

بعد این همه درد شدم یه مرد

گریه نمیکنم تو بخند

دیگه بغض نمیکنم تو بخند

سرم و به پنجره تکیه دادم ...

به اشکام اجازه دادم آزادانه بیارن...

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

من ازت دارم یه چهار دیواری خاطره

لعنتی چطور از یادم بره خاطرت

یادمه چشامو میگرفتی تا بگم

اسمتو آغوش تو میکردی مال من

نیستی و میکشم عکستو گل من

گریه نمیکنم تو بخند

دیگه بغض نمیکنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند"

(خواننده : شهاب مظفری الکی مثلا سورن)

سورن ماشین و گوشه ی خیابون نگه

داشت .

از ماشین پیاده شد .

نگاهی به اطراف انداختم .

نخل هایی با فاصله ی زیاد از هم کنار

خیابون کاشته شده بودن ...

مردمی که رنگ پوست اکثرشون تیره بود

کنار خیابون در حال رفت و آمد بودن.

چند تا از زنا با چادر عربی کنار ماهی

فروشی ایستاده بودن و به ماهی ها نگاه

میکردن ...

از همه ی اینا و هوای به شدت گرم اینجا

میشد تشخیص داد توی جنوبیم.

سورن با پلاستیک توی دستش سوار شد.

پلاستیک و ستمم گرفت و گفت : ساندویچه

... برای ناهار ... به خاطر دار و دسته ی فرخ

نمیتونیم وایسیم ... باید هر چه زودتر از

اینجا خارج بشیم..

سوالی که همون موقع به ذهنم رسید و

پرسیدم: مگه فرخ و سینا دستگیر نشدن؟؟

— نه ... اما تحت تعقیب... زمان زیادی

نمیتونن پنهان بشن ...

نگاهی بهم انداخت .

شاید فکر میکرد از دستگیری سینا ناراحت

میشم...

پلاستیک و ارزش گرفتم و گفتم: برمیگردیم

بابلسر (شمال) ???

ماشین و روشن و کرد و جواب داد: نه.

— پس میریم کجا؟

مکت کوتاهی کرد و گفت: آستارا!

با تعجب نگاهش کردم ...

یکی از دستاش روی فرمون بود و آرنج

دست دیگرش رو به لبه ی پنجره ی ماشین

تکیه داده بود ...

— چرا آستارا؟؟؟

— چون اونجا تنها جاییه که فرخ پیدامون

نمیکنه...

ساندویچ و از توی پلاستیک بیرون آوردم...

بوی فلافل تازه توی ماشین پیچید...

با لذت بوش و به مشامم فرستادم...

همیشه عاشق فلافلای جنوب بودم و

هستم ...

گاز بزرگی از ساندویچم زدم ...

با ذوق جویدم و قورتش دادم ...

متوجه سنگینی نگاهی شدم ...

برگشتم سمت سورن ...

با تعجب نگاهم میکرد .

لبخند گنده ای زدم و ساندویچ و به طرفش

گرفتم ...

— میخوری ???

یکی از ابروهاش و بالا برد .

تازه متوجه شدم که ساندویچی دهنی خودم

و سمتش گرفتم ...

خواستم ساندویچ و عقب بکشم که سورن

زود تر از دستم قاپید ...

در حالی که با یه دستش ماشین رو کنترل

میکرد ساندویچ و نزدیک دهنش برد ...

— هی این ساندویچ منه ...

با چشمایی که شیطنت ازش مبارید نگاهم

کرد و گاز خیلی بزرگی به ساندویچم

زد ...

— دیگه نیست ...

تعجب کردم ...

سورن و شیطنت ???

سورن که تعجبم و دید گفت : چیه ??? چرا

اینجوری نگام میکنی؟؟

تعجبم جاش و به ناراحتی داد ...

با غصه به ساندویچم که دیگه نصفش نبود

نگاه کردم ...

فکری به سرم زد.

لبخند شیطونی زدم و گفتم : دهنی بود...

لبخند کجی زد و بی تفاوت گفت : مهم

نیست ...

بازم حرصی شدم...

نگاهم به ساندویچ دست نخورده ی توی

پلاستیک افتاد ...

زود بیرونش آوردم و با حالت انتقام جویانه

و بچه گونه رو به سورن گفتم: به درک ...

مهم اینه که من بیشتر ساندویچ میخورم ...

خواستم ساندویچ و به دهن نزدیک کنم که

صدای قهقهه ی سورن توی ماشین پیچید...

دستم روی هوا خشک شد ...

با تعجب به سورن خیره شدم...

برای بار اول بود که خنده ش و میدیدم.

احساس کردم چیزی در درونم لرزید .

چال گونه ش روی لپاش خودنمایی میکرد ...

محو صورتش شده بودم ...

چه قدر قشنگ میخندید ...

کم کم خنده ش تبدیل به یه لبخند کوچک

شد ...

زود نگاهم و ازش گرفتم ...

اه چه مرگت شد یهو یسنا...

با انرژی ای که از خنده ی سورن گرفته بودم

با اشتها ساندویچ توی دستم و خوردم...

با صدا زدن های کسی چشمام و باز کردم:

— بلند شو یسنا ... بریم شام بخوریم.

در حالی که چشمام و می مالیدم به دور و

برم نگاه کردم :

— کجاییم ???

— نزدیکیای همدانیم ... اینجا یه رستوران

هست .. شام میخوریم بعد حرکت میکنیم.

از ماشین پیاده شدم و مانتو و شالم و صاف

کردم .

به ساعت روی مچم نگاهی انداختم ...

نه و نیم بود .

همراه سورن وارد رستوران بین راهی

شدیم ...

رستوران تقریباً شلوغ بود ...

ظاهراً به تور اومده بودن ...

چون فقط به اتوبوس بزرگ کنار رستوران

نگه داشته بود ...

با سورن پشت یکی از میزها نشستیم.

گارسون به سمتمون اومد ...

— چی می...

حرفش و با دیدن چهره ی سورن قطع کرد...

— آقای سورن رادمهر؟؟؟؟

اوه اوه گامون زایید ...

با بلند شدن صدای گارسون کل رستوران

ساکت شدن و به سمت ما برگشتن ...

یهو همه هجوم آوردن سمت میز ما ...

سیل سلام و ابراز محبت و امضا و عکس به

راه افتاد ...

همین بین یکی از این دخترای لوس نچسب

رو به سورن گفت : ببخشید آقای رادمهر

خانوم از آشناها تون هستن؟؟

اه اه چه فضوووووووول!!!!

انقدر بدم میاد از اونایی که توی زندگی

هنرمندا فضولی میکنن...

فکر کردم الان سورن هول میکنه ...

چون به هر حال براش بد میشد ...

حضورش با یه دختر اونم بدون هیچ نسبتی

این وقت شب توی همچین رستورانی شایعه

بر انگیز میشد.

اون وقت یکی مئه من پیدا میشه و برای

سورن مقاله ای کوبنده مینویسه...

اما سورن بدون هیچ نگرانی خیلی ریلکس

جواب داد : بله . دختر عمه م هستن.

انقدر این حرفش و جدی زد که منم یه لحظه

باورم شد ...

کمی از میز فاصله گرفتم ...

نمیدونم سورن چطور میتوتست این چیزا

رو تحمل کنه ...

با صدای سلامی به سمت صدا برگشتم :

— سلام خانوم ...

یه پسر حدودا بیست و هفت هشت ساله

بود ...

بهش نمیخورد از اون پسر سوسولای

مزخرف باشه ...

تیشرت مشکی نسبتا تنگی به تن داشت با یه

شلوار جین سفید ...

جواب سلامش و دادم ...

— من کامران هستم . کامران فلاح...

میتونم بدونم افتخار آشنایی با چه بانویی

و دارم ...

این همه ادبش باعث شد نرم تر بشم ...

لبخندی زدم و گفتم : یسنا آریافر هستم.

دختر عمه ی سورن جان...

سووررن جان!!!!!!!

کامران کنارم ایستاد و گفت : اوه چه اسم

نگاهی به سورن که دورش شلوغ بود

معروفی مثل آقای رادمهر بودن خیلی خوبه

با تعجب نگاهش کردم...

بگم عالیہہہہہہہ؟؟؟

همین طور الکی چیزی پروندم :

میری دو نفر پیدا می‌شن نمیتونی خوش

باهش پیرون نرم ...

با صدای خنده‌ی بلند کامران به عده از جمله

سورن به این سمت نگاه کردن...

اخم شدیدی روی پیشونی سورن نشست...

!!!!!!و

و بدونین ... آدم نباید همچین خانم زیبایی

رو انقدر اذیت کنه ...

اخم وحشتناکی روی پیشونی سورن

نشست ...

غررررید :

— به چشمم حتمااا

خلاصه کامران از ما دور شد .

سورن دستم و محکم گرفت و من و کشوند

بیرون از رستوران ...

آخی از درد دستم گفتم و سعی کردم آزادش

کنم

— آی دستم درد گرفت ... ولش

کننننن...

سورن دستم و محکم کشید و بعد ول کرد ...

جوری که دو قدم به جلو پرت شدم ...

از بین دندونای بهم چفت شده ش گفت :

چی به پسره گفتمی که بلند بلند زد زیر

خنده ???

من که چیز بدیییی نگفتم ???

— م. من چیزی نگفتم .

سورن پوزخندی زد و گفت : هه آره به خاطر

هیچی نیشش تا بناگوشش باز بود...

دستی لای موهاش کشید و گفت : "یسنا

جااااا"؟؟؟ انقدر ولو شدی که هر کس از راه

رسید بهش چراغ سبز نشون میدی؟

دیگه خیلی داشت پاش و از گلیمش درازتر

میکرد ...

— حرف دهنّت و بفهم ... من چراغ سبز

نشون دادم؟؟؟ من اصلا نگاه پسرای اونجا

کردم؟؟؟ اصلا تو چرا عصبانی میشی؟؟؟

ها؟؟؟ اختیار من دست خودمه ... هر کاری

دلم بخواد میکنم ... آره اصلا من براش

چراغ سبز نشون دادم...چیه؟ نکنه عاشم...

پوزخندی زد و حرفم و قطع کرد : چی فکر

کردی؟؟؟ که عاشقت شدم؟؟؟ اگه این اداها رو

در میارم همه ش به خاطر یحیی هست

بدبخت... بیچاره یحیی که خبر نداره خواهر

عوضیش چه آدم...

با تو گوشی محکمی که بهش زدم حرفش

نصفه موند ...

دستام از عصبانیت میلرزید ...

صورتش و با خشم برگردوند ...

جای انگشتای کوچیکم روی صورتش مونده

بود ...

دستم گز گز میکرد ...

پوزخند دیگه ای زد ...

حرف آخرش شد تیر خلاص ...

— اصلا میدونی چیه ؟ سینا حق داشت ولت

کنه ... کی دوست داره با یه دختر پسر باز

زندگی کنه ...

هیچی نگفتم ...

نه داد زدم ...

نه سیلی ...

با چشمای پر اشکم بهش نگاه کردم ...

قدمی به عقب گذاشتم ...

قدم بعدی ...

سورن چی میدونست که اینطوری حرف

میزد؟؟؟

قطره اشکی از چشمم چکید ...

حرفهای اون روز توی ذهنم تداعی شد:

"— چرا نیومدی ؟

— کجا؟

— دیدن من ...

— دلیلی نداشت ... الان که حالت خوبه

— چی میگی سینا؟ تو فکر کردی الان حالم

خوبه؟؟

— اگه بد بود که نیومدی اینجا...

— اومدم اینجا تا تو حرفهای بچه ها رو

تکذیب کنی ... اومدم بشنوم که دوستم

داری و برم ...

— قرار نیست حرفاشون و تکذیب کنم

یسنا ... من عاشق شدم ... اون حسی که

نسبت به تو داشتم عشق نبود هوس بود.

تو به درد من نمیخوری ... تا حالا نداشتی

حتی دستتم بگیرم .. من از این امل بازیا

خوشم نیامد ... و در ضمن من نمیتونم با

یه دختر یتیم و بی کس ازدواج کنم"

دستم و روی گوشم گذاشتم و محکم فشار

دادم...

نمیخواستم حرفاش و بشنوم...

یادآوری هر کلمه اش زجرم میداد ...

سورن همچنان نگاهم میکرد ...

اما این بار نگاهش فرق داشت با قبل...

پشتم و به سورن کردم و شروع کردم به

دویدن میون درختا ...

سورن صدام زد ...

اما من نخواستم که بشنوم ...

انقدر دوییدم که دیگه نفسی برام نمونده

بود .

گوشه ای نشستم .

نگاهی به دور و اطراف انداختم .

اینجا رو نمیشناختم .

با دردی که توی قلبم پیچید مشت محکمی

بهش زدم و با عصبانیت توپیدم: به خدا اگه

بخوای بازی در بیاری همینجا یه چاقو فرو

میکنم تو و خودم و خودت و راحت

میکنم ...

انگار ترسید چون دردش آرومتر شد...

خنده م گرفت ...

داشتم با قلبی که زندگیم بهش بسته بود

دعوا میکردم ...

حالا باید چیکار کنم ???

دوباره به دور و برم نگاه کردم.

مقدار کمی درخت با فاصله از هم کاشته

شده بودن و بقیه ی جاها فقط خاک بود.

دریغ از کوچکترین نور یا موجود زنده ای...

واقعا اینجا توی این تاریکی رعب انگیز بود...

باید به سورن زنگ میزدم ...

من غیر از اون کسی و نداشتم ...

دستم به سمت جیبم رفت ...

نبـــــووووود

گوشیم توی ماشین سورن بود ...

و باز هم ته بدبختـــــی...

نگاهی به ساعت مچی روی دستم

انداختم ...

یازده و بیست دقیقه هه هه هه هه هه هه هه هه هه ...

با صدایی که از پشت سرم بلند شد فوراً به

اون سمت برگشتم ...

با دیدن موجود سیاه رو به روم خشکم زد...

نگاهی به چشمای ترسیده م کرد و قدمی به

جلو گذاشت ...

عقب رفتم ...

با چکیدن آب از دهن گنده ش حالم بهم

خورد ...

سمتم خیز برداشت که جیغ بلندی زدم و

فرار کردم ...

واق واق کنان پشت سرم میدوید ...

نمیدونم از کی اما کمک میخواستم...

هه...

چه انتظار بیجایی ...

سگه خسته نمیشد و با سرعت دنبال می

اومد ...

اما من از اولشم خسته بودم .

سرم و چرخوندم تا بینم بازم هست یا نه که

پام به چیزی گیر کرد و محکم به زمین

خوردم

سگ سیاه هر لحظه بهم نزدیک تر میشد...

خواست به سمتم خز برداره که جیغ بلندی

زدم و چشمام و بستم ...

چشمام همچنان بسته بود ...

هر چه قدر صبر کردم اتفاقی نیفتاد...

چشمام و باز کردم و با تعجب به سگه که در

حال فرار بود نگاه کردم .

با صدای آشنایی که اومد به اون سمت

برگشتم :

— تو اینجا چیکار میکنی ???

با تعجب به کامران که با چوب توی دستش

سگ و فراری داد نگاه کردم ...

— ک..کامران ???

لبخندی زد و کمکم کرد بلند بشم ...

— نگفتی تو اینجا چیکار میکنی ??

در حالی که هنوز هم از حضور ناگهانش

شکه بودم جواب دادم :

— خ...خوب من ... گم شدم ...

یکی از ابروهاش و بالا داد و گفت : مگه تو

با سورن نبودی ؟

— چ...چرا چرا بودم ...

— پس چرا اون همراهت نیست ???

اه چه فضوووووووللللل
من

— سورن داشت با گوشیش حرف میزد منم

خواستم این اطراف و بگردم ... وقتی به

خودم اومدم دیدم گم شدم.

با لحن منظور داری گفت : آهااان

بی توجه به لحنش گفتم : خوب تو اینجا

چیکار میکنی ??

— اومدم تفریح ...

با عصبانیت به لبخند ژکوندش که حاصل

مسخره کردن من بود نگاه کردم و گفتم :

اوی من و نسخره نکناااا میدم سورن لهت

کنه ...

بلند زد زیر خنده ...

— وای تو چقدر بامزه ای دختر ... بیا ...

بیا بریم بلکه جایی و پیدا کنیم شب بمونیم

و سر کنیم...

با شنیدن پیدا کنیم وا رفتیم ...

— تو هم گم شدی ???

در حالی که به جلو میرفت گفت : آره . فکر

کنم . احتمالا این اطراف روستایی چیزی

وجود داره ...

دوباره عصبانی شدم ...

اگه من اینجا بودم به خاطر همین کامران

بود ...

— هی من با تو هیجا نمیام . معلوم نیست

میخواهی کجا سرگردونم کنی.

شونه ای بالا انداخت و گفت : مهم نیست

انقد اینجا بمون تا خوراک گرگا بشی.

پوفی کشیدم و به ناچار پشت سرش راه

افتادم ...

حدود نیم ساعت همین طور راه رفتیم.

هوا خیلی سرد شده بود و من جز به مانتو

چیزی به تن نداشتم ...

کامران وقتی دید دارم از سرما میلرزیدم
کتش و بیرون آورد و روی دوشم انداخت.

اعتراض کردم :

— نه نمیخوام خودت سردت میشه...

— من سردم نیست

با صدای زوزه ای که اومد ایستادم.

کامرانم ایستاد و برگشت ...

نمیدونم چی دید که رنگش پرید ...

ترسیده گفتم : صداشون خیلی نزدیکه...

— یسنا ... آروم بیا سمتم...

از صدای محتاطش ترسیدم ...

— چ...چرا؟؟؟

— بیا یسنا زود باش ...

آروم به سمتش رفتم ...

چیزی که پشت سرم بود کنجاوم کرد ...

برگشتم تا پشت سرم را ببینم ...

— نه برنگرد ...

با دیدن گرگ بزرگی که با لذت نگاهم میکرد

جیغ بلندی زدم ...

گرگ با شنیدن صدای جیغم به سمتم خیز

برداشت .

از پشت کشیده شدم ...

کامران با چوب توی دستش گرگ رو دور

کرد ...

— یسنا بدو فقط ... بدووو ...

— پ...پس تو چی ??

— تو برو منم میام ... گرگا یکی دو تا نیستن

یسنا ... برو ..

من و به جلو هل داد ...

با ترس شروع به دویدن کردم ..

صدای قدم های تند کامرانم میومد ...

کم کم صدای قدم ها دور تر شد ...

جرات نداشتم عقب و نگاه کنم ...

میترسیدم از چیزی که ممکن بود پشت سرم

باشه ...

دیگه به نفس نفس افتاده بودم ..

چشمام تار میدید ...

— کمک ... یکی کمک کنه ...

با دیدن نوری که هر لحظه بهم نزدیک میشد

خوشحال شدم ...

اما دیگه نای دوییدن و نداشتم ...

روی زمین افتادم و کم کم چشمام بسته

شد ...

با صداهایی که از اطرافم بلند میشد چشمام

و باز کردم ...

— خوبی دخترم؟؟

با تعجب به پیرزنی که کنارم نشسته بود

نگاه کردم ...

— م..من کجام؟؟

پیرزن لبخندی زد و گفت : تو خونه ی مایی

دخترم ... شوهرم توی جنگل پیدات کرد ...

اتفاقاتی که افتاد یادم اومد ...

— ک..کامران...

— کامران شوهرته دخترم؟؟؟

قبل از اینکه جوابی بدم صدای مردی بلند

شد ...

حاج آقا؟؟ میدونی چقدر دقم داده؟؟

میدونین چقدر دنبالش گشتم؟؟ دیگه داشتم

سکته میکردم ..

اه ...

لعنت به قلبی که بی موقع بگیره...

انقدر بی حال بودم که با همون درد کوچیک

روی دیوار سر خوردم و روی زمین

نشستم ...

سرم گیج می رفت ...

احساس میکردم صداها دورتر و دورتر

میشن ...

دیگه هیچی نفهمیدم ...

احساس کردم صورتم خیس شد ...

حال باز کردن چشمام و نداشتم ...

صدای نگران سورن و شنیدم ...

— چرا چشمات باز نمیکنه؟؟

صدای غریبه ی مردی اومد :

— نگران نباشین ... فشارش افتاده و ضعف

کرده ... استراحت کنه خوب میشه... به

خاطر فشار ترس و استرسه که همچنان

بیهوشه ...

— ما نمیتونیم بمونیم اینجا ... باید هر چه

زود تر بریم ...

— از من میشتوین فعلا همینجا بمونین . به

خاطر بیماری قلبش ممکنه دوباره حالش بد

بشه ... به نفکش نیست حرکت کنه ...

— اما ...

این بار صدای پیرمرده بلند شد :

— اما نداره پسر ... شما و خانومت انگار

دختر و پسر خودم ... تا هر وقت که بمونین

قدمتون رو چشم ..

با شنیدن کلمه ی خانومت تعجب کردم...

سورن مگه زن داره ???

نمیدونم چرا ته دلم به خاطر اینکه سورن زن

داره ناراحت شد ...

زود چشمام و باز کردم .

سورن اول با تعجب نگام کرد بعد نفس

آسوده ای کشید و با لبخند گفت : بلند

شدی بالاخره ؟؟؟

بی توجه به حرف سورن زود گفتم : کو

زنت ؟؟؟

سورن با تعجب نگام کرد ...

— اینجوری نگا نکن... کی وقت کردی بری

عروسی کنی بعدم زنت و بیاری اینجا ها ؟؟؟

یهو سورن و پیرمرده پقی زدن زیر خنده ...

با تعجب نگاشون کردم ...

— چرا میخندین ؟؟؟

پیرمرده بلند شد و با خنده گفت : من

تنهاتون میزارم ... انگار خانومت هنوز

هوشیار نشده ...

بعدم از اتاق خارج شد...

سورن همچنان میخندید ...

کی هوشیار نشده ؟؟؟

نگاهی به دور و برم کردم تا زن سورن و پیدا

کنم ...

اما هیچ کس نبود ...

ناخوداگاه بغضم گرفت ...

با غم رو به سورن گفتم : خوشگله؟؟

خنده ی سورن قطع شد و دوباره با تعجب

نگاهم کرد ...

— کی؟؟؟

— خانومت ...

یکم نگام کرد و دوباره بلند بلند زد زیر

خنده ...

میون خنده بریده بریده گفت : نه خیلیم

زشته ...

تعجب کردم ...

— زن زشت گرفتی ???

خنده ی سورن شدیدتر شد ...

برای لحظاتی محو خنده ش شدم ...

خنده ش کمیاب شده بود ...

لبخند محوی روی صورتم نقش بست...

اما با یادآوری اینکه سورن زن داره به حالت

اولم برگشتم و با عصبانیت به سورن که از

شدت خنده اشک میریخت گفتم : اههههه...

نخند دیگه...

به زور خنده ش و کنترل کرد و گفت : آخه

خانم خنگه ، خانومم تویی دیگه ...

توپیدم بهش :

— خنگ خودت...

حرفاش توی ذهنم حلاجی شد ...

با جیغ گفتم : —نننننن؟؟؟

زود دستش و گذاشت رو دهنم و آروم گفت :

هی—س ... چه خبرته؟؟ آره دیگه ... اونا

فکر میکنن ما زن و شوهریم...

از اینکه سورن زن نداشت خوشحال شدم...

اما قبل از اینکه خوشحالیم دوام بیاره یکی

از حرفای سورن توی ذهنم نقش بست :

"— نه خیلیم زشته"

با حرص دستاش که روی دهنم بود و محکم

گاز گرفتم ...

صورتش از درد جمع شد و زود دستش و

کشید...

— آاااا...دختره ی وحشی این چه کاری

بود ؟؟

با عصبانیت گفتم : اولاً که وحشی

خودتی ... دوما حقت بود ... من

زشتم ؟؟؟؟

— خوب آره دیگه ...

اومدم از جا بلند بشم که زود خودش و عقب

کشید و گفت : تو مثلاً حالت بده ؟؟؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم و

گفتم : —ههههه ...

— ولی تو از منم سالم تری . حالا هم پاشو

جمع کنیم بریم ...

— بریم ؟؟؟ مگه نشیدی اون آقا چی گفت ؟

من نباید حرکت کنم ..

در حالی که از جا بلند میشد گفت : اون مال

وقتی بود که حالت بد بود .

از جا بلند شدم .

سر و وضعم و مرتب کردم و همراه سورن از

اتاق خارج شدم .

با تعجب به دور و برم نگاه کردم .

یه حیاط نسبتاً کوچیک که یه طرفش آغل

گوسفندا بود و وسطش یه حوض کوچیک ...

زمینش سنگ فرش بود و چند تا درخت

توش کاشته شده بود ...

— سورن اینجا کجاس؟؟

— یه روستایی نزدیک زنجانہ ...

همون موقع پیرمرد و پیرزن به سمت ما

اومدن .

پیرزن لبخندی زد و گفت : حالت بهتره ؟

متقابلاً لبخندی زدم و تشکر کردم .

سورن رو به پیرمرد و پیرزن گفت : خوب

دیگه ما رفع زحمت میکنیم . ممنون بابت

اینکه کمکمون کردین .

پیرمرد و پیرزن که از صحبت‌هاشون فهمیدم

بهشون حاج بابا و بی بی گل میگویند اصرار

زیادی برای موندنمون کردن ولی مرغ سورن

یه پا داشت!

آخرشم با هزار تا تشکر و عذرخواهی از

خونه خارج شدیم .

سوار ماشین شدیم و سورن حرکت کرد.

به سمتش چرخیدم و گفتم : سورن من و تو

چطوری اومده بودیم اینجا؟

اخماش دوباره توی هم رفت و گفت : وقتی

تو دوییدی و رفتی من با ماشین دنبالت

میگشتم که ماشین خراب شد . نزدیکیای یه

روستا بودم . از ماشین پیاده شدم تا کمک

پیدا کنم که حاج بابا رو دیدم . اونم ماشین

و داد درست کنن وقتی وارد خونه شدم تو

رو دیدم . مثل اینکه توی جنگل پیدات کرده

بودن . بعدشم که تو حالت بد شد ...

با یادآوری اتفاقات قبل و حرفای سورن

اخمای منم در هم شد .

جو سنگینی بود .

انتظار داشتم سورن به خاطر حرفاش ازم

عذرخواهی کنه ...

ولی انگار از نظر اون عذرخواهی شخصیتش

رو زیر سوال میبره .

یهو یاد کامران افتادم .

واللهای ...

یعنی چه بلایی سرش اومد؟؟...

خواستم به سورن چیزی بگم که ترسیدم....

امکان داشت فکر بد کنه و دعوا بشه...

اون وقت همون آش و همون کاسه ...

اما کامران ...

انقدر با خودم کلنجار رفتم که عصبام خورد

شد ...

باید به سورن میگفتم ..

به هر حال کامران تقریبا جون من و نجات

داده بود ..

نباید بهش بی توجه باشم .

صداش زدم :

— سورن؟؟؟

اونم با اخمای در همش جواب داد : بله...

اوففففففف ...

حالا با این اخمای ترسناکت چجوری جرات

کنم و حرف بزnm؟؟؟

سعی کردم به چشماش نگاه نکنم ...

— دیشب ... من ... وقتی گم شدم ... چیزه

... یه سگ بهم حمله کرد ... بعدش ...

بعدش ... خوب ...

حرفم و قطع کرد و با اخمایی که بدتر شده

بودن گفت : دیشب با کامران بودی ...

با تعجب نگاش کردم .

اون از کجا فهمید ???

انگار فکرم و خوند چون گفت : وقتی دیشب

از حال رفتی بی بی گل از من پرسید اسمم

کامرانه ؟ وقتی گفتم نه گفت وقتی بیدار

شدی اسم کامران و آوردی ...

دوباره به حرف اومدم :

— گرگا بهش حمله کردن ... اون ... من و

فراری دید ... اگه چیزیش شده باشه...

با صدای محکمش حرفم و قطع کردم :

— چیزیش نشده ...

— تو از کجا میدونی ??

— گفتم چیزیش نشده . دیگه تمومش کن .

دهنم و بستم و به بیرون چشم دوختم.

وقتی اینقدر مطمئنه لابد یه چیزی میدونه .

کم کم با تکنونای ماشین خوابم برد .

چشمام و باز کردم .

با تعجب به اطرافم نگاه کردم .

یه اتاق نسبتا بزرگ با دکور سفید و کرم...

آخرین چیزی که یادم بود ماشین سورن بود .

یعنی رسیده بودیم آستارا؟؟؟

با فکری که توی سرم اومد لبخندی زدم.

سورن من و آورده بود توی اتاق .

از اتاق خارج شدم .

از پله ها پایین اومدم .

این ویلا هم تقریبا شبیه ویلای بابلسرش

بود ..

سورن و صدا زدم ولی کسی جواب نداد.

خونه نبود ...

از در فرعی ویلا خارج شدم .

با دیدن دریا لبخندی روی لبم نشست.

اما پس از لحظاتی لبخند جاش و به غم داد .

چشمام و محکم بستم ...

نه یسنا ...

الان نه ...

چشمام و باز کردم .

به سمت دریا رفتم ...

یا به سمت قاتل پدر و مادرم ...

هیچ وقت نفهمیدم چرا دریا رو قاتل خانواده

و خوشبختیم میدونستم .

هیچ وقت نخواستم درک کنم که اون فقط

یه اتفاق بود...

دیگه موج هاش به پاهام میرسید .

سرم و چرخوندم .

خودم و دیدم با مامان و بابا و یحیی و

یاسین ...

من میدویدم و یحیی و یاسین دنبالم

بودن .

مامان و بابا کنار هم روی شن ها نشسته

بودن و به بچه بازیای ما میخندیدن.

نگاهم رو دوباره به سمت دریا چرخوندم...

آروم آروم بود ...

گه گاهی موج بزرگتری می اومد و این

آرامش رو خراب میکرد ...

شبهت زیادی داشت به زندگی من ...

دوباره به ساحل خیره شدم ...

اما دیگه خبری از اون خانواده ی خوشبخت

نبود...

نفرت دوباره وجودم و در بر گرفت ...

— قاتل ...

— چرا؟؟

صدای سورن بود ...

برنگشتم ...

— چی چرا؟؟

صداش نزدیک تر شد :

— چرا دریا رو قاتل میدونی ؟

جوابی نداشتم ...

یعنی داشتم ...

اما زیادی بچگانه بود ...

— یحیی همه چی رو برام تعریف کرده.

میدونم چقدر درد آورده اما باید درک کنی که

اون فقط یه اتفاق بود ... یه اتفاق که

میتونست برای هر کسی بیفته ...

سوالی که تمام این شیش سال ذهنم رو

تسخیر کرده بود پرسیدم :

— پس چرا برای پدر و مادر من اتفاق افتاد

؟؟ این همه آدم ... چرا اونا؟؟

سورن من و به سمت خودش چرخوند و

گفت : بچه شدی یسنا؟؟؟ این حرفا به درد

یه بچه ی دوساله میخوره ...

قطره اشکی از چشمم چکید .

آره بچه شدم ...

بچه بودم ...

شیش ساله که بزرگ نشدم ...

هنوز همون دختر ۱۷ ساله موندم ...

شاید بچه تر شدم ...

با چشمای اشکی نگاهش کردم ...

— من نمیخوام بزرگ باشم ... میخوام

برگردم به همون زمان که فقط ۱۰ ساله م

بود . اون موقع که اوج خوشبختیم بود...

لبخندی زد و آرام زمزمه کرد : هنوزم بچه

ای ...

من و محکم در آغوش کشید ...

به اشکام اجازه ی رهایی دادم .

نمیدونم چقدر گذشت که احساس کردم از

زمین کنده شدم .

جیغ بلندی کشیدم ...

تا به خودم پیام توی دریا پرت شدم ...

دوباره جیغ کشیدم ...

با صدای قهقهه ی سورن با حرص نگاهش

کردم .

کنار دریا ایستاده بود و به من میخندید ...

لبخندی شیطانی زدم و یه مشت آب روش

پاشیدم .

خنده ش قطع شد و با تعجب نگاهم کرد ..

این بار من بودم که میخندیدم ...

سورن به سرعت وارد آب شد و شروع کرد

به آب پاشیدن ...

هر یه مشت آب سورن برابر با ده تا مشت
آب من بود ...

در نتیجه من خیس آب و شکست خورده به

همراه سورن خندان به سمت ویلا رفتیم!

یه راست رفتم توی حمام اتاق .

سورنم رفت توی حمام طبقه ی پایین .

بعد از دو ساعت آب بازی توی حموم بیرون

اومدم و لباسام و پوشیدم .

موهام و خشک کردم و شونه زدم .

صدای سورن اومد که داشت صدام میزد .

زود موهام و بستم و بعد از سر کردن شال از

اتاق بیرون رفتم .

آخه یکی نیست بگه تو که دم به دقه تو

بغلشی دیگه شال سر کردنت چیه؟؟

البته همون بهتر که کسی نیست بگه .

از پله پایین رفتم .

سورن کنار تلفن ایستاده بود و در حالی که با

حوله ی کوچیک دور گردنش موهاش و

خشک میکرد به من خیره شده بود .

— شام چي ميخوري بگم پيارن ؟

شالالام ???

با تعجب به ساعت نگاه کردم...

ساعت هشت شب بود ...

چه زود شب شد...

سورن همچنان منتظر کنار تلفن ایستاده

بود .

فکری به سرم زد ...

- تصمیم گرفتم برای جبران کارش کنار ساحل

امشب و خودم غذا درست کنم.

– نمیخواه زنگ بزنی به جایی . خودم درست

میکنم .

با تعجب نگام کرد ...

تلفن و برداشت و گفت : نه ... زنگ میزنم .

نمیخواه به کشتنمون بدی ..

تا خواست شماره بگیره زود شیرجه زدم

روی تلفن :

. 40000000000_____j____

زود تلفن و از دستش کشیدم ...

با بهت به حرکات دیوونه وارم نگاه میکرد ...

سرم و کج کردم و گفتم : خودم غذا درست

میکنم دیگه ...

پوفی کشید و گفت : تو که گفتی بلد

نیستی غذا درست کنی ...

لبخند گنننده ای زدن گفتم : دروغ

گفتم!

اول عادی نگام کرد بعد یهو بلند گفت : تو

آشپز زری بلد بودیییی؟؟؟؟

— اوهوم .

اخمی کرد و بیخیال تلفن شد .

اه حالا یه دروغ بود دیگه ...

پسره ی لوس .

تلفن و سر جاش گذاشتم و به سمت

آشپز خونه رفتم ...

خدا کنه اینجا هم مثل شمال قحطی زده

نباشه ...

در یخچال و باز کردم .

با دیدن یخچال پر لبخندی روی لبم نقش

بست .

نه خوبه ...

تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم .

هم زود آماده میشد هم راحت بود .

زود وسایلاش و آماده کردم و شروع کردم

به درست کردن .

بعد از گذشت تقریباً یک ساعت غذا روی گاز

در حال پخت بود.

یه لیوان برداشتم تا یکم آب بخورم که یهو

صدای داد سورن بلند شد :

— خاک تو سر نا بلدت آخه تو رو چه به این

کارا ...

از ترس دو متر بالا پریدم ...

با من بود ؟؟؟؟

زود خودم و به حال رسوندم ...

با تعجب نگاهش کردم ...

روی مبل روبه روی تی وی نشسته بود و در

حالی که با اخمای در همش فوتبال میدید غر

غر میکرد :

زود از جا بلند شدم .

توی کابینت ها رو گشتم .

بالاخره تخمه رو پیدا کردم .

توی یه کاسه ی خیلی بزرگ خالیش کردم و

بر گشتم سر جام.

کاسه رو روی میز جلوی مبل گذاشتم و یه

مشت تخمه برداشتم و شروع به خوردن

کردم .

سورنم با دیدن تخمه ها چشماش برق زد و

اونم شروع به خوردن کرد .

مشغول دیدن بودیم که مسی به دروازه ی

رئال نزدیک شد...

داشتم با ذوق به این صحنه نگاه میکردم.

توپ و شوت کرد به سمت دروازه که دروازه

بان رئال گرفتش

صدای بلند آه گفتن من همزمان شد با ایول

گفتن سورن ..

با تعجب نگاهش کردم ...

— رئالی هستی ???

با غرور نگاهی بهم انداخت و گفت : بله پس

چی فکر کردی؟؟

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم : پس

برات متاسفم .

اخمی کرد و گفت : چیه؟؟نکنه بارسلونای تو

خوبه؟؟؟

— بعله که خوبه ... بهتر از تیم درب و داغون

شماست که ...

— هه...تیم ما درب و داغونه ؟ مثل اینکه از

اخبار روز خبر نداری ...

همین طور داشتیم بی توجه به فوتبال با هم

کلکل میکردیم ...

کار داشت به جاهای باریک میکشید که یهو

سورن ساکت شد

— چی شد کم آوردی؟؟؟

بی توجه به حرفم یکم بو کشید و گفت : یه

بوهایی داره میاد ... تو چیزی حس

نمیکنی؟؟

منم مثل خودش بو کشیدم :

— آره انگار واقعا یه بویی داره میاد ...

— بوی چیه ???

— بوی ... بوی ..

سورن حرفم و کامل کرد :

— بوی سوختنیہ ...

هر دو تامون ساکت شدیم ...

با درک شرایط جسیفغغغ بلندی زدم.

طوری که سورن فوراً گوشش و گرفت .

— وایااییییییی...غذااااااااامممم.

با دو به سمت آشپزخونه دویدم ...

سورنم با خنده پشت سرم اومد ...

زود به سمت گاز رفتم .

بدون استفاده از دستگیره قابل‌مه رو بلند

کردم...

از داغی زیاد قابلمه دستم به شدت سوخت...

دوباره جیغ زدم و قابلمه رو ول کردم...

قابلمه پرت شد پایین و محکم به پام

خورد ...

درد شدیدی توی پام پیچید...

جیغ بلند تری زدم ...

از دردش نفسم برای لحظاتی قطع شد ..

از شدت درد چشمام پر از اشک شد ...

فورا روی زمین نشستم ...

اشکام سرازیر شد .

سورن که هنوزم داشت میخندید با دیدن

وضعیتم خنده ش قطع شد.

با نگرانی به سمتم اومد .

— یسنا چی شد؟؟ خوبی؟

پام خیلی درد میکرد .

لبم و محکم گاز گرفتم تا حق هقم بلند نشه .

دو زانو جلوم نشست .

تا دستش رو روی پام گذاشت کنترلم و از

دست دادم و از شدت دردی که توی پام

پیچید جیغ زدم ...

اشکام شدت گرفت .

— شاید شکسته باشه . باید بریم دکتر.

وای نه ...

دکتر نه ...

اشکام و زود پاک کردم و گفتم : نه نیازی

نیست . خوب میشه خودش . چیزی نیست .

با دیدن حرکت سریع لبخندی زد :

— از دکتر میترسی ؟

این روزا زیاد میخندید و لبخند میزد...

و این چقدر برای من شیرین بود .

برای لحظاتی درد رو فراموش کردم.

اما زود به خودم اومدم و گفتم : نه

نمیترسم . اما این روزا زیاد کارم به دکتر

و بیمارستان کشیده . لوس شدم . چیز زیاد

مهمی نیست ...

— برای همین از زور درد قرمز شدی ؟

سرم و پایین انداختم .

دردم نسبت به اولش کمتر شده بود.

— نه باور کن از لحظه ی اول بهتر شده.

کمکم کرد از جام بلند بشم .

از دردی که توی پام پیچید لبهام و گاز

گرفتم .

من و روی صندلی میز ناهار خوری نشوند .

نگاهی به قابلمه ی افتاده روی زمین انداخت .

خوشبختانه ماکارونی ها بیرون نریخته بود

برگشت سمت :

— به نظرت قابل خوردنه؟؟

شونه ای بالا انداختم...

— فکر نکنم زیاد سوخته باشه .

خواست قابلمه رو برداره که فوراً بلند گفتم : نهههه

با تعجب برگشتم سمت ...

— چی نه؟؟؟

سرم و از خجالت پایین انداختم .

آخه الان چی میخوای بگی؟؟؟

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟؟

نه واقعا چرا ؟

با خجالتی که از من بعید بود آروم گفتم :

داغه ... دستت میسوزه ...

سرم و بلند نکردم تا عکس العملش رو ببینم .

سنگینی نگاهش رو حس میکردم .

سرم و بیشتر توی یقه م فرو کردم.

بعد از پنج مین بالاخره سرم و بلند کردم.

قابلمه رو دوباره روی گاز گذاشته بود.

بدون اینکه حرف چند دقیقه پیشم رو به روم بیاره در حالی که غذا رو بررسی میکرد گفت : انگار فقط از خوردن ته دیگش محروم شدیم .

دو تا بشقاب از کابینت برداشت و برای جفتمون غذا کشید و روی میز گذاشت.

از توی یخچال ماست و آب هم بیرون آورد و روی میز گذاشت .

خودشم رو به روی من نشست .

قاشق اول غذا رو توی دهنش گذاشت.

بهش خیره شدم تا عکس العملش رو ببینم .

چشماش برق زد ...

خوشحال شدم .

با همون خوشحالی حاصل از برق چشمش غدام رو با اشتها خوردم.

واقعا م خوشمزه شده بود .

درد پام رو کلا یادم رفت ...

وقتی غدامون تموم شد سورن رو به من گفت : ممنون . خوب بود.

همین ???

فقط خوب بود ???

من به خاطر همین غذا چلاق شدم.

اون وقت غذا فقط خوب بود ؟؟

از حرفش ناراحت شدم .

ناراحت جواب دادم : نوش جان .

— میتونی بری توی اتاق ؟ پات هنوز درد میکنه ؟

در حالی که سعی میکردم از جا بلند بشم

گفتم : دردش کم شده . فکر کنم بتونم برم .

بر خلاف حرفم همین که پای چلاقم و روی زمین گذاشتم جیغم به هوا رفت.

خودم و روی صندلی پرت کردم .

نه انگار نمیشد .

سورن از جا بلند شد و به سمتم اومد.

بی حرف یه دستش و زیر زانوم انداخت و دست دیگرشم دور کمرم حلقه کرد و من و از جا بلند کد.

از حرکتش جا خوردم اما چیزی نگفتم.

از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون خودمم خوشم اومده بود .

بوی عطرش هوش از سرم برد .

دوباره همون چیز قبلی ته دلم لرزید .

چشمام و بستم و با تمام وجود عطرش و وارد ریه هام کرد .

سورن در اتاقم و با پا باز کرد و من و روی تخت گذاشت .

با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم : ممنون .

— قابلی نداشت .

سرم و که پایین برده بودم بلند کردم و توی چشمای عسلیش نگاه کرد .

نمیدونم چه جاذبه ای داشت این دو تا تیله ی رو به روم که اجازه نمیداد ازش چشم بگیریم .

بازم همون لرزش آشنا .

زود چشمام و ازش گرفتم .

خجالت بکش یسنا ...

خونه خالی و شما محرم اونم که یه مرد ...

تشری به افکار خودم زدم .

پوفی کشید و کلافه گفت : من دیگه میرم . کاری داشتی توی اتاقم.

خواست بره که ناخوداگاه صداش زدم :

— سورن

هنوز هم کنار تختم ایستاده بود .

چرخید سمت

— بله؟

میخواستم بهش بگم نرو ...

اما زبونم نچرخید .

دوباره نگاهمون توی هم گره خورد.

احساس کردم سر سورن داره نزدیک میشه ...

دیگه فاصله ی نمونده بود ...

غرق اون دو تا تیله ی عسلی شده بودم.

به خودم اومد .

فورا صداش زدم :

— سوووورن

به خودش اومد و یهو با سرعت از اتاق خارج شد .

با کلافگی روی تخت خوابیدم .

اه من چم شده ...

با همون افکار درهم برهم به خواب رفتم

نیمه های شب بود که از درد شدید پام بلند

شدم .

آبازور روی عسلی کنار تخت و روشن کردم .

با دیدن پام تعجب کردم .

جای ضربه ی قابلمه به شدت ورم کرده بود

و کبود شده بود .

تا دستم و روش گذاشتم دردش بد تر شد .

به طوری که از درد اشک توی چشمم جمع

شد .

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم .

دو و نیم نصفه شب بود .

یعنی توی این ویلا یه مسکن پیدا میشه؟؟؟

با هزار تا درد و مکافات در حالی که یه پایی

راه میرفتم خودم و به در اتاق رسوندم .

از اتاق خارج شدم .

با دیدن این همه پله آه از نهادم بلند شد.

حالا چیکار کنم ???

مسکن احتمالا توی آشپزخونه ست...

به سرم زد سورن و بیدار کنم ...

اما با یادآوری ساعت و اتفاق سر شب

بیخیال شدم .

باید بتونم پله ها رو پایین برم .

لی لی خودم و به پله ها رسوندم .

تا پام و روی اولین پله گذاشتم بازم درد

شدیدی توی پام پیچید .

چاره ای نبود .

باید یه پایی میرفتم.

پله ی اول و پریدم .

اومدم پله ی دومم همین طوری برم که یهو

پام لیز خورد ...

نرده رو محکم گرفتم .

اما روی پله ی بعدی سقوط کردم و همون

پای چلاقم به لبه ی پله ها خورد .

جلوی دهنم و محکم گرفتم تا جیغم و حق

هقم بلند نشه .

روی همون پله سقوط کردم.

از درد پام تمام توانم تحلیل رفت.

بمیری یسنا که نمیتونی دو روز سالم زندگی

کنی ...

بی صدا گریه میکردم.

سرم و به نرده تکیه دادم.

چشمام و از درد بستم .

دردش خیلی زجر آور بود.

با صدای دری به سرعت چرخیدم که دوباره

به پام فشار اومد و درد گرفت.

سورن با موهای ژولیده و چشمای قرمز خمار

از اتاقش بیرون اومد .

با صدای خواب آلودی گفت : اینجا چیکار

میکنی ???

تا چشمم به بالا تنه ی لختش افتاد اول با

بهت نگاهش کردم

زود سرم و پایین انداختم .

آخه این چه وضع گشتن جلوی یه دختر

مجرد چشم و گوش بسته ست ??

در حالی که سعی میکردم از شدت درد گریه

نکنم با صدای لرزونی گفتم : پ...پاممم درد

... میکنه ...

با تعجب نگاهی به پام انداخت .

— چرا اینطوری شده ؟؟؟

— نه...نمیدو..نم.

تا دستش با پام برخورد کرد کنترلم و از

دست دادم و جیغ زدم ...

اشکام سرازیر شد .

با وحشت نگاهم کرد .

— باید بریم بیمارستان ...

میخواستم بگم نه ولی درد پام امونم و

بریده بود .

سورن زود لباساش و تنش کرد و من و بلند

کرد ...

هی من میخوام ازش دوری کنم ...

هی خدا از آسمون و زمین مبارونه.

حالا اگه دلم میخواست بغلم کنه نزدیکم

نمیشد!!! .

سورن من و روی صندلی ماشینش گذاشت

و خودشم سوار شد .

به سمت نزدیکترین بیمارستان روند.

بعد از حدود هفت هشت دقیقه رسیدیم.

دوباره همون آش و همون کاسه ...

بغل و بیمارستان و پرستار و دکتر و اتاق و

.... الی آخر .

فقط من این وسط متعجبم که چرا سورن

این موقع شبم بوی عطرش روی تنشه !

دکتر بعد از معاینه ی پام گفت به شدت

ضرب دیده و کوفته شده ...

شانس آوردم نشکسته بود.

خلاصه بعد از کلی جیغ جیغ و گریه بالاخره

پام و باند پیچی کرد .

بماند که دیگه از زور درد نای باز کردن چشمم

نداشتم.

حالا تو این شرایط هی مردم میخواستن

عکس بگیرن .

کلی هم سورن و سوال پیچ کردن که این

خانومه کیه ...

سورنم هی حرص میخورد .

تازه کلی هم خوابش میومد

خلاصه اصلا یه وضعی !

آخرشم دکتره اومد همه رو بیرون کرد.

حالا هم بنده روی تخت توی اتاق بیحال

افتادم و سورن بدبختم خوابالو روی

صندلیه ...

در باز شد و یه پرستار وارد اتاق شد.

بعد از وصل کردن سرم و زدن مسکن رو به

سورن گفت : ببخشید آقای رادمهر میتونم

چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

سورنم با درموندگی بلند شد و همراه

پرستاره از اتاق خارج شد .

کم کم به خاطره مسکن و آرامبخشا خوابم

برد .

با احساس تکنونهایی که خوردم با خستگی

یکم چشمام و باز کردم.

بوی عطر سورن می اومد .

این آغوش و میشناختم .

لبخند کوچیکی روی لبم نقش بست و دوباره

به خواب رفتم .

— یسناااا... یسنااا بلند شو...

یسنااا.

با صدای مداوم سورن چشمم و باز کردم .

با صدای خوابالودی گفتم : بزار بخواااا....

یه خمیازه ی بلند بالا کشیدم و حرفم و

ادامه دادم : اااا...

سورن لبخندی به قیافه ی مونگولم (2) زد

و گفت : باید داروهات و بخوری. نخوری پات

درد میگیره دوباره زجر میکشی .

تازه پام و دردسراش یادم افتاد.

نگاهی به اطراف کردم .

توی اتاقم داخل ویلا بودم ...

خواب از سرم پرید .

با تعجب رو به سورن گفتم : مگه من

بیمارستان نبودم ؟

— چرا ولی همون دیشب مرخص شدی.

— خوب پس چه.

حرفم و ادامه ندادم .

چه چیزی میشد از این وضعیت نتیجه گرفت

وقتی من خودم رویای حقیقی آغوشش و

توی خواب و بیداری دیدم؟؟؟

با صدای سورن جلوی لبخند روی لبم و

گرفتم :

— بیا داروهات و بخور .

از جا بلند شد .

داشت از اتاق بیرون میرفت .

نامردی بود اگه ازش تشکر نمیکردم.

به هر حال دیشب از خواب بیهوشش کرده

بودم و اونم من و بیمارستان برده بود ...

— سورن !!!

برگشت ...

— بله ؟

— ممنون.

چیزی نگفت .

فقط نگاهم کرد .

شاید تعجب کرده بود از اینکه من تشکر

بلدم .

چیزی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد.

حرفی که آروم زد و پاسخ تشکر منو نستم.

هر چند که به نظرم حرفش چیزی غیر از این

بود .

دارو هام و خوردم .

نگاهی به پای باند پیچی شده ام انداختم.

اه ...

تصمیم گرفتم از اتاق خارج بشم .

عصاهایی که کنار تخت بود و برداشتم و از

اتاق بیرون رفتم .

با دیدن پله ها دوباره آه از نهادم بلند شد.

اما با فکری که به سرم زد لبخندی صورتم و

پر کرد .

روی پله ی اولی نشستم و پاهام و دراز

کردم .

از روی پله ی اول نشسته سر خوردم و

افتادم روی پله ی بعدی .

لبخندم عریض تر شد .

وقتی به پایین ترین پله رسیدم سورن

متوجه ی من شد و با تعجب نگاهم کرد.

— این چه کاریه ???

با ذوق گفتم : خیلی حال میده ... میخوای

تو هم امتحان کنی ???

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت .

برای لحظاتی سورن و با این هیکل توی

همچین وضعیتی تصور کردم ...

بلند زدم زیر خنده ...

سورن با تعجب نگاهم کرد .

این روزا تنها چیزی که میشد از نگاهش

خوند تعجب بود .

بعد از اینکه یه دل سیر خندیدم از جا بلند

شدم و با کمک عصاها راهم و ادامه دادم .

— کجا ???

نیم نگاهی بهش انداختم و با لبخند کمرنگی

گفتم : دریا

کنار دریا ایستادم و با آبی بی انتهایش که زیر

نور آفتاب می درخشید چشم دوختم.

انگار نه انگار که من همون آدم متنفر از دریا

بودم.

گرمی نفس های کسی و کنارم حس کردم.

کسی که همیشه بوی عطرش جلوتر از

خودش وجودش و اعلام میکرد.

کسی که این روز ها برای من حامی شده بود

و من نگران از این احساس نو پا.

— بیا داخل اینجا سرده .

راست میگفت .

زیادی سرد بود .

— داخل خونه حوصله م سر میره .

— بیا . میخوام جایی رو نشونت بدم.

کنجکاو شدم .

همراهش رفتم .

مسیرش به سمت پشت خونه بود .

بعد از مدتی با چیزی که رو به روم دیدم

غرق لذت شدم.

یه باغ که گوشه ش درخت بید مجنون

بزرگی کاشته شده بود و تاب دو نفره

ی سفیدی رو زیر سایه ش جا داده بود .

با خوشحالی به سمت تاب رفتم .

عصا رو گوشه ای پرت کردم و روی تاب

نشستم .

سرم و کج کردم و رو به سورن گفتم : هولم

میدی ؟

سورن به احساسات کودکانه م لبخندی زد و

پشت تاب قرار گرفت .

اول آروم آروم هولم داد .

اما کم کم تندش کرد .

دیگه به اوجش رسیده بود.

از شوق جیغ کوچیکی زدم .

سرعتش دوباره آروم شد .

کم کم خاطرات قدیمی برام زنده شد .

خاطراتی که به چیزی غیر از خانواده م ختم

میشد .

به احمقانه ترین حماقتم ...

نمیدونم چقدر گذشت که تاب تکون خورد و

من و از خاطراتم بیرون کشید.

نگاهی به سورن که کنارم نشسته بود و

گیتارش دستش بود انداختم .

کی رفت گیتارش و آورد ???

— کی رفتی گیتارت و آوردی ؟

دستی به سیمای گیتارش کشید و گفت :

وقتی عمیقا تو فکر بودی .

چیزی نگفتم .

نگاه معنا داری بهم انداخت و گفت : به چی

فکر میکنی ؟

اولش خواستم هیچی نگم ...

ولی نمیدونم چی شد یهو دهن باز کردم ...

— دیبر فیزیک بود ... توی مدرسه ... اولاش

زیاد ازش خوشم نمیومد ... زیاد جلوش

سوتی میدادم ... اونم نامردی نمیکرد و

خیلی قشنگ ضایعم میکرد ... کم کم ازش

خوشم اومد ... کیف میکردم وقتی محل

دخترای آویزون کلاس نمیداد ... چند وقت

بعد وقتی عشوه هایی که بعضی از دخترا
براش میومدن و میدیدم ناراحت میشدم و
حرص میخوردم... برای زنگای فیزیک لحظه
شماری میکردم ... دلم براش تنگ میشد ... با
کوچکترین حرفش هر چند بی اهمیت
خجالت میکشیدم ... خلاصه همه چی تغییر
کرد ... یه روز وقتی داشتم میرفتم خونه
توی راه با ماشینش کنارم ایستاد و ازم
خواست سوار بشم ... میگفت میخواد باهام
حرف بزنه ... اولش ترسیدم ... اما نمیدونم
چی شد که بهش اعتماد کردم و سوار شدم
... توی راه اول یکم من و مقدمه چینی
کرد ... اما یهو گفت دوستم داره .. گفت
شیفته ی شیطنتام شده ... میخواد زنش
بشم ... ذوق زده شدم ... من هیچ وقت
تجربه ی این چیزا رو نداشتم و فکر میکردم
عاشقش شدم ... حرفاش و باور کردم ...
رفتارش باهام خیلی خوب شده بود ... هر
روز به بهانه های مختلف با هم بیرون

میرفتیم ... مدام بهم میگفت وقتی کنکور

دادم و خواستم برم دانشگاه میاد

خواستگاری ... میگفتم اگه بابام راضی نشد

چیکار میکنی؟ میگفت میگم چقدر دوستت

دارم ... گفتم اگه بازم قبول نکرد چی .. گفت

التماسش میکنم از در بیرونم کرد از پنجره

میام از پنجره بیرونم کرد از پشت بوم

میام... توی عالم ۱۷ سالگی حرفاش برام

شیرین تر از عسل بود ... همه چی عالی بود

... روز به روز وابسته ترش میشدم ... مدام

برام کادو میخرید ... تا اینکه اون اتفاق تلخ

افتاد ... مرگ پدر و مادرم ... تا پنج ماه توی

شوک بودم ... بیماری قلبم اوت کرده بود و

همه ش توی بیمارستان بودم . توی اون زمان

حتی یه بارم بهم زنگ نزد تا حالم و پیرسه ...

مریم و نیکی میگفتن بعضی وقتا یکی

بهش زنگ میزنه و حرفای عاشقانه با هم

میزنن ... یه بارم یه دختر جوون و همراه

خودش آورد ولی من باور نکردم ... خودم و

دلدارى میدادم ... اون موقع یاسینم رفته بود

و حالم خراب تر از قبل بود ... بالاخره یه روز

بهش زنگ زدم و گفتم میخوام ببینمش ...

اولش قبول نکرد ... ولی انقدر اسرار کردم

تا بالاخره پذیرفت... توی پارک همیشگی

قرار گذاشتیم ...

اومد ... اما کاش نمیومد. بهش گفتم حالم بد

بود چرا نیومدی اونم با سردترین لحن ممکن

گفت الان که خوبی...من رفته بودم دوباره

دوستت دارمش و بشنوم اما اون در کمال

بی رحمی بهم گفت عشقش عشق نبود...

هوس بود...سورن نمیدونی چیا بهم گفت ...

خیلی راحت توی چشمم نگاه کرد و گفت

نمیخواه یه دختر بی کس و کار زنش بشه ...

گفت عاشق شده و نمیخواه من مزاحمش

بشم.نمیتونی درک کنی اون لحظه به من

چی گذشت ... صدای شکستن قلبم و به

وضوح شنیدم ... شکستم ... نه به خاطر

خیانتش ... نه به خاطر حرفاش ... به خاطر

حماقت خودم ... به خاطر انتخابم از روی

بچگی ... رفت ... فقط اومده بود خورد

شدنم و بینه و بره .

با بغض به سورن نگاه کردم و ادامه دادم:

میگفت من املم ... چون نمیذاشتم بهم بیش

از حد نزدیک بشه ... من امل بودم؟؟ چون

نمیخواستم اعتقاداتم و زیر پا بزارم ... چون

نمیخواستم ازم سوء استفاده بشه امل

بودم؟؟

دیگه نتونستم ادامه بدم ...

یعنی چیزی نبود که بخوام بگم ...

اشکام دونه دونه از روی گونه م سر خورد و

پایین افتاد .

سورن با نگاه پر از غمی بهم خیره شد.

انگار دوباره توی خاطراتم غرق شده بودم.

دونه به دونه خاطراتم از جلوی چشمام

میگذشت .

سورن گیتار و کنار گذاشت و من و توی

آغوشش کشید ...

موهام و نوازش میکرد ...

چیزی نمیگفت اما همین آغوشش برام از

صدتا حرفم بهتر بود .

نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره آروم شدم .

من و از خودش دور کرد ...

گیتار و دوباره برداشت ...

کمی بعد صدای خودش همراه شد با نواختن

گیتار ...

— "لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن رویه زانویه شقایق

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی

تو بیداریه که تلخه حقایق

تو مثله التماس من میمونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازشهای اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم

حالا من موندمو یه کنجه خلوت

که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطمهای امواج جدایی

زده کاشونمو صد تکه کرده

دلم میخواست پس از اون خوابه شیرین

دیگه چشمم به دنیا وا نمیشد

میونه قلب متروکم نشونی

دیگه از خاطره پیدا نمیشه

صدام غمگینه از بس گریه کردم

ازم هیچ اسمو هیچ آوازه ای نیست

نمیپرسه کسی هی در چه حالی

خبر از آشنای تازه ای نیست

به پروانه صفتها گفته بودم

که شمعم میله خاموشیه من نیست

پرنده رو درختم آشیون کن

حالا وقت فراموشیه من نیست

تو مثله التماس من میمونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازشهای اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم"

(علی زند و کیلی_لالایی)

دانای کل :

آرام آرام طول و عرض اتاق را قدم میزد.

— هی پسر چرا انقدر کلافه ای؟؟

با عصبانیت به سمت پدر خونسردش برگشت .

برایش عجیب بود این همه خونسردی آن هم

در این وضعیت خطرناک.

— چرا انقدر بی خیالی بابا .

خنده ی بلندی سر داد ...

— هیچ وقت یادت نره ... همیشه در هر

شرایطی باید خونسردی خودت رو حفظ

کنی .

از رفتار پدرش کلافه شده بود ...

انگار نه انگار که او در مرز سقوط بود.

— بابا شرایط و درک نمیکنی ...

پدرش در حالی که از جای برمی خواست

گفت : اتفاقا این تویی که شرایط و درک

نمیکنی ... ما یک برگ برنده داریم.

نگاه معنی داری به پسرش انداخت و ادامه

داد : میدونی که کیو میگم درسته؟

سینا با عصبانیت توپید : سینا هیچ ربطی به

پدر و برادرش نداره.

احسانی بزرگ این بار اخمی بر چهره

نشانده ...

— نگو که عاشق اون دختر گستاخ دردرس

ساز شدی ..

سینا این بار پاسخی نداد ...

دقیقا عاشق گستاخی و دردرس سازی اش

شده بود .

احسانی بزرگ که از نگاه پسرش همه چیز را

خوانده بود بار دیگر آن قانون بی اساس را

گوشزد کرد ...

— یادت نره پسر . توی کار ما عشق وجود

نداره.

سینا باز هم سکوت کرد ...

سعی کرد نفرتش را مهار کند .

سالها پیش با این قانون پدرش آشنا شده

بود .

از همان دوران کودکی ...

سنگ قبر مادرش همه چیز را گواه میداد.

اما به هر حال فرخ پدرش بود و پدر هم هر

چه قدر بد حرمت داشت.

او تمام این درس ها را از همان دخترک هفده

ساله که روزی به بدترین شکل دلش را

شکسته بود آموخت ...

با صدای پدرش افکارش را پس زد...

— به زودی همه چیز درست میشه... همه

چیز ...

برق چشمان پدرش ترس را بر جانش

انداخت و حرف بعدی فقط او را نگران تر

یسنای کوچکش که از همه چیز بی خبر بود

کرد ...

— به زودی تقاص پس میدین ... هر سه

تون ...

اما هیچ کس نمیدانست که آن مثلث طعمه

به زودی یک مربع خواهد شد...

و قربانی این میان چه کسی است ؟

سورن ، یسنا ، یحیی یا —————

یسنا :

کردم .

روی تخت نشستم و کش و قوسی به خودم

دادم .

با یادآوری دیشب لبخندی روی لبم نقش

بست .

واقعا سوزن بهترین آرام بخشی بود که

سراغ داشتم.

بعد از سر و سامون دادن به صورتم و لباسام

از اتاق خارج شدم .

پام از دیروز بهتر شده بود و از عصا استفاده

نکردم.

البته هنوزم وقتی وزنم و روش مینداختم

درد میگرفت .

با دیدن پله ها چشمام برق زد .

دوباره به صورت نشسته پایین رفتم و کلی

حال کردم .

سوزن که تازه وارد خونه شده بود با دیدن

من سری از روی تاسف تکون داد.

— نه چ نه چ ... انگار نه انگار که بیست و سه

سالته ...

بدون توجه به طعنه ش گفتم : جون من یه

بار امتحان کن . کلی کیف داره.

چشم غره ای بهم رفت و گفت : آدم به خاطر

یه همچین چیز کوچیکی جونش و قسم

نمیخوره . الانم میخوام برم حمام وقت این

بچه بازیا رو ندارم.

از شنیدن حرفای اولش قند توی دلم آب

شد .

دلم و افکار دخترانه م میگفتن که براش

مهمم .

ولی همیشه این عقل منطقیم پارازیت

مینداخت این وسط.

بی توجه به عقلم به سمت آشپزخونه رفتم .

با دیدن میز نصفه ی صبحانه به این نتیجه

رسیدم که سورن صبحونه خورده.

منم صبحانه م و خوردم و بعد میز و جمع

کردم .

داشتم میرفتم سمت در که سورنم از توی

ق معرو

صدای سورن از پشت سرم بلند شد .

— نمیتونی سوار بشی .

برگشتم سمتش و با دهن کجی گفتم : ا

راست میگویی؟؟؟

سعی کرد به قیافه ی مضحک من نخنده

— سخته دختر کوچولو ... کار هر کسی

نیست.

از اینکه من و دختر کوچولو خطاب کرده بود

خیلی خوشم نیومد .

برای لحظاتی یاد سینا افتادم که من و خانم

کوچولو صدا میکرد .

زود افکارم و پس زدم و گفتم : ولی من

بldم ...

با دهن کجی گفتم : ا راست میگویی؟؟؟

با دیدن قیافه ش اول با دهن باز نگاهش

کردم ولی بعد بلند بلند زدم زیر خنده .

خودشم از عکس العملش خنده ش گرفته

بود .

چشماش و چپ کرده بود و در حالی که

فکش و کج میکرد این حرف و زد .

بیا ...

زدم پسر مردم و عین خودم خل کردم.

خدا ایشالا همه مون و با هم شفا بده.

آمینی در جواب خودم گفتم .

شیرین عسلم خودتونین

بعد از اینکه خوب خندیدم جت اسکی و توی

آب انداختم و قبل از اینکه پام خیس بشه

سوارش شدم .

سورنم سوار یه جت اسکی دیگه شد و

منتظر به من نگاه کرد .

با غرور نگاهش کردم .

اونم پوزخندی زد و جت اسکیش و روشن

کرد و با سرعت به میانه ی آب رفت.

خواستم با جت اسکی خودم و بهش

برسونم ...

که تازه فهمیدم من اصلا بلد نیستم جت

اسکی رو روشن کنم...

خلاصه سورن وقتی دید نیام با خنده

سمتم برگشت ...

— دیدی گفتم نمیتونی دختر کوچولو ؟

اخم گنده ای کردم و روم و برگردوندم.

سورن دوباره خندید .

اه مرده شور خنده های خوشگلت و بیرن که

دل من و آب میکنن.

خواستم برگردم که گفت : کجا؟

— خونه .

جت اسکیش و به جت اسکی من چسبوند و

گفت : بیا اینطرف.

با تعجب نگاهش کردم .

به جت اسکیش نگاه کردم و گفتم : پیام

روی این ؟

— آره دیگه .

خوشحال شدم .

با شادی دستش و گرفتم و اونم کمک کرد

برم روی جت اسکی خودش .

من پشت سر سورن ایستاده بودم.

— محکم من و بگیر .

از حرفش جا خوردم .

اما کم کم دستم دور کمرش حلقه شد.

سرم تا یکم پایین تر از شونه ش میرسید.

سرم و به کمرش تکیه دادم.

یکم مکث کرد .

اما بعد جت اسکی رو روشن و کرد و حرکت

کرد .

سرعتش انقدر زیاد و هیجان انگیز بود که از

ذوق جیغی کشیدم .

سورن حرکات مارپیچ و خطرناکی انجام

میداد که هر بار من جیغ میکشید و غرغر

میکردم .

اونم بلند بلند میخندید ...

خلاصه بعد از کلی جیغ و خنده جت اسکی

رو کنار ساحل نگه داشت .

کمکم کرد از جت اسکی پیاده بشم.

هنوزم آثار خنده توی چهره ی هردومون پیدا

بود.

یکم دور تر شد و با لبخندی بزرگتر نگاهم

کرد .

زیر نگاهش ذوب میشدم .

خلاصه بعد از اینکه کلی من و قررررمززر

کرد به سمت خونه رفت .

منم پشت سرش حرکت کردم.

یک هفته از اقامتمون توی ویلای آستارا

میگذشت .

پام تقریبا خوب شده بود و راحت تر از قبل

راه میرفتم .

رابطه م با سورنم خوب بود .

و شاید این برای من بد بود .

چون بالاخره همه چی تموم میشه و باید

برگردم تهران و روز از نو روزی از نو...

خلاصه اینکه این یه هفته واقعا عالی بود.

خیلی خوش گذشت.

کم کم داشتم حس میکردم سورنم من و

دوست داره .

اما با یادآوری حرفاش بیرون رستوران حالم

خراب میشد.

گاهی فکر میکردم اون حرفا از روی

عصبانیت بوده ...

از افکار پریشانم دست کشیدم و به سمت

قابلمه ی غذا رفتم .

دیگه کاملا پخته بود .

زیرش و خاموش کردم.

سورن نیم ساعتی میشد که اومده بود و از

اون موقع تا حالا هم همه ش تو اتاقش بود .

خواستم برم صداش کنم بیاد نهار .

بعد از اینکه میز و چیدم از پله ها بالا رفتم .

جلوی در اتاق سورن ایستادم .

اما قبل از اینکه در بزنم صداش باعث شد

دست از در زدن بکشم ...

— جانم عشقم؟؟؟

— ...

— آره همه ی زندگیم

— منم دوست دارم فدات شم

— ...

« منم دوست دارم فدات شم »

با سرعت به سمت اتاقم رفتم و در و بستم .

پشت در سر خوردم و نشستم ...

صداش توی مغزم پیچید

« هه ... چیه نکنه فکر کردی عاشقت شدم؟

نه خیر بیچاره همه ش به خاطره اینه که

خواهر یحیی ای »

چی شد که فکر کردم سورن میتونه دوستم

داشته باشه؟؟

اونم دختری مثل من و ...

حرف سینا برام تکرار شد ...

« من یه زن بی کس و کار نمی خوام »

آره درسته ...

من یه دختر بی کس و کارم ...

نه قیافه ی آنچنانی دارم ...

نه لوندم ...

نه عشوه و دلبری بلام ...

با صدای سورن که من و صدا میزد اشکام و

با سرعت پاک کردم.

آره یسنا خانم ...

سورن عاشق دختری مثل تو نمیشه ...

با عاشق شدنت خودت و بدبخت کردی.

از اتاق بیرون اومدم .

این بار با دیدن پله ها چشمم برق نزد .

عین آدم از پله ها پایین رفتم ...

(یعنی حتما باید ناراحت باشه تا آدم بشه^[2])

سورن که توی آشپزخونه بود با دیدن من

تعجب کرد ...

— یسنا خوبی ؟

روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری

نشستم و عادی گفتم : آره خوبم .

— پس چرا چشمت قرمزه ؟

پوزخندی توی دلم زد ...

یسنای ضایع رسوا!!!! ...

— چیزی نیست. پیاز خورد کردم.

نگاهی به معنی خر خودتی بهم انداخت و

گفت : آهــان

این یعنی برو خودت و اسکل کن .

برای خودم غذا کشیدم و تند تند شروع

کردم به خوردن ...

میخواستم تمام حرصم و سر غذا خالی

کنم ...

همراه غذاها بغضم و قورت میدادم.

چراااا من باید عاشق سورن بشم؟

چرا توی این مدت کم؟؟؟

اونم منی که قبلا زخم خوردم و نباید به

این زودی اعتماد کنم.

بشقاب سومی بود که داشتم میخوردم.

صدای نگران سورن اومد ...

— یسنا مطمئنی حالت خوبه ؟

لعنتی تو چرا نگرانی؟؟؟

چرا نمیفهمی صدات دیوونه ترم میکنه.

غذاها رو با شدت بیشتری خوردم ...

یهو غذا پرید ته گلوم و به سرفه افتادم.

سورن زود اومد و زد پشت کمرم

حالم خوب نبود .

انگار هر لحظه گلاب به روتون میخوام

بالا بیارم ...

زود سورن و پس زدم و به سمت دستشویی

دویدم .

در و بستم و هر چی خورده بودم و بالا

آوردم ...

دیگه جونی توی تنم نمونده بود .

اشکام و با آب شستم و در و باز کردم.

سورن پشت در ایستاده بود .

— یسنااا چت شد دختر ؟

حرفاش حالم و بد تر میکرد .

خودم و روی کاناپه پرت کردم .

— چته تو ??? چرا انقدر غذا میخوری که به

این روز بیفتی ?? با تواما دیوaaaa...

دیگه اعصابم از دستش خورد شد .

تمام دق دلیم و خالی کردم ...

داد زدم ...

— اصن به تو چهههه ... تو این وسط

چیکاره ای ؟ دلم خواست غذا زیاد خوردم .

تو چرا نگران شدی ها؟ امانت رفیقتم ?? تنها

بهونت همینه؟ بزار کنار این چیزا رو ... اصلا

اگه یحیی چیزی گفت خودم جواب میدم ...

خودم میگم نخواستم امانت باشم . انقدر

روی عصایم نباش ... بابا وجودت آزارم میده

... دست از سرم بردار ...

سورن با تعجب نگاهم کرد ...

زود به خودش اومد و پوزخندی زد ...

— آره درست میگی . دیگه به من ربطی

نداره . همین امروز زنگ میزنم یحیی و میگم

ببرت پیش خودش . اینجوری عصاب منم

راحت و از دستت راحت میشم.زندگیم و

ریلکس و بدون مزاحم پیش میبرم.تا الانم

تو چیزی جز دردسر برام نبودى.

به سرعت از پله ها بالا رفت .

از حرفاش دلم گرفت ...

شکست ...

آره ...

من جز یه مزاحم چیزی نبودم.

من فقط دردسرم برای عشقم ...

دردسر ..

{ شکستم

صدایه شکستم

را همه شنیدن

جز

آنکه برایش شکستم..}

بعد از چند دقیقه سورن بدون توجه به من از ویلا خارج شد ...

دقیقا بیست و هفت ساعت از رفتن سورن میگذشت.

هنوز خونه نیومده بود و من داشتم دق میکردم.

از حرفایی که زده بودم پشیمون بودم...

دلم میخواست بهش زنگ بزنم تا ببینم کجاست و حالش خوبه یا نه ...

اما غرور لعنتیم اجازه نمیداد ...

هه ...

حتما پیش عشقشه ...

با یادآوری حرفاش دوباره قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ..

چه ساده تمام رویاهای یک هفته ایم خراب شد...

نگاهی به ساعت انداختم ...

دوازده شب بود ...

تلویزیون و روشن کردم .

هوای خونه خیلی سرد شده بود اما من حوصلهی پتو آوردن و نداشتم .

کم کم پلکام سنگین شد و روی کاناپه با همون لباس نازک خوابم برد ..

با احساس شنیدن صدایی از بیرون چشمام و باز کردم ...

فکر کردم سوره...
سوره

از جا بلند شدم ...

بدنم خیلی درد میکرد .

|||پیچی...

آه از نهادم بلند شد .

آخه الان چه موقع سرما خوردن بود ؟

رفتم به سمت پنجره و پرده ش و کنار زدم.

اما با دیدن سه تا مرد غریبه ی غول پیکر جلوی در خشکم زد .

نگاهشون به این سمت بود .

زود پرده رو و ول کردم و عقب رفتم .

وای خدایا ...

اینا دیگه کین؟؟؟

باید زنگ میزدم به سورن ...

اینجا دیگه غرور معنایی نداشت ...

فعلا اون تنها کسی بود که توی این شهر غریب میتونست کمکم کنه ...

زود با تلفن خونه شماره ش و گرفتم ...

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

بوق چهارم ...

بوق پنجم...

اه لعنتی جواب نمیده ...

قطع کردم و دوباره شماره ش و گرفتم .

بازم بی جواب موند ...

برای بار سوم بهش زنگ زدم ..

بوق اول ...

بوق دوم ...

بوق سوم ...

در حالی که پوست لبم و میجویدم زمزمه کردم : بردار سورن ... تو رو خدا بردار... بردار لعنتی...

بوق ششمم خورد و من نا امید شدم .

همین که خواستم قطع کنم صدای سرد سورن که حالا برام گرمترین صدا بود توی گوشی پیچید :

— کاری داری یسنا ??

در حالی که صدام از ترس میلرزید گفتم : سورن... تو رو خدا بیا اینجا ...

صداش نگران شد :

— چی شده؟؟

با صدای قدم هایی که به در ورودی نزدیک میشد اشکام جاری شد و به هق هق افتادم ...

— سورن ... چند..چند نفر تو خونه ن ... من می..میترسم ... بیا سورن... خواهش میکنم ...

سورن اما اینبار با سرد ترین لحن ممکن گفت : من دو بار گول نمیخورم یسنا . نقشه ت این بار جواب نمیده . انقدر خودت و خسته نکن ...

وای نه ...

سورن حرفم و باور نمیکرد ...

نگاهی به در انداختم ...

دسته ش بالا پایین میشد ...

از ترس میلرزیدم ...

این بار با تمام وجودم التماسش کردم ...

— سورن به خدا راست میگم ... دارن میان تو ... سورن التماس میکنم ... جون هر کی دوست داری بیا ... به جون یحیی دارم راست میگم ... سورن.

— خوابم میاد یسنا. خدافظ .

— سورن .. نه نه قطع نک...

با باز شدن در ورودی صدای منم قطع شد.

گوشی از دستم افتاد ...

مرده جلوی در صورتش و پوشونده بود ...

بلند گفت : بیاین بچه ها اینجاست .

تا اولین قدم و به سمتم برداشت جیغی زدم و با همون پای آسیب دیده به سرعت از پله ها بالا رفتم .

صدای قدم های تندشون و میشنیدم.

خودم و انداختم داخل اتاق سورن و در و محکم بستم ...

کلید روی در بود ...

زود در و قفل کردم .

صدای کوبیده شدن مشتشون روی در میومد .

عقب عقب رفتم .

قلبم دوباره درد گرفته بود ...

نفسم بالا نمیومد ...

این بار دیگه سورنی نبود که نجاتم بده.

در دیگه داشت میشکست ...

زانو هام شل شد و روی زمین افتادم...

سورن :

هه ...

فکر کرده باز میتونه من و گول بزنه.

به من میگن سورن نه برگ چغندر...

— خوابم میاد یسنا. خدافظ

صدای ترسیده ش از پشت تلفن اومد:

— سورن ... نه نه قطع نک—..

صدای یه مرد اومد و بعدم جیغ یسنا.

صدای مرده یکم من و به شک انداخت.

ولی با یادآوری اینکه هر کاری از اون دختر

بر میاد تلفن و قطع کردم ...

خواستم دوباره بخوابم که پیامک روی

گوشیم کنجکاوم کرد .

پیامک از یکی از بچه های محافظ بود.

بازش کردم ...

« سلام قربان ... مورد مشکوکی نزدیکی ویلا

دیده شده . سه تا مرد ناشناس اطراف ویلا

پرسه میزنن . دستور چیه؟؟؟»

صدای اون مرده و جیغ یسنا توی گوشم

تکرار شد ...

یسنا جون یحیی رو الکی قسم نمیخوره.

وای خدای من ...

زود از جا بلند شدم و از خونه بیرون زدم.

شماره ی حامد و گرفتم ولی جواب نداد.

اه لعنتی ...

خونه ای که من توش بودم فاصله ی خیلی

کمی با ویلا داشت .

در عرض دو دقیقه خودم و رسوندم .

در ویلا باز بود و دو تا مرد جلوی در ایستاده

بودن ...

به سمتشون رفتم و باهاشون درگیر شدم.

همون موقع جامد و گروهبش سر رسیدن .

وقت برای مواخذه نبود .

اونا رو ول کردم و به سمت خونه رفتم.

از طبقه ی بالا صداهایی میومد .

زود از پله ها بالا رفتم .

صداها از اتاق من میومد ...

زود وارد اتاقم شدم .

یه مرد با صورت پوشیده دست و پا و دهن

یسنا رو بسته بود و به زور داشت از اتاق

بیرون میکشیدش ...

مرده با دیدن من جلوی اتاق یسنا رو ول کرد

و به سمتم حمله کرد .

توی یه حرکت از پشت کمرم تفنگ و بیرون

آوردم و به سمتش گرفتم .

سر جاش ایستاد ...

اون مرد و سپردم دست دار و دسته ی حمید

و خودمم به سمت یسنا رفتم .

دست و پاش و دهنش و باز کردم ...

با دیدن حال بدش و تقلاهایی که برای نفس

کشیدن میکرد رنگم پرید ...

با سرعت از اتاق خارج شدم و قرصش و

آوردم ...

کمکش کردم بخوره ...

بعد از حدود پنج دقیقه حالش بهتر شد.

یسنا :

از اینکه انقدر دیر اومده بود از دستش

عصبانی بودم ...

اما از طرفی ازش ممنون بودم که نجاتم

داده بود ...

من واقعا فکر نمیکردم بیاد ...

حالم خیلی بهتر از قبل بود .

از جا بلند شدم.

سورنم همراهم ایستاد ...

— خوبی ؟

خودمم نفهمیدم چرا اما با سردترین لحن

ممکن گفتم : آره ...

سورن از لحنم تعجب کرد ...

اما زود به خدش اومد و اونم با لحنی سرد

تر از من گفتم : خوبه . حالا هم برو تو اتاق

. خسته م . حوصله ی مزاحم ندارم ...

هر بار که میگفتم مزاحم قلبم له میشد.

مظلوم ذل زدم بهش ...

اما اون بی توجه خودش و روی تختش

انداخت .

از اتاق خارج شدم ...

قبل از اینکه وارد اتاقم بشم دیدم که پسری

با سرعت به سمت اتاق سورن میرفت...

وارد اتاقم شدم و در و بستم ...

جلوی در سر خوردم و افتادم.

از وقتی که با سورن آشنا شده بودم به

اندازه ی تمام عمرم استرس و ترس بهم

وارد شده بود .

سورن :

حامد بدون در زدن وارد اتاقم شد.

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم :

— تو کی میخوای در زدن و یاد بگیری؟

حامد بی توجه به عصبانیت گفت: اینا رو

وللش ... اگه گفتی این سه تا قلچماق از

طرف کی بودن ???

چشمام و ریز کردم ...

کی میتونست باشه جز ...

— احسانی ??

— صاف زدی تو خال ...

— لعنتی ... اون اینجا رو از کجا پیدا کرده.

حامد در حالی که روی صندلی مینشست

گفت : اینا رو دیگه نمیدونم . فقط باید یه

کم دیگه تحمل کنین . اون با این کارش گور

خودش و کند . زمان زیادی به پیدا کردنش

نمونده ...

خوشحال شدم ...

چی میتونست بهتر از این باشه ??

— یعنی تمومه ??

حامد از جا بلند شد :

— تمومه تموم نه . تا وقتی که دستگیرش

کنیم مجبوریم برای ویلا محافظ بزاریم . من

چند نفر و اطراف ویلا مستقر میکنم . برای

امنیت بیشتر بهتره که هم تو هم خانم آریافر از

خونه خارج نشین ...

بعد از انجام بقیه ی کاراش خدافظی کرد و

رفت.

دوباره روی تخت افتادم و سعی کردم بخوابم...

نگاهی به ساعت انداختم ...

۷ شب ...

از دیشب که یسنا رفت توی اتاقش تا الان

بیرون نیومد ...

دیگه کم کم داشتم نگران میشدم ...

عجیب بود که این همه مدت بدون خوردن

غذا توی اتاقش مونده ...

به سمت اتاقش رفتم و در زدم ...

صدای گرفته ش اومد :

— بله؟؟

خوبه پس هنوز زنده ست ...

(یعنی احساساتت تا ته تو حلق سینا؟)

نفس عمیقی کشیدم و با همون صدای سردم

گفتم : میخوام غذا سفارش بدم چیزی

نمیخوری؟؟؟

دوباره صدای بیحال و گرفته ش بلند شد :

نه .

به درک ...

از اتاقش دور شدم و وارد اتاق خودم

شدم ...

کی میشه این احسانی رو بگیرن و من راحت

شم از دست لوس بازیای این دختر

کوچولو ...

با یادآوری حرص خوردنش وقتی میگفتم

دختر کوچولو لبخندی روی لبم نقش بست.

سر و کله زدن باهاش همچینم بد نبود.

روی تخت ولو شدم و گوشیم و از تو جیبم

بیرون آوردم.

وارد لیست مخاطبینم شدم ...

با دیدن اسم ملکه ی من آرامشی به تمام

وجودم سرازیر شد ...

نیمه های شب با احساس تشنگی زیاد

چشمام و باز کردم .

از جا بلند شدم ...

به سمت آشپزخونه رفتم ...

بعد از خوردن یه لیوان آب دوباره از پله ها

بالا رفتم و وارد اتاقم شدم ...

روی تخت دراز کشیدم و چشمام و روی هم

گذاشتم .

اما با شنیدن صدای شکستن چیزی به سرعت

چشمام و باز کردم و روی تخت نشستم .

زود از اتاق خارج شدم ...

صدا از اتاق یسنا میومد .

در زدم ...

— یسنا؟؟

جوابی نیومد ...

محکم تر در زدم ...

— یسنا در و باز کن ... یسنا ...

لعنتی ...

در قفل بود .

زود کلید یدک و از داخل گلدون روی میز

کنار اتاق برداشتم و در و باز کردم.

با دیدن یسنا توی اون وضعیت احساس بدی

بهم دست داد .

زود به سمتش رفتم ...

تکونش دادم ...

— یسنا بلند شو ... یسنا ... صدام و

میشنوی؟؟؟

صورتش سرخ شده بود و ناله میکرد...

— یسنا!!!!!! ...

با تعجب به دست خونیش نگاه کردم ...

کنارش شیشه های شکسته ی لیوان افتاده بودن...

دستم و روی پیشونیش گذاشتم ..

داغی پیشونیش برای لحظاتی دستم و

سوزوند ...

خدای من ..

این دختر با خودش چیکار کرده ...

زود روی تخت گذاشتمش ...

از اتاق بیرون رفتم ...

از آشپزخونه یه تشت پر از آب و قرص و

شربت برداشتم و به سمت اتاقش رفتم ...

باید زنگ میزدم به حامد ...

یسنا :

صداهای گنگی از اطرافم بلند میشد...

— باید ببریمش بیمارستان ...

— همیشه سورن ... همیشه برادر من

— مگه نمیبینی داره توی تب میسوزه...

— پاتون و از این خونه بزارین بیرون همه

چی خراب میشه .

— به درک که خراب میشه ... میگم داره

میمیره بفهم ...

صدای سورن از کنارم بلند شد :

— یسنا ... چشمت و باز کن ... یسناجان... عزیزم

صدام و میشنوی ...

میخواستم چشمام و باز کنم اما انگار پلکام و

با چسب به هم چسبونده بودن...

گلوام به شدت درد میکرد ...

سردم بود ...

صدای مامانم و میشنیدم که صدام میزد...

نگاهش کردم ...

کنار بابام ایستاده بود و برام دست تکون

میداد ...

به سمتشون رفتم ولی اونا لحظه به لحظه

دور تر میشدن ...

صداشون زدم ...

ولی اونا با خنده ازم دور میشدن ...

نمیدونم چی شد که از یه جایی پرت شدم

پایین ...

با تابش شدید نور خورشید چشمام و باز

کردم ...

توی اتاقم بودم ...

تمام بدنم درد میکرد ...

احساس میکردم یه تریلی از روم رد شده....

از جام بلند شدم ..

تازه متوجه ی دست باندپیچی شدم ،

شدم ...

تعجب کردم ...

دستم چرا این طوری شده بود؟

چیزی یادم نمیومد ...

آخرین چیزی که یادم بود لیوان آبی بود که

میخواستم بخورم ...

فقط همین ...

با صدای در به سمتش چرخیدم ...

سورن بود ...

با دیدن من که روی تخت نشسته بودم

نیمچه لبخندی زد و به سمتم اومد ...

— بهتری ???

— نمیدونم ... فقط گلوم و بدنم درد میکنه...

— داروهات و بخوری خوب میشی...

دارو ???

— مگه چمه ??

با تعجب نگاهم کرد ...

— چیزی یادت نمیاد؟؟

سری به نشونه ی نه تگون دادم .

— دیشب از شدت تب و لرز بیهوش شده

بودی ... حالت خیلی بد بود ... دیگه داشتی

تشنج میکردی ...

وای من ؟؟؟؟

در همین لحظه یه سوال برام پیش اومد...

— من و بردین بیمارستان ???

— نه ...

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم و

گفتم : خو پس اگه از تشنجم مرده بودم

هیچ تعجبی نداشت ...

ابرویی بالا انداخت و گفت : دکتر اومد

اینجا ...

— دکتر؟؟؟ اومد اینجا؟؟؟ خو چه

کاری بود ...

پوفی کشید و در حالی که از اتاق بیرون

میرفت گفت : تو مثلاً تا الان دم مرگ بودی

؟؟؟ ماشالا يه بند حرف ميزنه... حالا كه

خوبى پاشو بيا پايين داروهات و بخور ...

بعدم از اتاق بيرون رفت ...

مرده شورت و بيرن با اين مريض داريت ...

آخه من عاشق چى چيه تو شدم؟؟

خيلي اخلاق خوبى دارى ...

خيلي بلدى با محبت باشى ...

تنها حسنى كه دارى قيافه و صداى خوبته ...

خدا قسمت كنه يه سرىم تو مريض بشى

مريض دارى يادت بدم ...

هـى نه خدا نكنه ...

از جا بلند شدم و از پله ها پايين رفتم...

همه چى بهم ريخته بود ...

انگار جنگ شده ...

به سمت آشپزخونه رفتم .

سورن داشت از توى يخچال آب بيرون

مياورد ...

– ميگم اينجا چرا اين شكلى شده ؟؟ همه

چى بهم ريخته ست ...

نگاهی بهم انداخت و گفت : به خاطر

درگیریه پریشبه ... هنوز فرصت نکردم

جمع و جورشون کنم .

در حالی که روی صندلی میز ناهارخوری

مینشست گفت : بیا بشین کارت دارم .

روی صندلی رو به رویش نشستم ...

منتظر بهش ذل زدم ...

بالاخره به حرف اومد :

— آدمایی که اون روز وارد خونه شده بودن

مال دار و دسته ی احسانی بودن . و این به

این معنیه که احسانی اینجا رو پیدا کرده ...

با ترس نگاهش کردم ...

— ی...یعنی باید ... از اینجا بریم؟؟ ...

سری به نشونه ی نه تکون داد...

— نه نیازی نیست ... فعلا برامون محافظ

گذاشتن ... در ضمن ... نباید تا اطلاع ثانوی

از خونه بیرون بریم .

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

— این وضعیت زیاد ادامه پیدا نمیکنه .

احسانی با این کارش یه جورایی خودش و

توی تله انداخته . به زودی زود دستگیر

میشه ...

با شنیدن این خبر خوشحال شدم ...

خیلی ...

خیلی بیشتر از خیلی ...

لبخند بزرگی روی لبم نقش بست ...

اما با حرف بعدی سورن ...

— وقتی احسانی و گرفتن من و تو هم

راحت میشیم ... تو برمیگردی پیش یحیی

منم با آرامش و بدون مزاحم زندگیم و

میکنم ...

بعد از گفتن این حرف به سرعت از

آشپزخونه خارج شد ...

بعد از لحظاتی صدای باز و بسته شدن در

ورودی او آمد...

رفت ...

وقتی حرف آخرش و میزد لبخند داشت...

خوشحال بود ...

بر خلاف من ...

قطره اشک لجوجی حصار چشم و شکست

و پایین افتاد ...

عشق من سنگدل بود ...

ندید بعد از این حرفش چطوری شکستم.

یعنی نخواست که ببینم ...

قطره اشک بعدی با سرعت بیشتری راه

خودش و پیدا کرد ...

{چ اشتباه بزرگ است تلخ کردن زندگی من خود...}

برای کس ...

کم خواهد در دور من شیرین ترین

{لحظات زندگیش را سپری کند...}

از جا بلند شدم ...

مدت کوتاه دیگه ای رو میتونستیم با هم

سپری کنیم .

هر چه قدرم سوزن بد باشه ...

هر چقدرم ازم متنفر باشه ...

بازم میخوام خاطره ی خوبی براش باشم ..

نمیخوام آخر سفرش زهرمارش بشه ...

میخواستم عشقی که دوستم نداشت و

خوشحال کنم ...

از پله ها بالا رفتم ...

نگاهی به لباسای توی کمد انداختم ...

یه دونه از اون لباسای مکانیکا که سر همین و

آستین حلقه این برداشتم ...

قرمز بود و روش عکس یه خرگوش داشت...

یه پیرهن سفیدم زیرش پوشیدم .

موهام و خرگوشی بستم و یه دستمال سر

شبییه کارگرا روی سرم گذاشتم .

توی آینه به خودم نگاه کردم ...

از دیدن خودم خنده م گرفت ...

از اتاق خارج شدم که با دیدن سورن جلوی

در اتاقش خشکم زد ...

سورن کی اومده بود ??

اول با تعجب نگام کرد و یهو ...

یهو پوکید از خنده ...

حالا یکی باید میومد جمعش کنه ...

با اخم نگاهش کردم ...

بعد از این که خوب خندید گفت : چرا

خودت و این ریختی کردی ???

— میخوام خونه رو تمیز کنم ...

یکم نگام کرد و گفت : وایسا ... منم کمکت میکنم .

لبخندی روی لبم اومد ...

خواست بره سمت اتاقش که فکری به ذهنم رسید ...

— وایسا وایسا ...

به سرعت وارد اتاقم شدم و لباسی که شیه

مال خودم بود و روش به جای خرگوش توپ

داشت و آبی بود برداشتم ..

لباسه مال یحیی بود و من با خودم آورده بودمش ...

زود اون و به سورن دادم ...

— بیا این و بپوش ..

با تعجب به لباس نگاه کرد ...

— من حوصله ی این بچه بازیا رو ندارم .

میخوایم خونه تمیز کنیم دلک بازی که

نمیخوایم در بیاریم .

دلم شکست اما چیزی نگفتم ...

سرم و کج کردم و دستام و جلوم توی هم

قفل کردم ...

در حالی که به چپ و راست تکون میخوردم

گفتم : حالا همین یه بار این و بیووووووش

... خواااهش میکنم...

با دیدن حالت من لبخندی روی لبش نقش

بست ...

— باشه ...

به سرعت وارد اتاقش شد

بعد از مدتی با همون لباسایی که بهش

داده بودم از اتاقش بیرون اومد...

یه دستمال سرم عین من به سرش بسته

بود ...

با دیدنش توی اون لباس لبخند گنده ای

زدم ...

با خنده چرخي زد و گفت : بهم میاد؟؟

انگشت اشاره و شصتم و بهم چسبوندم و

در حالی که چشمک میزدم گفتم : عالی

شدی ...

از پله ها پایین رفتیم ...

— خوب حالا از کجا شروع کنیم ???

رفتم داخل آشپزخانه و با دو تا تی و

دستمال و یه سطل آب و کف بر گشتم ...

— از زمین ...

از اول راهرو شروع کردیم به تمیز کردن.

به صورت ضرر به دری تی میکشیدیم ...

دستمال پارچه ای رو توی سطل آب کف

کردم و محکم تکه کردم ...

— آاییی کیفیم کردی

با تعجب به سورن نگاه کردم ...

تمام آب و کفای دستمال روی سورن ریخته

بود ...

لبخند گنده ای زدم و چیزی نگفتم ...

سورن اخمی کرد و خم شد ...

دستش و کرد تو سطل آب کف...

تا خواستم عکس العملی نشون بدم یه

مشت آب کف ریخت روم ...

جیغ کوتاهی زدم و با خشم نگاهش کردم

چشمک یسنا کشی زد و گفت: چیزی که

عوض داره گله نداره ...

وای الهی فدای این چشمک و لحن حرف

زدنت بشم ...

ولی میدونی ???

I am خبیث

سطل آب کف و برداشتم و خبیثانه نگاهش

کردم ...

— نه یسنا تو این کار و نمی

کنی نه ??

— چرا اتفاقا میکنم ..

توی یه حرکت کل آب کف و روی صورتش

و لباساش خالی کردم ...

با خنده به شاهکارم نگاهی انداختم ...

سورن در حالی از موهاش آب میچکید چشم

غره ای بهم رفت و ...

توی یک لحظه کل هیکلم پر از آب و گل

شد...

سورن زیر گلدونی کنارش و که پر از آب و

گل بود روی من خالی کرد...

حالا اون بود که بلند بلند به من میخندید ...

با عصبانیت سطل خالی و گوشه ای انداختم

و به سرعت به سمتش رفتم ...

اما همین که قدم اول و برداشتم پام لیز

خورد...

داشتم از پشت میوفتادم که سورن فوراً

دست من و گرفت و قدمی به جلو

گذاشت ...

اما چون زمین خیس بود پای اونم لیز خورد

و از پشت افتاد زمین و چون دست من و

گرفته بودم منم همراهش زمین خوردم و

محکم افتادم روش.

انقدر از این اتفاق شکه شدم که فرصت

انجام هیچ عکس العملی و پیدا نکردم ...

چشمام و که محکم بسته بودم آروم باز

کردم...

چشمام توی یه جفت چشم عسلی قفل شد...

احساس کردم دستای محکمی دور کمرم

حلقه شد ...

فاصله ی چشمامون داشت کمتر میشد که

یهو

صدای زنگ گوشی سورن بلند شد ...

زود به خودم اومدم و از روی سورن بلند

شدم ...

سورنم به سرعت دستاش و از دورم باز کرد و

از روی زمین بلند شد ...

به سمت گوشیش رفت ...

یه تو سری محکم حوالی خودم کردم .

اه ...

مرده شورت و بیرن دختره ی بی جنبه ...

نمی دونم چقدر گذشت و من چقدر با خودم

کلنجار رفتم که صدای سورن بلند شد ...

— من میرم بیرون کار دارم خداافظ ...

بعدم با همون لباسا و همون ریخت و قیافه

ی مضحک به سرعت از ویلا خارج شد ...

با تعجب به عکس العملش خیره شدم ...

یعنی انقدر از نزدیکی به من متنفر بود؟؟

ورود غیر منتظره ش اجازه ی بیشتر فکر

کردن و از من گرفت ...

خودش و پرت کرد داخل و در و محکم

بست ...

صدای خنده های بلندی از بیرون ویلا بلند

شد ...

و بعد صدای مردی که انگار مخاطبش سورن

بود :

— بیخیال داداش ... بعدا با هم حرف میزنیم

... شما فعلا به نظافتت برس ... فقط حتما

بعدش یه سری به حمام بزن...

صدای خنده ها دور تر دور تر شد ...

از لحن مرده خنده م گرفت و شروع کردم به

خندیدن ...

سورن چشم غره ای بهم رفت و گفت : زهر

مار ... آبروم رفت ...

بی توجه به عصبانیتش خنده م و ادامه

— پاشو بهت میگم .

بی توجه به غرغرای سورن خودم و به

خواب سپردم ...

نمی دونم چی شد که یهو احساس کردم از

زمین کنده شدم ...

با ترس جیغی کشیدم و چشمام و باز

کردم ...

سورن من و انداخته بود روی دوشش و

داشت از پله ها بالا میرفت ...

— ولم کن دیووونه ... این چه کاریه...

— وقتی یه کاری و با زبون خوش انجام

نمیدی این میشه نتیجه ش ..

یکم لگد پروندم که دیدم فایده ای نداره..

دستم و زیر چونه م زدم و با اخم منتظر

شدم ببینم سورن میخواد چیکار کنه ...

در اتاق من و باز کرد و من به سمت حمام

برد ...

توی حمام زمینم گذاشت و گفت : خوب

خودت و میشوری بعد میای بیرونا ... کم

زحمت نکشیدم واسه برق انداختن این

خونه ...

بعدم با غر غر از حمام بیرون رفت و در و

محکم بست ...

شده بود انگار این مامانای وسواسی و غر

غرو ...

فقط یه پیشبند و ملاقه کم داشت ...

با تصور کردن سورن با اون هیبتش توی

پیشبند بلند زدم زیر خنده ...

لباسام و در آوردم و بعد از اینکه خوب

خودم و سابوندم از حمام بیرون اومدم.

لباسام و پوشیدم و از خستگی بدون اینکه

به تختم برسم روی زمین دراز کشیدم و

خوابم برد.

با صداهایی که از نزدیکی اتاقم بلند میشد

بیدار شدم .

با تعجب به خودم نگاه کردم ...

مگه من روی تخت خوابیده بودم ???

حتما خوابیده بودم دیگه ...

از روی تخت بلند شدم .

به سمت در رفتم تا منبع صدا رو پیدا کنم ...

اما با شنیدن صدای سورن بیخیال باز کردن

در شدم ...

— آخه چرا گریه میکنی قربونت برم؟

— ...

— با این کارات جیگر من و خون میکنی. یهو

دیدى نتونستم تحمل کنم قید همه چى و

زدم اومدم پیشت ...

— ...

— خوب بله دیگه ... وقتی تو داری گریه

میکنى و زجر میکشى که من نمیتونم ریلکس

یه جا بشینم ...

— ...

— گریه نکن فدات شم ...

— ...

— گریه نکن تا منم ناراحت نباشم ...

گوشام و گرفتم و قدمی به عقب گذاشتم .

دوست نداشتم شاهد حرفای عاشقانه ش

باشم...

گوشیم و از روی میز برداشتم و روشنش

کردم .

وارد گالری شدم ...

با دیدن عکسمون لبخندی روی لبم نقش

بست...

این عکس و دیروز با هزار تا خواهش و تمنا

گرفتم ...

من و سورن با همون لباسا و ریخت و قیافه

کنار هم ایستاده بودیم ...

من رو به دوربین چشمام و چپ کرده بودم و

زبونم و به طرف سورن بیرون داده بودم ...

سورنم با قیافه ی جدی و اخم کوچیکی که

بین ابروهاش بود به دوربین خیره شده

بود ...

با یادآوری مسخره بازی هایی که سره عکسه

در آوردیم آروم خندیدم ...

ای کاش این شیطنت کمیاب سورن همیشه

مال من بود ...

کاش هیچ وقت مجبور نبودم با کس دیگری

تقسیمش کنم ...

اما هیچ کدوم اینا دست من نبود ...

اشکام و پاک کردم و از جا بلند شدم...

من به خودم قول داده بودم کاری کنم که

این چند روز آخری به سورن خوش بگذره...

بعد از مرتب کردن سر و وضعم از اتاق خارج

شدم .

از پله ها پایین رفتم .

سورن روی مبل نشسته بود و مستند

میدید ...

با صدای بلندی صبح به خیر گفتم .

برگشت سمتم و گفت : ظهر شما هم به

خیر ...

نگاهی به ساعت انداختم ...

تازه ده بود...

— ه—ووووو تازه اول صبحه که ...

چشمای سورن از حدقه بیرون زد .

وارد آشپزخونه شدم .

بعد از خوردن صبحانه به فکر ناهار افتادم.

میخواستم یه ناهار بی دردسر درست کنم.

یعنی چی درست کنم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اومممم زرشک پلو پیشنهاد خوبی بود.

در حالی که یه بسته مرغ از داخل فریزر

بیرون می آوردم خطاب به سورن داد زدم :

سوری جون مرغ که میخوری نه؟

با صدای سورن از یه قدمیم جیغ خفیفی زدم

و با ترس به سمتش برگشتم ...

در حالی که دستاش و بغل زده بود یه

ابروش و بالا داد :

— اولاً که سوری جون شخص خطیر خودته

... دوماً تو که مرغ و بیرون آوردی دیگه

سوال کردنت چیه ؟

پشت چشمی نازک کردم و در حالی که قابلمه

رو از کمد بیرون می آوردم گفتم : حالا بده

خواستم یه احترامی برات قائل باشم ؟ حالا

نگفتی ... جواب مثبتت چیه ؟ میخوری یا نه ؟

یه دونه از اون نگاهی که معنی خیلی

— یعنی به تو میگن جن بو داده ... نمیتونی

عین آدم ابراض وجود کنی ???

در حالی که روی صندلی مینشست گفت :

—وچ به دختر عمه ی گرامیم رفتم .

منم روی صندلی نشستم و گفتم : مرده شور

دختر عمه ت و بیرن ...

سورن که یکی از خیارای سالاد و توی

دهنش گذاشته بود با شنیدن حرفم خیار

پرید توی گلوش و در حین سرفه کردن

شروع کرد به خندیدن ..

— چته ????

با سرعت یه لیوان آب واسش ریختم و بهش

دادم ...

بعد از خوردن آب سرفه هاش آروم تر شد...

— هیچی هیچی ... خوبم

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره روی

صندلی نشستم .

خوب من و سگته داده بعد میگه خوبم...

(یعنی اگه الان از خفگی میمرد تو خوشحال

میشدی ؟؟؟)

خلاصه این ناهارم با هزار تا خنده و شوخی

و حرص خوردن تموم شد .

فقط وسطاش سورن خیلی شیک گفت :

ممنون . خیلی خوب شده بود . فقط نمکش

کم بود . برنجش نپخته بود . مرغشم درست

سرخ نکرده بودی . زرشکشم اصل نبود .

منم با حرص بشقابش و از زیر دستش

کشیدم و غذا رو تو سطل آشغال خالی

کردم ...

— هی چیکار میکنی ... داشتم

میخوردمشا ...

— ؟؟؟!!!! ببخشید این غذا در شان شما نبود.

نمکش کم بود . برنجش نپخته بود . مرغشم

درست سرخ نکرده بودم . زرشکشم اصل

نبود . شما برو یه غذای خوب بخور .

سورنم با حسرت به بشقاب خالیه تو دستم

نگاهی انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت .

به من چ ————— ه؟؟؟؟

ساعت نگاه کردم ...

با صداش چشم از ساعت گرفتم ...

— من توی خونه فیلم دارم فقط...

با خوشحالی نگاهش کردم ...

— فقط چی؟؟؟

لبخند مرموزی زد و گفت : فقط یکم

ترسناکه...

— یکم؟؟

لبخندش پررنگ تر شد و جواب داد :

خوووب یکم نه ... مقدار زیادی بیشتر از

یکم ..

با ترس نگاهش کردم ...

با بیخیالی گفت : اصلا ولش کن . میدونم

میترسی .

به غرورم برخورد ...

— من میترسم؟؟؟ کی گفته؟؟

پوزخندی زد و گفت : از چشمات معلومه ...

— نه خیرم . اشتباه میکنی . من اصلا

نمیترسم ...

لبخند مرموزش دوباره روی لبش اومد...

— اِ؟ پس من برم فیلم و بیارم .

برای لحظاتی دوباره ترسیدم .

اما با یادآوری اینکه پای آبروم وسطه با

اعتماد به نفس کامل گفتم : آره برو بیار.

سورن بلند شد و رفت داخل اتاقش .

بعد از پنج دقیقه با یه سی دی توی دستش

برگشت ...

سی دی رو توی دستگاه گذاشت و اومد کنار

من روی مبل سه نفره ی رو به روی تی وی

نشست ...

منم فوراً به ظرف پر از پفیلا آوردم .

فیلم داشت شروع میشد که سورن استپش

(stop) کرد ...

— ا چرا اینطوری کردی؟

چراغا رو خاموش کرد و گفت : اینجوری

بهتر شد .

این امشب رسماً میخواد من و سخته

بده ...

خلاصه همین طوری طوری میرفتن که یهو

یه موجود وحشتناک که صورت عین گچ بود

و سوراخای چشمش فقط یه توده ی سیاه بودن

جلوی دوربین پرید و کله ی پسره و رو

کند ...

میفهمی ???

کننددددد ...

جیغ بنفشی زدم و پریدم تو بغل

سورن ...

کلم و توی سینه ش قایم کردم و چشمام و

محکم بستم ...

سورن انگار توی هنگ بود ...

اما کم کم صدای خنده ش بلند شد ...

— دیدی گفتم میترسی دختر کوچولو ??

مشت محکمی توی سینه ش زدم که خنده

ش شدت گرفت ...

خلاصه فیلم و تا آخرش ندیدیم و الان من

و سورن جلوی در اتاقمون ایستادیم...

و من جرات نمیکنم پا توی اتاقم بزارم ...

اتاقم و باز کردم و با هزار تا ذکر و صلوات

پاهای لرزونم و داخل گذاشتم ...

فورا چراغ اتاق و روشن کردم .

در و بستم و به سمت تخت رفتم .

آبازور روشن و کردم و بعد چراغ و خاموش

کردم...

روی تخت دراز کشیدم ...

همه ش احساس میکردم روحه توی کمد

قایم شده ...

چشمام و به سقف دوختم ...

چهره ی کریهه ش روس سقف نقش بست .

نفسم توی سینه حبس شد ...

با ترس چشمام و بستم و تمام سعیم و کردم

بخوابم ...

بالاخره بعد از کلی تقلا خوابم برد .

...

به خاطر تشنگی از خواب بلند شدم ...

غلتي روی تخت زدم و برگشتم ...

با دیدن همون روحه ترسناک که کنارم

خوابیده بود جیغ بلندی زدم و خودم و از

تخت پایین پرت کردم ...

با اون چشمایی که اصلا وجود نداشت و

حالا دور سیاهیش و خون فرا گرفته بود بهم

ذل زد ...

دوباره جیغ زدم و به سرعت به سمت در

رفتم ...

اما همین که در و باز کردم پشت در بود ...

دیگه گریه م گرفته بود ...

با جیغ بعدیم محو شد ...

به سرعت به سمت اتاق سورن رفتم ...

در و باز کردم ...

روی تخت پشت به من خوابیده بود...

صداش زدم ...

برگشت سمت اما...

با دیدن چهره ش که دقیقا شکل همون روحه

بود بازم جیغ کشید ...

با لبخند زشتی به سمتم اومد ...

— نیا ... تو رو خدا بهم نزدیک نشو ...

دست دیگرش موهام و نوازش میکرد...

— هیییییی شششششش ... من اینجا .. همه ش

خواب بود عزیزم ... من پیستم ...

احساس میکردم نفسم بالا نمیومد ..

قلبم درد میکرد...

با عجز به پیرهن سورن چنگ زدم ...

سورن من و از خودش دور کرد ...

با دیدن وضعیتم رنگش پرید ...

به سرعت قرصم و با یه لیوان آب آورد و

کمکم کرد بخورم ...

دوباره من و توی آغوشش گرفت ...

— لعنت به من که بی توجه به قلبت گذاشتم

اون فیلم و بیینی ...

کم کم چشمم داشت گرم میشد که سورن

من و از خودش دور کرد و روی تخت

خوابوند ...

خواست از اتاق خارج بشه که به سرعت مچ

دستش و گرفتم ...

میترسیدم از اینکه بره و اون روحه دوباره

سراغم بیاد ...

— سورن ...

برگشت سمتم ...

— جانم؟

تمام التماس و توی چشمم ریختم و گفتم :

نرو ..

لبخند خسته ای روی لبش اومد ...

بیچاره به خاطر من نخواییده بود درست ...

نشست کنار تختم و گفت : باشه ... همین جا

میمونم ... تو بخواب .

— تو هم بخواب ... اینجوری خسته

میشی ...

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت : آخه

من کجا بخوابم کوچولو؟؟

— خوب تخت که ه..

سرخ شدم و سرم و توی بالشت قایم کردم...

آخه اینم حرف بود من زدم؟؟؟

صدای خنده ی آرومش اومد .

با یادآوری کاناپه با خجالت از روی تخت دو

نفره بلند شدم ...

— بخواب رو تخت ...

— تو کجا میخوابی؟؟

حرفی نزددم و به کاناپه نگاهی انداختم.

اخمی کرد و گوشه تخت دراز کشید .

خواستم به سمت کاناپه برم که مچ دستم و

گرفت و کشید ...

کنارش روی تخت پرت شدم ...

— همینجا بخواب ...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ...

چیکار کنم؟؟؟؟

با دیدن چشمای قد گردوی من لبخند پررنگی

زد ...

من و به سمت خودش کشوند و مجبورم کرد

روی تخت بخوابم ...

خواستم بلند شم که صدای ملتمس و

آرومش کنار گوشم بلند شد :

— کاری باهات ندارم یسنا ... خواهش میکنم

اذیت نکن.

ناخوداگاه آروم شدم ...

مگه من و سورن محرم نبودیم؟؟

مگه من یه جورایی همسر سورن نبودم؟؟

اگه الان سینا به جای سورن بود چیکار

میکردم؟؟

انقدر راحت تسلیمش میشدم؟

با احساس نوازش موهام دست از فکر کردن

برداشتم ...

نگاهی به چشمای بسته ش انداختم ...

دستش میون موهام حرکت میکرد ...

با احساس آرامش وجود سورن چشمام و

بستم و به خواب رفتم .

با تابش نور آفتاب چشمام و باز کردم .

یادآوری دیشب لبخندی روی لبم آورد .

غلطی زدم تا سورن و بینم اما ...

خبری از سورن نبود .

چیزی در درونم فرو ریخت ...

نکنه همه ش خواب بود ...

اما بوی عطر سورن که کل تخت و فرا گرفته

بود بهم ثابت کرد دیشب واقعی بود .

به جرات میتونم بگم این بهترین خوابی بود

که توی این شش سال اخیر داشتم.

از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم .

سورن و صدا زدم ...

اما خبری ازش نبود ...

به سمت آشپزخونه رفتم .

یادداشتی که روی یخچال بود توجه م و

جلب کرد ...

« سلام!

یسنا جان سورنم ...

کاری برام پیش اومد مجبور شدم برم

بیرون ...

ممکنه دیر پیام .

نگران چیزی نباش نگهبانا هستن ... »

چیزی توی مغزم زود زمزمه کرد به خاطر

ناراحتی از نزدیکی به تو بود که نخواست

بیینتت و زود از خونه بیرون رفت ...

لبخند تلخی روی لبم زدم ...

شاید فکر کرده با کار دیشبش به عشقش

خیانت کرده ...

پوفی کشیدم و کلافه از افکار در هم و

مغشوشم صبحانه م رو خوردم ...

خوب ...

حالا چیکار کنم ???

به سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم ...

این چند روز انقدر تلویزیون دیده بودم که

جدول پخش برنامه ی چند تا شبکه ش و

کاملا حفظ شده بودم .

نگاهی به ساعت انداختم ...

ده شب بود ...

فکر نمیکردم کارش انقدر طول بکشد.

بازم همون افکار درهمم به سراغم اومد.

اه ...

با ناراحتی همه ش و پس زدم و روی همون

مبل خوابیدم ...

با صدای در از خواب بلند شدم ...

چشم‌ام و باز نکردم ...

خیلی خسته بودم ...

بوی عطر آشنایی توی خونه پیچید .

خودش بود ...

احساس کردم پتویی روی بدنم کشیده

شد ...

با حس نفس‌هایی که به صورتم می‌خورد دیگه

نتونستم طاقت بیارم و چشم‌ام و باز

کردم ...

صورت سورن با فاصله ی کمی از من

قرار داشت .

با دیدن چشمای بازم زود خودش و عقب

کشید ...

— ببخشید بیدارت کردم . هوا سرد بود

نمی‌خواستم سرماخوردگیت بدتر بشه .

لبخندی زدم ...

نگران حالم بود .

— سلام

نفسش و بیرون داد و در حالی که به سمت

کلید برق میرفت گفت : ببخشید یادم

رفت ... سلام!

با روشن شدن چراغ لبخند روی لبم

خشکید ...

با تعجب به ریخت و قیافه ی داغون سورن

خیره شدم ...

با نگرانی به سمتش رفتم ...

— چیزی شده ؟

نگاه غمگینی بهم انداخت و زمزمه کرد :

نه ...

— مطمئنی ؟

نگاهش و ازم گرفت ..

— آره .

قدم اول و که به سمت راه پله برداشت

تبادلش و از دست داد .

خواست بیوفته که زود گرفتمش ...

هر چند زور من زیاد نبود ...

با نگرانی دستی به پیرهن گلی و کثیفش

کشیدم ...

— انگار واقعا اتفاقی افتاده ... حالت اصلا

خوب نیست ... بزار کمکت کنم

نمیدونم چی شد که یهو من و محکم به

عقب پرت کرد و با عصبانیت توپید : گفتم که

حالم خوبه ... انقدر پایپچم نشو و بهم دست

نزن .. میخوام برم بخوابم . حوصله ی

مزاحمم ندارم .

بعدم با سرعت از پله ها بالا رفت.

با تعجب به جای خالیش روی پله ها خیره

شدم .

این چرا همچین کرد؟؟

همون صدای قبل توی ذهنم اومد ...

دیدم گفتم از نزدیکی بهت ناراحت شده؟؟

«انقدر پایپچم نشو و بهم دست نزن»

بازم تحقیر ...

از ویلا خارج شدم ...

خبری از نگهبان نبود .

به سمت دریا رفتم ...

با دیدن قایق لبخند تلخی زدم .

قایق سواری بلد نبودم ..

اما ...

عجیب دلم قایق سواری کشیده بود ...

قایق و هل دادم توی آب و خودمم رفتم

داخلش ...

همونجا کف قایق دراز کشیدم ...

موجهای بزرگ قایق و تگون میدادن .

نگاهی به آسمون پر از ستاره انداختم .

تصویر سورن برام تداعی شد ...

لبخندی روی صورتم نقش بست ...

اما با یادآوری حرف سورن لبخندم محو

شد ...

« حوصله ی مزاحم ندارم »

مزاحم بودم ...

میدونستم ...

همیشه میگفت و دلم و میشکست ...

اشکهایی که دیدم و تار کرده بودن پس

زدم ...

انقدر به آسمون خیره موندم و توی خیالش

غرق شدم تا بالاخره چشمام گرم شد و توی

همون قایق و هوای سرد خوابم برد ...

❶ آنچه از همه درد ناک تر است ... ☆

❷ ج...دایی نیست ... ☆

❸ دوست داشتم کسی ست ☆

❹ که خ...ود می دانی ☆

❺ ه...رگز به او ☆

❻ ن...خواهی رسید ... ☆

با نور آفتاب که مستقیم صورتم و نشونه

گرفته بود چشمام و باز کردم ...

تمام بدنم درد میکرد ...

احساس میکردم درد گلوم شدت گرفته.

از جا بلند شدم ...

نگاهی به دور و برم انداختم ...

پرنده هم پر نمیزد ...

پوزخندی زدم ...

هه

حتما انتظار داشتم سورن الان نگران، اینجا

باشه .

زهی خیال باطل .

به سمت ویلا حرکت کردم .

همین که در و باز کردم با چهره ی به هم

ریخته ی سورن رو به رو شدم .

توی چشماش نگرانی موج میزد ...

هنوز همون لباسای دیروزی تنش بود .

توی یه لحظه نگرانی چشماش جاش و به

خشم داد .

صدای دادش باعث شد با ترس یک قدم

عقب برم ...

— معلوم هست کدوم گوری بودی دیشب تا

حالا ؟؟؟؟؟

زیادی عصبانی بود ...

اونقدری که رگ پیشونیش بیرون زده بود ...

خیلی ترسناک شده بود ...

خواستم از زیر دستش در برم که با خشم

یقه م و گرفت و به سمت خودش کشوند...

— فکر کردی حالا که اینجایی هر غلطی دلت

خواست میتونی بکنی ???

چشمام و محکم بستم .

— دیشب کدوم گوری بودی ها ؟ عین

دخترای خراب نصفه شب زدی بیرون که چی

??? که احمقی و نادونی خودت و نشون بدی

؟؟ با توام چرا خفه خون گرفتی دختره ی

فراری ???

با تعجب چشمام و باز کردم .

باورم نمیشد سورن اینطوری با من حرف

بزنه ...

از این همه بی رحمی و تهمت هاش دلم

شکست ...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ...

سورن واقعا وحشی شده بود ...

— بسه انقدر اشک تمساح نریز ... چی فکر

کردی با خودت ؟ با خودت گفتی سورن

انقدر احمقه که هزاره هر غلطی دلت خواست

بکنی ??? تا وقتی که اینجایی اجازه نمیدم

دست از پا خطا کنی ...

نمیدونستم چش شده ...

احساس ضعف میکردم...

صدای دادش هق هقم و قطع کردم ...

— مگه نمیگم گریه نکن ؟

دستام و روی دستش گذاشتم و با صدایی

که انگار از ته چاه بیرون میومد نالیدم :

— ب..به خ..دا من دی..دیشب توی قایق

خ..خواهیده ... ب..بودم ... م..ن کا...کاری

...ن..نکردم .. پیش ک..

با صدای متعجب کسی که از پشت سرم بلند

شد حرفم و قطع کردم ...

— چیکار داری میکنی سورن ???

سورن دستش و از یقه م ول کرد که فوراً

پخش زمین شدم ...

سورن با دیدن وضعیتم فوراً به سمت اومد و

کمکم کرد بلند بشم ...

اما همین که دستش به دست من خورد

دوباره ولم کرد ...

داشتم بازم پخش زمین میشدم که به

خودش اومد و من و نگه داشت ...

اون پسره هم که من و از دست وحشی

بازیای این غولتشن نجات داده بود

نمیدونست به دست و پا چلافتی بازی های ما

بخنده یا گریه کنه ...

سورن فوراً رو به من گفت : تو چرا انقدر

داغی دوباره ؟؟

— دیشب تـ.توی قایق خـ.خوابیدم ...هوا

سرد بود .

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و گفت

: آخه من الان چی بگم بهت ؟؟ قایقم جای

خوابیدنه ؟؟؟نمیگی من از نگرانی اینجا

چی میکشم ؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ...

این که تا الان داشت من و میخورد ...

سورن به چشمای گرد شده م چشم غره ای

رفت ...

پسره جلوی در دستی به صورتش کشید تا

خنده ش و کنترل کنه ...

بعدم به سمتون اومد و رو به من گفت :

سلام خانم آریافر من حامد فاتح هستم .

مسئولیت حفاظت از شما به عهده ی من

بود ...

سلام آرومی بهش کردم و گفتم خوشبختم...

میخواستم بهش بگم چرا "بود"؟؟...

اما سورن اجازه ی حرف دیگه ای رو نداد و

کمکم کرد از پله ها بالا برم ...

بعد از این که وارد اتاقم شدم روی تخت

نشستم .

سورن بعد از اینکه داروهام و به زور به

خوردم داد (بس که تلخ بود) کنارم روی

تخت نشست ...

— نمیتونستی یه خبر بدی که داری میری

توی قایق بخوابی ؟ از دیشب تا حالا با بقیه

کل شهر و زیر و رو کردیم .

چیزی نگفتم و سرم و زیر انداختم .

— بهتری ???

سری تګون ډاډم و ګفتم : آقاي فاتح پايين

تنهاست .

از جا بلند شد و ګفت : الان بر ميګردم .

بعدم از اتاق خارج شدم ...

روي تخت ډراز ګشيډم و به سقف خيره

شدم ...

سورن نګرانم شده بود .

با لبخندي که حاکی از اهميتم براي سورن

بود چشمام و بستم...

با صدای سورن که مدام صدام ميزد از

خواب بيدار شدم ...

— یسناااا یسنااا بلند شوووو چقدر ميخوابی

آخههههه؟؟؟

— ه—وووووممممم؟؟

— هوم يعني چی بي ادب ؟ بلند شو

ميخوايم بريم بيرون ...

با اومدن اسم بيرون زود روي تخت

نشستم ...

سورن اول با چشمای گرد شده نگام و کرد و

بعد خندید ...

— همچین زود بلند شدی انگار تو این ویلا

زندانی بودی حالا میخوای آزاد شی .

چشم غره ای بهش رفتم که طبق معمول

چشمام لوچ شد ...

— خو آره دیگه ... مگه زندانی نیستم؟ از

وقتی اومدیم غیر دریا هیچ جا رو ندیدم.

خنده ش کم کم قطع شد ...

— حالا آماده شو بیا پایین بریم بیرون

بگردیم.

زود از اتاق خارج شد ...

مگه سورن نگفته بود به خاطر احسانی نباید

از ویلا خارج بشیم؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و به سمت کمد

رفتم...

خوب خوب ...

حالا چی بپوشم ???

از توی کمد یه مانتوی نسبتاً تنگ طلایی

سفید که تا یکم بالاتر زانوم بود بیرون

آوردم .

یه جین تنگ سفید و شال سفیدم

برداشتم ...

لباسا رو پوشیدم .

جلوی آینه ایستادم .

یه کوچولو از موهام و بیرون گذاشتم.

یه برق لب و ریمیلم زدم .

از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم .

سورن با یه تیشرت جذب سفید و کت

اسپرت تنگ لی و یه جین هم رنگش روی مبل

نشسته بود .

ای الهی سینا برات بمیره عشقممممم

(اولا بدبخت سینای از همه جا بی خبر ؟)

؟ دوما ... اووووووققققق ؟؟)

با دیدن من یه لبخند یسناکش زد و از جا

بلند شد ...

— بریم ؟؟

با یه لبخند سورن کش جواب دادم :

— بریم .

با هم از ویلا خارج شدیم و به سمت ماشین

سورن رفتیم .

هر دو سوار شدیم .

سورن ماشین و روشن کرد و راه افتاد...

— کجا میریم ???

— جاهای خوب خوب

لبخندم پررنگ تر شد و دستم به سمت ضبط

ماشین رفت ...

صدای گرم خواننده توی ماشین پیچید :

"بازم به یه لبخند دل بسته دلم

آواره و ساده وابسته دلم

آهسته دلم از دست دلم

مجنون پریشون دیونه دلم

هر جایی که می رم می مونه دلم

می خونه دلم می خونه دلم

دل من سر به راه نمی شه عاشقه همیشه

می گم آخه بسه می گه آخریشه

دل من با خودم غریبه س

باز می مونه بی کس

خسته می شم از بس بی حواس و سادس

این حس جدیدو دوست داره دلم

حالش بده انگار بیمار دلم

عاشق شده باز بیکاره دلم

پیش یکی دیگه باز گیره دلم

با من مثل هر روز درگیره دلم

آرامش من زد زیر دلم

دل من سر به راه نمی شه عاشقه همیشه

می گم آخه بسه می گه آخریشه

دل من با خودم غریبه س

باز می مونه بی کس

خسته می شم از بس بی حواس و سادس

این حس جدیدو دوست داره دلم

حالش بده انگار بیمار دلم

عاشق شده باز بیکاره دلم

پیش یکی دیگه باز گیره دلم

با من مثل هر روز درگیره دلم

آرامش من زد زیر دلم

دل من سر به راه نمی شه عاشقه همیشه

می گم آخه بسه می گه آخریشه

دل من با خودم غریبه س

باز می مونه بی کس

خسته می شم از بس بی حواس و سادس

دل من سر به راه نمی شه عاشقه همیشه

می گم آخه بسه می گه آخریشه

دل من با خودم غریبه س

باز می مونه بی کس

خسته می شم از بس بی حواس و سادس"

بعد از حدودا بیست دقیقه رسیدیم به یه

جای قشنگ ...

— سورن اینجا کجاست ؟

— پیاده شو تا بهت بگم .

از ماشین پیاده شدم ...

— مردابه استیله ... جای قشنگیه نه ؟؟

با ذوق سر تکون دادم ...

بعد از این که کلی اونجا چرخیدیم و عکس

گرفتیم دوباره سوار ماشین شدیم ...

ایندفعه سورن روند به طرف جایی که بعدا

فهمیدم اسمش گردنه حیرانه ...

خلاصه وقتی رسیدیم اونجا اول از همه

چشمم به مردی افتاد که داشت لواشک

میفروخت ...

چنان با ذوق برگشتم سمت سورن و دستش

و چسبیدم که سورن با ترس دو متر پرید

هوا ...

— سورنم جووووونمممم؟؟

چشماش از حدقه بیرون زد ...

— ب..بله؟؟

آخی بچه مون از این همه احساسات شکه

شد.

— من لواشککککک میخوام!!!!!!...

اول یکم با گيجی نگام کرد و ...

یهو زد زیر خنده ...

دستم و محکم گرفت و در حالی که به سمت

لواشکا میرفت با خنده گفت : بیا بریم برات

بخرم دختر کوچولوی من ...

رفتیم ...

من روی چمانا نشستم و دامنم و کاملاً روی

چمنا پهن کردم ...

سورنم کنارم روی یه زانو نشست ...

کوزه ای که عکاس بهم داده بود و طوری توی

دستام گرفتم که انگار دارم آب میریزم ...

سورنم دستاش و زیر دهانه ی کوزه گرفت ...

نگام و به چشمای سورن انداختم ...

برای لحظاتی توی عسلی چشماش غرق

شدم ...

نمیدونم چرا ولی احساس میکردم غم

عجیبی چشماش و گرفته ...

با صدای عالی شد عکاس به خودمون

اومدیم و از جا بلند شدیم ...

بعد از اینکه منم یه عکس تکی گرفتم عکاس

هر دو ش و ظاهر کرد و روی قاب چوبی زد .

از اون عکس دوتایی دوتا گرفتیم تا هر دو

داشته باشیم ...

هر چند سورن با گفتن من بهش نیازی ندارم

و نمیخوامش دل من و برای بار هزارم

شکوند...

دیگه غروب بود .

سوار تله کابین شدیم ...

منظره ی پایین از اینجا اونم موقع غروب

خورشید واقعا عالی بود ...

به سورن نگاه کردم ...

اونم به منظره ی پایین خیره بود ...

لبخند تلخی زدم ...

چی میشد اگه الان با سورن دست در دست هم با

عشق به پایین نگاه میکردیم ???

قطره اشکی از چشمم چکید ...

همون لحظه سورن سرش و بلند کرد ...

زود اشکم و پاک کردم اما دیر شده بود...

سورن نگاهی به اشکی که از چشمم چکیده

بود انداخت ...

لبخند زد ...

لبخندی به تلخی زهر...

» حسرت

یعن ے تو ♥

کھ در عین بـودنت

داشتنت را آرزو م ے کنم

بعد از اینکه از تله کابین پیاده شدیم و یکم

چرخ زدیم به یکی از رستورانای همون

اطراف رفتیم و شام خوردیم ...

ساعت ده شب بود که به ویلا رسیدیم...

داشتم به سمت اتاقم میرفتم که صدای

خسته ی سورن بلند شد ...

— یسنا؟؟؟

بی اختیار سمتش برگشتم ...

روی مبل نشسته بود ...

کلافه بود ...

خسته بود ...

چشماس ...

چشماس غم داشت ...

دلم میخواست برم پیشش بشینم ..

بغلش کنم و بگم : آخه تو چته تمام

زندگیم ؟

اما بر خلاف دستور دلم آروم گفتم : بله ؟

— میشه برام یه لیوان آب بیاری ؟

به سمت آشپزخونه رفتم .

یه لیوان آب براش ریختم .

با صدای سوزن به سمت در آشپزخونه

برگشتم ...

— یسنا ؟

به درگاه در تکیه زده بود ...

— بله ؟

نفس عمیقی کشید .

— احسانی رو دستگیر کردن ...

خشکم زد ...

لیوان توی دستم افتاد زمین و شکست ...

تیکه تیکه شد ...

درست مثل قلب من .

— فردا بر میگردیم ...

قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بره

صدای زمزمه ش و شنیدم :

— راحت میشی ...

لحظاتی بعد صدای بر خورد در اتاقش

اومد ...

میخواستم بگم نه ...

بگم راحت نمیشم ...

بگم میمیرم ...

اما نتونستم ...

باورم نمیشد به همین زودی همه چی تموم

شد ...

اصلا چقدر گذشت ؟

من فرصت عاشق شدن پیدا کردم ؟؟؟

به خرده شیشه ها نگاهی انداختم ...

روشون پا گذاشتم و با قدم های سست از پله

ها بالا رفتم ...

نگاهی به در بسته ی اتاق سورن انداختم .

آه از نهادم بلند شد .

به سرعت وارد اتاقم شدم و در و پشت سرم

بستم ...

سر خوردم پشت در ...

اشکام دونه به دونه پایین میومدن...

دستام و روی دهنم فشردم تا صدای حق هقم

بلند نشه ...

چی شد که اینطوری شد ???

چرا انقدر زود ???

آخه چرا ??

نمیدونم چقدر توی اتاق موندم که با صدای

تقه ای که به در خورد به خودم اومدم

و اشکام و پاک کردم ...

در و باز کردم ...

سورن بود ...

— بیا پایین ...

چیزی نپرسیدم .

میترسیدم هر لحظه بغض بشکنه و رسوا

بشم ...

میخواستم لحظه های آخر و باهاش باشم .

چی بهتر از اینکه خودش پا پیش گذاشته

بود.

نگاهی به ساعت توی سالن انداختم ...

یک نصفه شب بود ...

پشت سر سورن از ویلا خارج شدم ...

دهانم از تعجب باز موند ...

کم کم تعجبم جاش و به ذوق داد ...

به سرعت به سمت موتور مشکی و قشنگ رو

به روم رفتم...

— وای این چقد جیگره ...

سورن با لبخند بهم نزدیک شد .

— خوش اومد؟؟

با ذوق سر تکون دادم و گفتم : مال

خودته؟؟

— اوهوم ...

سوار موتور شد و رو به من گفت : سوار شو

دیگه ... مگه موتور سواری دوست

نداشتی؟؟

لبخند تلخی زدم ...

میخواستم فریاد بزنم و بگم این دم آخری

انقدر محبت نکن ...

انقدر من و خوشحال نکن ...

من و وابسته تر نکن ...

بر خلاف درون آشوبم با لبخند سوار شدم...

کلاه ایمنی یی رو ستمم گرفت و گفت : بزار

سرت ..

کلاه و سرم کردم ...

سورنم یه کلاه دیگه رو سرش کرد

دستام و دور کمر سورن حلقه کردم ...

موتور و روشن کرد و گازش و گرفت .

با سرعت میروند و هر از گاهی ته چرخ

میزد ...

و من با ذوق جیغ میزدم ...

نمیدونم چقدر تو خیابونا جولون دادیم

که سرعت موتور کم شد ...

سرم و به کمر سورن فشردم ...

با یادآوری اینکه از فردا دیگه نمیتونم

بینمش قلبم به درد اومد .

مگه من میتونستم از این خنده های قشنگش

بگذرم ...

از مهربونیهای به ندرتش ...

حتی از داد و فریاداش ...

اشکام دیدم و تار کرده بود .

وقتی رسیدیم به سرعت از موتور پیاده

شدم ...

اشکام و پاک کردم و کلاهم و بیرون آوردم .

برگشتم سمتش ...

— ممنون بابت امروز ... امروز .. واقعا عالی

بود .

بعدم زود وارد خونه شدم و به سمت اتاقم

رفتم ...

در و محکم بستم ...

دو زانو روی زمین افتادم ...

خوب راهی و برای خدافظی انتخاب کردم

سورن ...

میخواستی روز آخری خاطره ی خوب ازت

داشته باشم ...

اما نفهمیدی همین خاطره های خوبه که

جدایی رو برای من سخت تر میکنه ...

دانای کل :

سورن آرام آرام و با خستگی از پله ها بالا

میرفت ...

وقتی به خودش آمد خود را جلوی اتاق

یسنا دید ...

صدای هق هق ضعیفی از اتاق به گوش

میرسید .

دلش به درد آمد از شنیدن صدای گریه

هایش ...

اما چاره ای نداشت .

نمیتوانست چیزی بگوید ...

نه میتوانست یسنا را بپذیرد و نه میتوانست

در آن دو گوی زیتونی ذل بزند و بگوید که

او را نمی خواهد ...

دستش را به سمت در برد .

اما میان راه دستش را مشت کرد و

برگرداند ...

در حالی که به سمت اتاقش میرفت زمزمه

کرد : تو نباید به من دل بندگی یسنا ...

نباید ...

دقایقی بعد هر دو در اتاقهایشان پشت به در

نشسته بودند ...

یسنا به قاب عکس دو تایی خود نگاه میکرد

و مینگریست ...

عکسی که با هزار زور و التماس همان روز

در عین شادی گرفته بودند ...

به روزی که پشت سر گذاشته بود فکر کرد .

به خنده هایشان ...

به شادی هایشان ...

به شامی که در مقابل سورن شوخ و شاد

خورده بود ...

آهی کشید ...

چه زود تمام خوشی ها و شادی هایش با یک

جمله دود شد و به دست هوا سپرده شد ...

لحظاتی بعد صدای گیتار بلند شد ...

از جا برخاست و از اتاقش خارج شد ...

با قدم های سست به سمت اتاق سورن

حرکت کرد ...

با شنیدن صدای گرم سورن ایستاد ...

– "می خواهی بری از پیشم دیگه عشق من

بی همسفر می ری سفر دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو

تنها برو اما بخند این لحظه های آخر و"

اولین قطره ی اشکش چکید ..

– "ترو خدا

نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو "

قدم بعدیش همزمان شد با سیل ناتمام

اشکانش...

– "دقیقه های آخره می ری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تمومه زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم می شه

کی مئه تو می شه "

به در اتاق سورن تکیه داد و سر خورد ...

– "بعد من هر جا می ری یاد من نیوفت

هر چی بشه من عاشقم راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم و

می میرم و می خوام ترو

راحت برو عشق من "

دستانش را روی دهانش گذاشت تا بلند

نشود صدای زجه هایش ...

تا دل رسوایش رسوا تر نشود ..

- "ترو خدا

نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو "

در آن طرف در سورن به در تکیه داده بود...

و شاید میشنید صدای حق حق سوزناک یسنا

را که دل سنگ هم آب میکرد ...

– "دقیقه های آخره می ری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تمومه زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم می شه

کی مئه تو می شه "

دیگر نتوانست بماند ...

همین که از جا بلند شد در اتاق سورن باز

شد ...

آرام به سمت در قدم برداشت ...

سورن نشسته بر دیوار تکیه زده بود و به او

مینگریست ...

کنار سورن نشست ...

سورن سرش را روی پای یسنا گذاشت ...

این آخرین نزدیکی بود ...

آخرین زمان محرمیت ...

از فردا سورن و یسنا دیگر همان سورن و

یسنای شمال نخواهند بود ...

چشمانش را بست ...

یسنا ناخودآگاه دستانش را در موهای سورن

فرو کرد ...

اشکی از چشمش چکید و روی گونه ی

سورن فرود آمد ...

سورن اما حرکتی نکرد ...

او فقط آرامش میخواست ...

آرامشی که شاید تنها در وجود یسنا یافت

میشد ...

این آرامش حتی شبیه به آرامش آغوش

ملکه اش نبود ...

وقتی بر میگشت چه به او میگفت ...

ملکه اش حتما میفهمید چه در دلش

میگذرد ...

یسنا حتی ذره ای برای دیدن یحیی

خوشحال نبود ...

این ویلا را هرگز عوض نمیکرد با خانه ی

تهرانش ...

چشمانش را بست و برای آخرین عطر سورن

را با تمام وجود به مشامش فرستاد ...

میخواست این عطر را ذخیره کند برای تمام

نبودنهایش ...

هر دو چشمانشان را بسته بودند ...

اما هیچ کدام خواب نداشتند ...

امشب شب به یاد ماندنی اما تلخی میشد..

اشکهایش از پشت پلک های بسته اش پایین

میریختند ...

دیگر به فکر رسوایی دلش نبود ...

کار از این حرفها گذشته بود .

از فردا دیگر سورنی وجود نداشت ...

داشت ...

اما برای او نه ...

بالاخره صبح جدایی فرا رسید ...

هر دو جلوی در ویلا ایستاده بودند ...

از چشمهای قرمز هر دو میشد فهمید که

خواب دیشب با چشمانشان غریبه شده

بود ...

یسنا برای آخرین بار به ویلا نگاهی

انداخت ...

اینجا را به خاطر میسپرد ...

جایی که عشق را به دلش راه داد ...

به سمت ماشین رفت ...

در را باز کرد و سوار شد ...

سورن ماشین را حرکت داد ...

بالاخره تمام شد ...

یسنا :

ماشین هر لحظه دور تر میشد و من هر

لحظه غمگین تر ...

به سورن نگاه کردم ...

چشمان قرمزش خبر از بی خوابی میدادن ...

اونم مثل من نخوايیده بود ...

چرا فکر میکردم علاقه ای از طرف اون

وجود داره؟؟

اگه نداره پس غم نگاهش ...

سوز صداش ...

آرامشی که در من به دنبالش بود ...

همه ی اینا برای چیه ???

و اگه وجود داره پس اون تماس های

تلفنی ...

آه از نهادم بلند شد ...

شاید این مجهول تا آخر عمرم همین طور

غیر قابل حل میماند ...

نه ...

تا زمانی که خبر عروسی خواننده ی معروف

در رسانه ها پخش میشد ...

از فکر اینکه سورن مال کس دیگه ای بشه

قلبم به درد اومد ...

نگاهی به رو به روانداختم ...

کامیونی از طرف مخالف به سمتون

میومد ...

نمیدونم چرا ذره ای از جلوی راه کامیون

کنار نمیرفتیم و لحظه به لحظه بهش نزدیک

تر میشدیم ...

به سمت سورن برگشت ...

چشماش بسته بود ...

صدای جیغم همزمان شد با صدای بوق

کامیون ...

— س —وووووررررررر

سورن با وحشت چشمانش رو باز کرد ...

به سرعت فرمون ماشین رو چرخوند ...

اما دیر شده بود ...

قسمت عقبی ماشین به کامیون برخورد کرد

و ماشین به داخل دره پرت شد ...

چشم‌ام و محکم بستم ...

احساس درد شدیدی توی سرم می‌کردم ...

کم‌کم چشم‌ام بسته شد و دیگه نفهمیدم

چی شد ...

#پایان_فصل_اول

فصل دوم:

♥ بزن باران درین بستر که همراهِ تو می‌بارم

میانِ عقل و احساسم زلالِ اشک می‌کارم

بزن باران به رگِ برگِ صدایِ خیسِ احساسم

بدونِ چتر می‌خواهم کنارت گام بردارم

برقصان با ترنمِ اشک را در قابِ چشمانم

که دردی از غمِ دوری درونِ سینه‌ام دارم

نمی‌خواهد ببیند عقل ، پابندِ کسی هستم

دلم زورش نمی‌چربد نشسته پشتِ افکارم

نمی‌دانم کجای کار می‌لنگد ... پریشانم

برای گفتگو با عقل خود تا صبح بیدارم

بیا باران بزن آهسته تر بر عشقِ بی‌جانم

که جای سنگ ، قلبم را کمی دلتنگ پندارم

یسنا :

با احساس نوازشی روی صورتم چشمام و

باز کردم .

چهره ی یحیی جلوی صورتم رنگ گرفت .

لبخندی روی لبش نقش بست .

— بالاخره بیدار شدی خانم خانما ؟ آخه این

انصافه ؟ بعد از این همه دلتنگی باید

چشمات روی من بسته باشه ؟؟؟

تمام اتفاقات و به یاد آوردم ...

کامیون ...

چشمای بسته ی سورن ...

جیغ من ...

بوق کامیون ...

دره ...

با یادآوری سورن زود از جا بلند شدم که

باعث شد درد بدی توی قفسه ی سینه م

پیچه ...

از درد چشمام و بستم ...

— چی شد عزیزم ؟؟؟

بی توجه به دردم چشمام و باز کردم و با

ترس گفتم : یحیی ... سورن ... سورن چی

شد ؟؟؟ حالش خوبه ؟؟؟

وادرم کرد دوباره بخوابم و گفت : نگران

نباش . حالش خوبه ...

با شنیدن این حرف و دیدن لبخند اطمینان

بخشش آروم شدم ...

چشمام و بستم و در دل خدا رو شکر

کردم ...

دوباره چشمام و باز کردم ...

این بار لبخندی زد ...

— دلم برات تنگ شده بود داداش بزرگه ...

— من بیشتر آبجی کوچیکه ...

لبخندم پررنگ تر شد ...

نگاهی به اطرافم انداختم ...

بیمارستان بودم ..

— من چرا اینجا ؟

— چیزی یادت نیست ؟

— فقط یادمه رفتیم تو دره ...

سری از روی تایید تکون داد و گفت : درسته

... من منتظر تون بودم ... چون صبحش

سورن زنگ زد و گفت دارین حرکت میکنین

. شب شده بود و شما هنوز نرسیده بودین .

هر چی زنگ میزدم گوشتتون خاموش بود .

دیگه داشتم نگران میشدم ... تا اینکه از

بیمارستان تماس گرفتن و گفتن اونجایی ...

نمیدونی با چه سرعتی همراه سعید

خودمون و رسوندیم ... دکتر میگفت شانس

آوردید کمر بند بسته بودین و گرنه بلایی

بدتر از این سرتون میومد ... تو که چند تا

از استخوانای قفسه ی سینه ت ضرب دیدن

... سورنم دستش آسیب دیده بود ... چون

اون مشکلش جدی نبود زود تر از تو مرخص

شد و رفت. راستی بهم گفت از طرفش

خداقظی کنم . کاراش زیاد بود نتونست

بمونه و بینتت...

در حالی که از اتاق بیرون میرفت ادامه داد :

— من برم به دکتر بگم بیاد معاینه ت کنه ...

بعدم از اتاق خارج شد ...

دلم گرفت ...

سورن حتی نخواست بمونه تا بینه حالم

چطوره ...

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین

اومد و با انگشت گرفتم ...

سورن دیگه برای من نبود ...

یعنی از اولشم نبود ...

باید فراموشش میکردم ...

باید...

یک ماه بعد ...

یسنا:

— خوب دیگه من برم...

از پنجره به ماشین سعید نگاهی انداختم...

برگشتم سمت نیکی و در حالی که چشمکی

بهش میزدم با شیطننت گفتم : برو که یارت

منتظره ...

چشم غره ای بهم رفت و بعد از گفتن

گمشویی زیر لب از اتاق خارج شد ...

لبخند شیطننت آمیزم تلخ شد ...

آهی کشیدم ...

درست یک ماه از اون تصادف میگذشت...

یک ماه از جدایی من و سورن ...

تو این مدت نه سورن و دیدم نه باهاش

تماس داشتم ...

حتی ذره ای هم برایش ارزش نداشتم که

حداقل حالم و پیرسه ...

تو این مدت انقدر سرم شلوغ بود که اصلاً

نتونستم حتی کنسرتشم برم ...

دوباره از پنجره بیرون و نگاه کردم ...

سعید از ماشین پیاده شد و با لبخند با نیکی

حرف زد ...

بعدم هر دو مثل حیوون نجیبی که تی تاپ

گیرشون اومده سوار ماشین شدن ...

(بی ادب ...؟؟)

میدونستم که قراره یه عروسی بیفتیم...

جفتشون انقدر ضایع بودن که حد نداشت ...

نگاهی به ساعت انداختم ...

شش و نیم عصر بود ...

امشب شب یلدا بود و همه خونه ی ما دعوت

بودن ...

نیکی ...

الناز ...

خاله و عمو ...

سعید ...

همه بودن ...

غیر از اونی که باید میبود و نبود

نگاهی به دیوان حافظ روی میز انداختم .

به سمتش رفتم ...

نیت کردم و بازش کردم ...

با دیدن شعری که اومد لبخند تلخی روی لبم

نقش بست ...

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن

وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دایما یک سان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب

باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند

چون تو را نوح است کشتیان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش ها گر کند خار مگیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید

هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

جمله می داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب های تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

آروم زمزمه کردم :

حافظ گشوده ام من

چه امیدوارانه میگوید

یوسف گم گشته باز آید

به کنعان غم مخور

یوسف من،

صدای مرا اگر میشنوی،

حرمت حافظ را نگه دار.

دوباره مقاله رو چک کردم ...

خوب بود ...

با صدای زنگ گوشیم چشم از مقاله گرفتم ...

یحیی بود .

جواب دادم ...

— جانم یحیی جان ؟

— علیک سلام خانم...

— ببخشید ... سلام .

— کجایی یسنا؟؟ دیر شدا ... تا یک ساعت

دیگه همه میرسن ...

نگاهی به ساعت انداختم ...

اوههههههه هشت بود ...

والای اصلا یادم رفت

در حالی که از جا بلند میشدم خطاب به

یحیی گفتم : تا ربع ساعت دیگه اونجام...

فعلا خداافظ خان داداش ...

گوشی رو قطع کردم و بعد از قفل کردن در

اتاقم از دفتر خارج شدم .

به سرعت سوار ماشین شدم و راه افتادم ...

دستم به سمت ضبط رفت ...

آهنگی که این روزها همدمم شده بود پخش

شد ...

"می خوامی بری از پیشم دیگه عشق من

بی همسفر می ری سفر دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو

تنها برو اما بخند این لحظه های آخرو

ترو خدا

نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو

دقیقه های آخره می ری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تمومه زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم می شه

کی مئه تو می شه

بعد من هر جا می ری یاد من نیوفت

هر چی بشه من عاشقم راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم و

می میرم و می خوام ترو

راحت برو عشق من

ترو خدا

نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو

دقیقه های آخره می ری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تمومه زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم می شه

کی مئه تو می شه"

صحنه های شب آخر جلوی چشمم رنگ

گرفت ...

هنوزم بوی عطر همیشگی‌ش توی مشامم

بود ...

وقتی رسیدم خونه اشکام و پاک کردم و از

ماشین پیاده شدم.

در ماشین و قفل کردم و به سمت در خونه

رفتم .

بعد از اینکه در حیاط و باز کردم با سرعت

به سمت ساختمون قدم برداشتم...

به محض اینکه در سالن و باز کردم هوای

گرم به سمتم هجوم آورد ...

با لذت بوی خوش غذا رو به مشامم

فرستادم .

وارد شدم ...

— آهاااای صاحبخونه ؟؟؟ کجایی ؟؟؟

صدای یحیی بلند شد :

— چه عجب ... بالاخره تشریف آوردین

خانوم ...

با لبخند به چهره ی ماهش نگاه کردم ...

— علیک سلام داداش خوشتیپیم ...

آروم زد روی پیشونیش ...

— بفرما ... انقدری که تو سلام نکردی این

سلام از دهن منم افتاد ...

خواستم چیزی بگم که صدای الناز از

آشپزخونه اومد :

— بالاخره اومدی یسنا؟؟؟

— نه هنوز تو راهم تا نیم ساعت دیگه

میرسم .

از آشپزخونه اومد بیرون ...

چشم غره ای بهم رفت ...

— علیک سلام الناز خانم ...

النازم دقیقا مثل یحیی یه دونه زد تو

پیشونیش و گفت : بفرما ... انقدری که تو

سلام نکردی این سلام از دهن منم افتاد ...

با شنیدن این حرف من و یحیی نگاهی به

هم انداختیم و بعد زدیم زیر خنده ...

الناز با تعجب نگاهمون میکرد ...

— چتونه ؟

جفتمون هیچی نگفتیم و فقط خندیدیم...

الناز بیچاره هم کلا در حال حرص خوردن

بود .

خلاصه بعد از کلی خندیدن از پله ها بالا

رفتم و وارد اتاقم شدم ...

به خودم توی آینه نگاه کردم...

یه لباس آبی تا بالای زانوم پوشیده بودم

همراه یه شلوار جورابی سفید و روسری

براق سفید ...

یه کوچولو از موهامم به صورت فرق کج

بیرون گذاشته بودم .

دستم به سمت رژلب گلبهی روی میز رفت ...

یکم ازش به لبم زدم .

رژگونه و ریمیلم زدم ...

صندلای پاشنه بلند آبی سفیدم و پا کردم و از اتاق

خارج شدم...

نیکی اینا اومده بودن ...

همراه نیکی و خاله و عمو سلام و علیک

کردم ...

خواستم بشینم که زنگ زدن ...

سعید بود ...

در و باز کردم .

همراه یحیی جلوی در ایستادیم

اول یه خانم میانسال شیک چادری وارد شد

که فکر کنم مامان سعید بود ...

باهاش حال و احوال کردیم و منم باهاش رو

بوسی کردم ...

بهش میومد زن مهربونی باشه ...

بعد از اون یه دختر جوون که بی شباهت به

سعیدم نبود وارد شد ...

طبق گفته های یحیی حدس زدم ساناز

خواهر سعیده ...

با اونم یه سلام گرم کردم ...

نفر بعدیم که خود سعید بود ...

خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن

همه مون نشستیم ..

دوباره زنگ زدن ...

این بار یحیی در و باز کرد .

یه خانم و آقا وارد شدن ...

رفتم دم در ...

یحیی رو به من در حالی که به اونا اشاره

میکرد گفت : معرفی میکنم ... علی دوستم و

نامزدش سیما خانم ...

بعدم رو به اونا گفت : ایشونم خواهرم

یسنا ...

با اون دو تا هم سلام و احوال پرسی

کردم ...

بعد از اونا یه دختر و پسر که بی اندازه

شبیه به هم بودن وارد شدن...

یحیی پسره رو بارید دوستش و دختره رو

خواهر دوستش بهار معرفی کرد...

اونا هم رفتن نشستم ...

دیگه مهمونا تموم شده بودن...

ولی بازم جای خالیش حس میشد ...

خواستم برم بشینم که یحیی گفت : کجا؟

با تعجب برگشتم سمتش ...

— وا ... خوب میرم پیش بقیه دیگه...

— بیا هنوز مهمون داریم ...

مگه تموم نشده بودن؟؟؟

رفتم پیش یحیی ...

همون موقع یه خاتم شیک پوش که بهش

میخورد چهل و رد کرده باشه و خیلی هم به

نظرم آشنا میومد وارد شد...

یحیی با احترام بهش سلام کرد ...

خانمه هم با لبخند جذابی جوابش و داد...

خانمه رو به من کرد...

فورا سلام کردم ...

— سلام ... خیلی خوش اومدین ...

— سلام ... ممنون عزیزم ... شما باید یسنا

جان باشی نه؟؟

با تعجب گفتم : ب.بله

نمیدونم چی شد یهو چشماش و هاله ای از

اشک پوشوند ...

اما زود به حالت اول برگشت و صمیمانه من

و توی آغوشش کشید ...

همون موقع چهره ی سورن توی چهار چوب

در قرار گرفت ...

— سلام ...

با دیدن چهره ی یسنا کشش که توی اون

پیرهن و جین قهوه ای سفید یسنااا کششش

تر شده بود تازه تمام دل تنگیهام یادم

اومد ...

آروم بهش سلام کردم ...

بی تفاوت نگاهم کرد ...

— خوبی؟؟

از صدای سردش یخ کردم ...

با تعجب جواب دادم ...

— مـمـنـون ...

همراه یحیی و لاله جون به سمت بقیه

رفت ...

زود به خودم اومدم و در و بستم ...

دستم و روی قلبم که تند تر از همیشه میزد

گذاشتم ...

الان نه یسنا ...

الان نه...

به سمت بقیه رفتم ...

خانوما به طرف نشسته بودن و آقایونم به

طرف ...

لاله جون و خاله ماهرخ (مامان سعید) و خاله

لیلا داشتن با هم صحبت میکردن...

الناز و نیکی و ساناز و سیما هم با هم ...

بهارم یکم با فاصله از بقیه نشسته بود و با

گوشیش کار میکرد ...

روی مبل بین نیکی و بهار نشستم ...

رو به بهار کردم ...

فک کنم با باربد دو قلو بودن...

بهش میخورد زیادی فیس و افاده ای

باشه ...

فکر کنم سنگینی نگاهم و حس کرد که

سرش و بلند کرد و به من خیره شد...

هول شدم ...

یهو از دهنم در رفت :

— شما و آقا باربد دوقلوبین ??

لبخندی روی لبش نشست ...

— انقدر ضایع س؟؟

نه ...

همچینم افاده ای نیست ...

با ذوق دستام و بهم زدم و گفتم : پس

دوقلویین؟؟

آروم خندید و گفت : بله اگه خدا قبول کنه

داشتم با بهار حرف میزدم که صدای نیکی

بلند شد ...

— یسناااا...بلند شو بریم پیانوت و به ساناز

نشون بده ...

— پیانو ؟؟؟؟؟

— آره دیگه ...

چشم غره ی نامحسوسی بهش رفتم ...

خودش خوب میدونست چقدر بدم میاد هی

جلوی بقیه پیانو بزnm ...

ولی هی میگه ...

ناچار از جا بلند شدم ...

بقیه هم همزمان با من بلند شدن...

با هم به سمت سالن رو به رویی رفتیم ...

ساناز با دیدن پیانو چشمش برق زد...

— وای من چقدر پیانو دوو ستنت

به سمتش رفتم ...

درست شبیه همون موقع های من شده بود

که لواشک میدیدم ...

به سمت پیانو رفتم ...

سیما رو به من گفت : بلدی بزنی ???

قبل از اینکه چیزی بگم نیکی پیش نوک

پرید وسط ...

— آره بابا ... تازه ... هم میخونه هم

میزنه ... فقط باید ببینین

ساناز به سمتم برگشت ...

— راست میگه ????

بازم چشم غره ای به نیکی رفتم و رو به

ساناز گفتم : نه ... این طوریا هم نیست...

نیکی هم متقابلا چشم غره ای بهم رفت و

گفت : چرا هست ...

الناز برای جلوگیری از گیس و گیس کشی

فورا گفت : ااا حالا كه دعوا نداره . يسنا تو

كه بلدى ... حالا يه اين بار و توى جمع بزن .

با درموندگى پشت پيانو نشستم ...

سعى كردم لبخند بزنم ...

رو به بقيه گفتم : چى بزنم ???

يه نگاه به هم كردن ...

ساناز گفت : هر چى خودت دوست دارى ...

يكم فكر كردم ...

با يادآورى آهنگى ناخوداگاه دستم روى

كلاويه ها چرخيد ...

صدائى آروم پيانو كل سالن رو فرا گرفت ...

چشمام و بستم و همراه پيانو خوندم :

— "عكست رو رو ديوار ميكشم

سيگار پشت سيگار ميكشم

اون چشماى نابت خيرست به من

حال و روزمو بين و بخند

يه ليوان چند تا قرص

حاله من خوب نيس نپرس

ديگه خستم از اين همه درد

ترکای دلم بغضمو قورت میدم

بعد این همه درد شدم یه مرد

گریه نمیکنم تو بخند

دیگه بغض نمیکنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند"

چشمام و باز کردم ...

نگاهم توی نگاه سورن که جلوی در سالن

ایستاده بود گره خورد ...

فورا نگاهم و ازش گرفتم ...

سعی کردم قطره اشک سمجم و پس بزنم ...

دوباره شروع کردم به خوندن ..

- "من ازت دارم یه چهار دیواری خاطره

لعنتی چطور از یادم بره خاطرت

یادمه چشامو میگرفتی تا بگم

اسمتو آغوش تو میکردی مال من

نیستی و میکشم عکستو گل من

گریه نمیکنم تو بخند

دیگه بغض نمیکنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند... "

با تموم شدن آهنگ صدای دست همه

بلند شد...

تمام کسایی که توس سالن اون طرفی

بودنم اومده بودن اینجا ...

خلاصه دوباره برگشتیم به سالن قبلی و همه

مون نشستیم...

داشتم با ساناز و سیما و بهار حرف میزد...

تا اینجا فهمیدم ساناز بیست و دو سالشه...

ریاضی میخونه و یکی رو دوست داره به

اسم حامد...

سیما بیست و چهار سالشه و مثل علی

پلیسه ...

بهارم بیست و سه سالشه و وکالت

میخونه ...

سه تاشون دخترای باحالی بودن...

بهارم بر خلاف افکارم دختر خانم و خون

گرمی بود ...

در حین حرف زدن یه لحظه چشمم به نیکی

افتاد که بین خاله ماهرخ و لاله جون نشسته

بود ...

خاله ماهرخ داشت یه چیزی بهش میگفت و

نیکی هم هی از خجالت سرخ میشد ...

تعجب کردم ...

نیکی کلا اهل خجالت و شرم و حیا نبود

که ...

رو به ساناز گفتم : میگم ... ساناز ؟

ساناز برگشت سمتم ...

— بله ؟

— این مامانت داره چی به نیکی میگه که

نیکی بدبخت به خجالت افتاده ؟

ساناز نگاهی به مامانش و نیکی انداخت و

گفت : باز این مامان من وقت گیر آورده ...

حتما الان يه عروس گلم عروس گلمی راه

انداخته كه نگو ...

با تعجب گفتم : عروس گلممممم ؟؟؟

نگاهش و به سمت برگردوند و گفت : آره

دیگه ... مگه نمیدونی ؟؟؟

— چی و ؟؟؟

— قراره فردا شب برای سعید بریم

خواستگاری نیکی دیگه

دهنم از تعجب باز موند ...

پس چرا نیکی به من چیزی نگفت ...

ناخوداگاه جیغ خفیفی کشیدم ...

بهار نیشگونی ازم گرفت و گفت : چته یسنا

؟؟؟ آبروت رفت ...

تازه نگاه بقیه کردم ...

همه ساکت شده بودن و با کنجکاوی به من

نگاه میکردن ...

اوه اوه ...

لبخند ملیحی زدم و روم و برگردوندم سمت

بچه ها...

— یه آشی من واسه تو پیزم نیکی ... که صد

وجب روغن روش باشه.

ساناز چشم غره ای بهم رفت و گفت :

اووووی ... برای زن داداش من نقشه نقشه

نریز!!!! و گرنه ...

نگاه تندی بهش انداختم و تهدید آمیز

گفتم : و گرنه چی ؟؟؟ ها؟؟ و گرنه چی ؟

آب دهنش و قورت داد و با لبخند تصنعی

گفت : ..و گرنه ... منم کمکت میکنم ...

با این حرفش همه با هم زدن زیر خنده...

خلاصه نیکی بالاخره از دست خاله ماهرخ

نجات پیدا کرد و به سمت ما اومد...

تا به ما رسید من ریختم رو سرش و انقدر

نیشگونش گرفتم که بدبخت اشکش در

اومد ...

خلاصه نیم ساعت بعدش همه محو حرف

زدن با هم دیگه بودن ...

من و نیکی و الناز و ساناز و سیما و بهار

داشتیم با هم صحبت میکردیم که یهو صدای

داد باربد بلند شد :

— آقا قبول نیست ...

همه مون ساکت شدیم و برگشتیم سمت

باربد که کنار سورن و یحیی و سعید نشسته

بود ...

صدای بهار بلند شد :

— چی شده ؟

باربد مظلومانه به بهار نگاه کرد و گفت : اینا

همه شون رفتن قرطی مرغا ... من و تنها

گذاشتن...

انقدر لحنش با مزه بود که همه زدن زیر

خنده ...

خاله ماهرخ رو به باربد گفت : خاله تنها

نیستی که ... پس سورن این وسط چی

میگه؟

باربد نگاه چپی به سورن انداخت و رو به

خاله ماهرخ گفت : نفست از جای گرم بلند

میشه ها خاله ... این که حساب دوست

دخترای رنگارنگش از دست خودشم در رفته

... تازه به هر دختریم نگاه کنه فوری براش

میمیره ...

با حرف اول باربد ناراحت شدم ...

یعنی سورن دوست دختر داشت؟؟

خوب معلومه که داشت ...

پس اونى که هی قریون صدقه ش میرفت

کی بود ...

با صدای لاله جون از فکر بیرون اومدم ..

— این وصله ها رو به پسر من نچسبون باربد

خان ... زن میخوای ؟ به خودم بگو یه

خوبش و برات میگیرم ...

چشمای باربد برق زد ...

— جدی میگی لاله جون؟؟؟

علی رو باربد گفت : بشین سر جات باربد...

ندید بدید ... اولاً لاله جون اگه بخواد آستین

بالا بزنه اول برای سورن میزنه ... دوما ما که

حالا مثلاً رفتیم قاطی مرغا چه گلی به سر

خودمون زدیم؟؟؟

سیما نگاه چپی به علی انداخت و گفت :

علی من پام میرسه خونه ... اگه از امشب تا

شب عروسی من و دیدی ...

علی کاملاً به غلط کردن افتاد ...

خلاصه به وضعی بود کلاً ...

هر وقت که میرفتن سراغ زن گرفتن سورن

هی من این وسط حرص میخوردم ...

بالاخره زمان شام رسید ...

بعد از اینکه شام و با مسخره بازی های باربد

خوردیم با دخترا میز و جمع کردیم ...

ظرفا رو که به عالمه زیاد بودن توی

ظرفشویی گذاشتیم ...

همه ی بچه ها از آشپزخونه خارج شدن ...

منم به لیوان آب خوردم و بیرون رفتم .

ساعت یازده شب بود و همه داشتن به سورن

التماس میکردن براشون بخونه ...

سورنم هی ناز میکرد ...

آخرشم مجبور شد بخونه ...

یحیی گیتارش و آورد و به سورن داد ...

سورن گیتار و روی پاهاش تنظیم کرد ...

نیم نگاهی بهم انداخت و شروع کرد به

زدن ...

ریتم آهنگش برام آشنا بود ...

انگار که قبلا شنیده باشمش ...

کم کم صدای خودشم گیتار و همراهی کرد...

- "بات نیستم ناراحتی از اینکه جاش نیستی

خودت بگو پای کسی که دوست نداریش

وامیستی

من جات نیستم اما زندگی همینه نامرده

منم یه روزی یکی یه جایی ول کرده

واسه همین بات نیستم

ارتباطت با قلبم خیلی وقته قطعه

خدایی اینه حقیقت که دوستت ندارم و

حسی بهت نیست

چون قلبم پیشت نیست"

با گفتن این جمله دوباره این دل

لامصب من بود که شکست ...

— "من کسیم که باز دوباره

قراره بره تو رو تنهات بزاره

دست خودم نیست

توی موده (mode) آدمی که شد و نیست"

نیم نگاهی بهم انداخت ...

شاید زیادی معلوم بود مخاطبش منم...

– "اینجوری که ما کنار هم هستیم

چه فرقی بین منه با بغل دستیم

ما مرز بین همدیگرو شکستیم برو

ما خیلی وقته از همدیگه سیریم

بذار بریم عشقامونو پس بگیریم

ما هر دو تا مون یه جای دیگه گیریم برو

زده به سرت

نکنه میخوای سن من شه پسرت

تا باور کنی به درد هم نمیخوریم

بخدا تهش می بریم

ما بالاخره یه روزی سره

یه چیز کوچیک چشامون تره

یاد قدیم میکنیم

یاد کسی که آفتاب بهمون تابوند

یاد همون که تو گذشتمون جا موند

این جوری که ما کنار هم هستیم

چه فرقی بین منه با بغل دستیم

ما مرز بین همدیگرو شکستیم برو

ما خیلی وقته از همدیگه سیریم

بذار بریم عشقامونو پس بگیریم

ما هر دوتامون به جای دیگه گیریم برو"

با اتمام آهنگ به سرعت از جام بلند شدم

و به سمت آشپزخونه رفتم ...

دیگه واقعا به این نتیجه رسیدم که سورن

فقط بلده دل من و بشکنه ...

لیوان آبی برای خودم ریختم و یه نفس سر

کشیدم ...

اینم از دیدارمون بعد از یک ماه ...

سر جمع سه دقیقه هم باهاش حرف نزدم...

خواستم از آشپزخونه خارج بشم که همون

موقع سورنم وارد شد ...

سرم و پایین انداختم ...

بی توجه به من به سمت ظرفشویی رفت...

یه لیوان آب برای خودش ریخت و خورد...

داشت از آشپزخونه خارج میشد که نمیدونم

چی شد ایستاد ...

برگشت سمت من ...

— حالت چطوره؟؟

میدونستم منظورش اون تصادفه ...

یهو کرمم لولیدن گرفت ...

با طعنه گفتم : از احوال پرسى هاى شما.

دوباره اخم بود که بر چهره ش نشست...

سرى تگون داد و فوراً از آشپزخونه بیرون

رفت ...

آهى کشیدم ...

اینم از عاشقى ما ...

بالاخره همه عزم رفتن کردن ...

شماره م و با بچه ها رد و بدل کردم...

لاله جونم یه عالمه ازم قول گرفت که بهش

سر بزنم ...

بعد از اینکه همه رفتن به سمت اتاقم

رفتم ...

خودم و روی تخت انداختم و تقریباً از فرط

خستگی بیهوش شدم ..

با صدای نیکی دست از نوشتن برداشتم ...

— یسنا ییییییییی ...

— بله ههههههههه

سرش و کج کرد و مظلومانه گفت : من برم

دیگه ???

— مگه میتونم بگم نه ؟

با همون قیافه ی مظلوم سری به نشونه ی نه

تکون داد ...

خنده م گرفت ...

چشمکی زدم و گفتم : برو عروس خانم ...

ایشالا خواستگاری بچه هات ...

چشم غره ای بهم رفت و در حالی که کیفش

و بر میداشت گفت : درد ... اگه چشم شور

تو نباشه برای اونا خواستگاری هم میریم

... فعلا خدافظ

بعدم از اتاق خارج شد ...

هی روزگار ...

نیکی هم به عشقش رسید ...

ته دلم داشتم به نیکی حسودی میکردم...

اون داشت خوشبخت می شد و من هنوز پی

عشق یک طرفه بودم ...

با صدای زنگ گوشیم دست از فکر کردن

برداشتم ...

نگاهی به شماره انداختم .

ناشناس بود ...

جواب دادم :

— بله ؟؟

صدای مردی توی گوشی پیچید...

— سلام ...

— سلام ... بفرمایید ؟؟

— ببخشید خانم بقره ؟؟؟'

تعجب کردم ...

خانم بقره کیه دیگه ؟؟؟

— نه خیر اشتباه گرفتین ...

— مطمئن؟؟ آخه من قبلا که با این شماره

تماس گرفتم شما خودتون و خانم بقره

معرفی کردین ...

والله ...

من؟؟؟

آشنایی صدای این مرد بیشتر به تعجب دامن

میزد ...

— نه آقا ... من همچین حرفی نزدم .

— آها . پس حداقل بزارین قبل از قطع کردن

خودم و معرفی کنم ... من یاسینم ... خدا

نگهدار ...

بعدم گوشی قطع شد ...

خوب یاسینی که یاسینی ...

به من چ—...

یاسین؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای باز شدن در مساوی شد با جیغ من ...

با تعجب به مرد رو به روم نگاه کردم...

خودش بود ...

اصلا مگه میشه من برادر خودم و

شناسم؟؟؟

با ناباوری به چهره ش ذل زدم ...

چقدر تغییر کرده بود ...

با بلند شدن صدای لرزانش قطره اشکی از

چشمم چکید ...

— سلام عشق برادر ...

زمزمه کردم:

— ی.. یاسی..ن..

— جانم؟؟

نفهمیدم چجوری خودم و توی آغوشش

انداختم ...

با ولع بوی عطرش و به مشامم فرستادم...

باورم نمیشد ...

یاسین من برگشته بود ...

برادرم برگشته بود ..

من و از آغوشش بیرون کشید ...

با دستاش صورتم و قاب گرفت...

چشمای لرزانش توی تک تک اعضای صورتم

میچرخید

با انگشتاش اشکام و پاک کرد ...

— دلم برات تنگ شده بود جوجه رنگی

من ...

لبخندی روی لبم نشست ...

عادتش بود جوجه رنگی صدام کنه ...

— منم همین طور آقا گربه ی بی معرفت...

— اینجاست؟؟

سری از روی تایید تکون دادم ...

با دیدن اسمای روی سنگ قبر دیدم که

زانوهاش لرزیدن ...

روی زمین نشست ...

دستی روی هر دوشون کشید ...

سرش و پایین انداخت ...

شونه هاش لرزیدن ...

زود پشتم و بهش کردم...

حق داشت اگه نمیخواست اشکاش و بینم .

یکم ازش فاصله گرفتم ...

بعد از شیش سال نیاز داشت با بابا و مامان

خلوت کنه ...

اشکام با شدت روی گونه هام ریختن

هنوز هم باورش برام سخت بود که یاسین

برگشته...

یاسینی که در کمال بی معرفتی و نامردی من

و یحیی رو ول کرد و توی اوج سختی ها

رفت ...

یا شایدم فرار کرد ...

ازش دلخور بودم ...

اما متنفر نه ...

با صداش از فکر بیرون اومدم و اشکام و

پاک کردم ...

— یسنا .. گلا رو بیار

به سمتش رفتم و کنارش نشستم ...

با هم گلا رو روی قبر هر دوشون گذاشتیم...

— دلم براشون تنگ شده ...

با غم نگاهش کردم ...

— منم دلم براشون تنگ شده...

نگاهم کرد ...

— بعد از رفتن من چی شد ???

لبخند تلخی زدم ...

— هیچی ... فقط یه داغ دیگه روی دلمون

گذاشتی ... فقط یحیی یه بار دیگه شکست

... فقط بیماری من بد تر از قبل شد ...

اشکام با شدت پایین ریختن و دیدم و تار

کردن ...

— هیچی نشد یاسین ... فقط بابا و مامان

بدون حضور پسر دسته گلشون و غریبونه

رفتن زیر خاک... فقط بدبختمون کردی

یاسین... با رفتنت تنها ترمون کردی..

چیزی نگفت ...

فقط نگاه کرد ...

با غم ...

با درد ...

با دل تنگی ...

دستاش و از هم باز کرد و من بی درنگ

خودم و توی آغوش برادرانه ش انداختم ...

درد کمی توی قلبم پیچید ...

اما توجهی بهش نکردم ...

نمیدونم چقدر گذشت که صداش بلند شد :

— یسنا ؟

از آغوشش بیرون اومدم ...

— بله ؟

لبخندی زد و گفت : بریم ؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ...

هشت شب بود ...

متقابلا لبخندی زدم ...

— بریم ...

با خوشحالی در و هل دادم و وارد شدم...

یاسینم پشت سر من داخل اومد ...

میدونستم یحیی زیادی عصبانیه...

ولی اگه میفهمید من با کی بودم صد در صد

عصبانیت و فراموش میکرد ...

در سالن و باز کردم ...

یحیی و سورن توی سالن بودن ...

یحیی نگاه خشمگینش و به من دوخت ...

— معلوم هست کجایی ؟ چرا گوشیت و

جواب نمیدادی؟؟ نمیگفتی دلمون هزار راه

میره ؟

لبخند گنده ای زدم و از جلوی در کنار

رفتم ...

یاسین قدمی به جلو گذاشت و کاملاً وارد

خونه شد .

یحیی خواست چیزی بگه که متوجه ی

یاسین شد ...

خشکش زد ...

سورنم متعجب بود ...

یحیی با ناباوری زمزمه کرد :

— ی..یاسین ...

بهم نزدیک شدن ...

صدای یاسین بلند شد :

— سلام ...

منتظر بودم هم دیگر و توی آغوش بگیرن که

یهو...

دست یحیی و بلند شد و محکم روی صورت

یاسین فرود اومد ...

با صدای سیلی ای که توی سالن پیچید

ناخوداگاه جیغ خفیفی زدم و قدمی به عقب

برداشتم ...

صدای متعجبم بلند شد :

— چیکار کردی یحیی ???

خشم تمام صورت یحیی رو پر کرد ...

— تو عقب وایسا یسنا ...

خواستم چیزی بگم که یاسین بهم اشاره کرد

چیزی نگم ...

صدای یحیی بلند شد :

— چرا اومدی اینجا ???

یاسین چیزی نگفت ...

صدای یحیی بالا تر رفت ...

— با توام — مرد ... با چه رویی پات و

گذاشتی توی این خونه ???

یاسین به حرف اومد :

— اومدم خونه ی پدرم ...

یحیی پوزخند عصبی زد و با داد گفت :

— کدوم پدر ??? همونی که چشم دیدنش و

نداشتی ؟ همونی که به کشتنش دادی ??

— تو حق نداری با من اینطوری صحبت کنی

یحیی...

— کی گفته حق ندارم؟؟ ها؟؟ اصلا با آدمای

عوضی مثل تو باید اینطوری حرف زد... زود

جسم نحست و بکن از این خونه گمشو

بیرون ...

یاسین عصبانی شد و داد زد :

— دهنـت و ببند یحیی ... نحس تویی و ...

خواست به سمت یحیی حمله کنه که سورن

زود به سمتش رفت ...

دعواشون داشت بالا میگرفت ...

حتی فکرشم نمیکردم دیدارشون بعد از

شیش سال بخواد به دعوا ختم شه...

با عصبانیت میونشون ایستادم...

— اه بس کنید دیگه ...

— تو دخالت نکن یسنا .. این موضوع بین

من و یاسینه ...

به یحیی توپیدم :

— یعنی چی که دخالت نکن ؟ برادرت بعد از

شیش سال برگشته ... این چه وضعه مهمون

نوازیه ???

پوزخندی زد و گفت : میخوام صد سال

نباشه این برادر قاتل..

با تعجب نگاش کردم ...

— چی داری میگی یحیی ???

— دارم میگم میخوام نباشه برادری که بابام

و به کشتن داد... میخوام نباشه برادری که با

تمام وقاحت تو روی خانواده ش در اومد و

تحقیرشون کرد ... میخوام نباشه برادری که

باعث یتیم شدن خواهرش شد ...

با عصبانیت بیش از حد من و به کناری پرت

کرد و به سمت یاسین حمله کرد و باهاش

گلاویز شد ...

با تعجب بهشون نگاه کردم ...

یحیی چی داشت میگفت ???

میگفت برادر من باعث مرگ پدرم شده ؟؟

نه نه ...

امکان نداره ...

یحیی و یاسین داشتن همدیگرو به قصد

کشت میزدن ...

حتی سورنم نمیتونست مانعشون بشه...

درد توی قلم شدت گرفت ...

زود به سمت تلفن رفتم ...

باید به یکی زنگ میزدم ...

سورن نمیتونست تنهایی کاری کنه ...

اما به کی؟؟

سعید و عمو مسعود که توی مراسم

خواستگاری بودن...

برگشتم سمتشون ...

با دیدن سر خونی یاسین برای یه لحظه

جلوی چشمام سیاه شد ...

خواستم به سمتشون برم که درد دوباره قلبم

و احاطه کرد ...

لعنتی به این شانس گندم فرستادم ...

گلدون روی میز و برداشتم و در حالی که با

تمام وجودم جیغ میزدم انداختمش روی

زمین :

— س ————— ههههههههههه

با این صدا هر سه ساکت شدن و برگشتن به

سمت من ...

انگار با این جیغ تمام توانم تحلیل رفت ...

نفسم برای لحظاتی گرفت و محکم روی

زمین سقوط کردم ...

اولین کسی که به خودش اومد سورن بود...

با سرعت به سمت دوید ...

— یسنا!!!!...

چشمام و بستم ...

نمیتونستم نفس بکشم ...

درد قلبم کلافه م کرده بود ...

انگار این بار بیشتر از دفعات قبل بود ...

با سوزش سیلی که به صورتم خورد چشمام

و باز کردم ...

سورن با چهره ای نگران نگام میکرد ...

— یسنا صدام و میشنوی ؟ یسنا ... یسنا

نفس بکش ... نفس بکش لعنتی ...

کم کم چشمام روی هم افتاد و دیگه نفهمیدم

چی شد ...

با صدای مکالمه ای بیدار شدم ...

حال باز کردن چشمام و نداشتم ...

صدای یاسین بود ...

— حالا ... ما باید چیکار کنیم؟

صدای دکتر مسعودی بلند شد ...

— کاری از دست هیچ کدومتون بر نمیاد ...

یعنی تا قبل از این بر میومد ... اما متأسفانه

یحیی اصلا به حرفام توجهی نکرد ...

این بار یحیی بود که صداش به گوشم

رسید ...

— من تمام سعیم و کردم آق...

— من تمام سعیت و نمیخواستم ... یسنا به

سعیت احتیاج نداشت ... قبلش سعیت و

نمی خواست ... من واقعا نمیفهمم تو واقعا

خری یا خودت و به خریت زدی ... بارها بهت

گفتم وضعیته داره خطرناک میشه . گفتم

مراقبش باش ... نزار چیزی ناراحتش کنه

... حالا ...

حرفش و ادامه نداد ...

بعد از مکث طولانی گفت : الان باید با کمال

تاسف بهتون خبر بدم همونی شد که پیش

بینی میکردم... تنها فقط باید شانس بیارید

خودش اونقدری انرژی و قدرت و انگیزه

داشته باشه که بتونه با اون درد لعنتی

مبارزه کنه ... بتونه با مرگ بجنگه و زنده

بمونه ...

صدای قدم هایی بلند شد و بعدم صدای

در ...

درد لعنتی ...

مرگ ..

حرفای دکتر مسعودی چندان هم برام غریبه

نبود ...

سالها بود که پیش بینی این مرض لعنتی رو

میکرد ...

نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره چشمام و

باز کردم ...

نگاهی به اتاق بیمارستان خالی انداختم ...

فقط من بودم و دستگاه ها ...

با صدای در چشم از دستگاه ها گرفتم ...

یاسین بود ...

با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد ...

لبخندش و جواب دادم ...

به سمتم اومد ...

— چه عجب ! ما بالاخره چشمای باز شما رو

هم دیدیم ...

صداش زدم ...

— یاسین ؟

— جانم ؟

— یحیی چی میگفت ؟

جا خورد ...

— چ...چی می...میگفت مگه ؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بخش انداختم و

گفتم : یحیی چرا میگفت تو بابا رو به کشتن

دادی ؟

چیزی نگفت ...

با غم نگاهم کرد ...

پس چرا حرفم و تکذیب نکرد؟؟

نالیدم :

— چرا چیزی نمیگی یاسین؟ چرا تکذیبش

نمیکنی ؟

بازم سکوت کرد ...

پر شدن چشماش و دیدم ...

دستای مشت شده ش ...

در حالی که عقب عقب می رفت گفت : من

نمیخواستم یسنا...به خدا نمیخواستم ...

تقصیر من نبود ...

صداش بالا رفت ...

— من مرگشون نمیخواستم لعنتی ...

نمیخواستم ..

خودش و از اتاق بیرون انداخت ...

با ناباوری به جای خالیش نگاه کردم ...

گفت نمیخواست ...

گفت مرگشون نمیخواست ...

این ی...یعنی ...

نه ...

نمیتونست امکان داشته باشه ...

یاسین من عاشق بابا بود ...

عاشق مامان ...

چطور میتونست مسئول مرگشون باشه ؟

دانای کل :

نگاهی به سنگ قبر ها انداخت ...

دو تا سنگ قبر مشکی براق که اسم عزیز

ترین کسانش روی آن نوشته شده بود ...

آرام روی زمین نشست ...

چشمانش پر شد از قطرات اشک منتظر...

اما پس زد آنها را ...

به خودش قول داده بود گریه نکند ...

مرد بود ...

اصلا مگر مرد ها هم میگیرند ???

لبخند تلخی زد ...

لب گشود و همراه پدر و مادرش که زیر

خروارها خاک خوابیده بودند سخن گفت:

— مامان ... بابا ... منم یاسین... من و که

یادتونه ؟ اومدم بگم معذرت میخوام ...

اومدم بگم من و ببخشین ... اومدم بگم

تقصیر من نبود... بابا ... من نمیخواستم همه

چی رو خراب کنم ... نمیخواستم اون

پرونده ی محرمانه آشکار بشه ... ماما ...

بابا ... اومدم بهتون یه قولی بدم ... اومدم

قول بدم انتقامتون و میگیرم ... انتقام کشته

شدن ناعادلانه تون و ... انتقام زجرای

خواهرم و ... انتقام سختی های برادرم و ...

انتقام فریبی که خوردم و ... من انتقام

میگیرم بابا ... انتقام میگیرم ماما ...

نمیزارم حتی ذره ای احساس آرامش و

امنیت کنن ... من برگشتم که انتقام همه چی

و بگیرم ... همه چی و ...

با صدای قدم هایی زود سرش را چرخاند ...

یحیی بود ...

برادرش ...

رویش را برگرداند ...

قبول داشت اشتباهش را ...

اما تقصیر کار که او نبود ...

یحیی کنار برادرش نشست ...

می دانست همه چیز زیر سر آن قاتل بی

رحم و پسرش است ...

اما در آنی عصبانی شد ...

نفهمید که چه میکند ...

فقط زمانی به خود آمد که جسم بی جان

خواهرش و سر خونین برادرش را دید ...

آری ...

مسبب تمام بدبختی هایش به هدفش رسیده

بود ...

اختلافی که میخواست به وجود آمد ...

اما یحیی نمیگذاشت به این راحتی ها همه

چیز در دستان فرخ قرار بگیرد ...

فرخ ...

مردی که حضورش در زندگی یسنا ریشه از

دردی کهن داشت...

اما یسنا خبر از این نداشت ...

خبر نداشت مرد رویاهای نوجوانیش که

زمانی بذر عشقی هر چند غير واقعي را در

دلش کاشته بود مسبب مرگ پدر و مادرش

است ...

اما ...

شايد هم نه ...

شايد هم سينا فقط طعمه بود ...

سينايي که دل باخت به دخترکي ساده و زود

باور ...

يحيي دستي روي شانه ي برادرش

گذاشت ...

ياسين سر بر گرداند و در چشمان يحيي خيره

شد ...

يحيي با جديت گفت : روي منم حساب کن

داداش ...

لبخند رضايتي روي لب ياسين نشست ...

همان روز ...

همان ساعت ...

در بهشت زهرا ...

جلوي قبر پدر و مادرشان ...

با هم عهد کردند ...

عهد کردند که انتقام تمام خوشبختی های

خزان شده اشان را با هم بگیرند...

و قول دادند که هرگز چیزی از این رازهای

بزرگ به خواهرگشان نگویند ...

اما یسنا آن قدر ها هم ساده نبود ...

می دانست چیزی وجود دارد که فقط اوست

که نمی داند...

آن دو با هم عهد کردند اما نفهمیدند که یسنا

نیز در همان بیمارستان ...

روی تختش ...

میان آن دستگاه های ریز و درشت ...

به خود قول داد که سر در بیاورد از تمامی

رازهای نهفته ...

تنها کسی که از همه چیز خبر داشت غیر از

فرخ کسی نبود جز ماه بانو...

زنی که شاید حتی اشتباهش بزرگتر از فرخ

بود ...

او بود که رقم زد این زندگی را برای آن ها ...

برای منصورش ...

برای لعیا ...

برای فرخ ...

سینا ...

یسنا ...

سورن ...

یحیی ...

یاسین ...

برای لاله و لهراسب...

برای تمام کسانی که درون این قصه

میچرخیدند ...

یسنا:

با صدای زنگ گوشیم سرم رو از روی میز

برداشتم ...

شماره ی بهار بود ...

اصلا حوصله ی جواب دادن و نداشتم ...

گوشیم و انداختم روی میز و از جا بلند

شدم .

به سمت پنجره رفتم ...

همه چی بهم ریخته بود ...

یک هفته از برگشت یاسین میگذشت و من

هنوز جز روز اول یاسین رو ندیده بودم ...

سورن و ندیده بودم ...

یحیی رو درست و حسابی ندیده بودم ...

حتی نیکی و التاز و هم ندیده بودم ...

یک هفته ست که خودم و اینجا زندانی کردم

و فقط فکر میکنم ...

به خودم ...

به سورن ...

به یاسین ...

به مامان و بابا ...

به یحیی ...

به تمام چیزهایی که خراب شد ...

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ...

ساختمونی که من این یه هفته رو توش

میگذروندم توی جای شلوغی قرار داشت...

مردم با هیاهو در حال حرکت بودن ...

ماشین های زیادی رفت و آمد میکردن و

بیرون ...

پر از سر و صدا بود ...

خودم و محکم روی مبل پرت کردم که

نمیدونم چی شد یهو مبل تقه ی بلندی داد...

به سرعت از جا بلند شدم و به مبل نگاه

کردم ...

بالشتی مبل پایین فرو رفته بود ...

اه ...

اینم که خراب شد ...

با حرص بالشتی مبل و برداشتم که ...

با تعجب به پوشه ای که زیر بالشتی مبل بود

خیره شدم ...

این دیگه چیه ؟

(خو پوشه س دیگه ؟ خوبه خودتم

گفتی ؟)

برش داشتم ...

روش با ماژیک قرمز بزرگ نوشته شده بود

پرونده ی شماره ی ۵۹۸ ...

این شماره چقدر آشنا بود ...

آروم با خودم تکرارش کردم ...

پرونده ی شماره ی ۵۹۸...

شماره ی ۵۹۸...

با صحنه ای که توی ذهنم تداعی شد نگاه

متعجبم و دوباره به پوشه دوختم ...

" به سمت اتاق بابا حرکت کردم .

میخواستم اون آویز و که بالاخره تونستم با

هزار تا ضرب و زور درستش کنم نشونش

بدم ...

همین که به در اتاق رسیدم صدای بابا اومد :

— نمیدونم چجوری پنهانش کنم ... میترسم

از اینکه جای مدارک و پیدا کنه ...

صدای بعدی صدای دوست بابا بود :

— پرونده ی برادر لاله رو میگی ؟

— آره پرونده ی شماره ی ۵۹۸ ...

— چرا نمیریش ... "

صدای زنگ گوشیم باعث شد دوباره تمام

خاطرات از ذهنم پر بکشه ...

با عصبانیت به سمت گوشیم رفتم ...

این دفعه سناز بود ...

پوفی کشیدم و گوشی رو خاموش کردم...

اه ...

لعنتی ...

حالا چیکار کنم؟؟؟

من مطمئنم دوست بابا آدرس و گفت ...

پرونده ی شماره ی ۵۹۸ و به خوبی یادم

بود ...

پرونده ای بود که قبل از اون تصادف بابا به

شدت درگیرش بود ...

یادمه یاسینم اون اواخر سر این پرونده با

بابا بحث و جدل داشت ...

مطمئنم این پرونده به یاسین و اتفاقات

اخیر به ربطی داره ...

نگاهی به داخل پوشه انداختم ...

فقط به کلید بود و به برگه که توش پر از

شماره بود ...

چیزی ازش سر در نیاوردم ...

کلافه پوشه رو کنار گذاشتم ...

باید برمیگشتم خونه ...

اینجوری نمیشد ...

وسایلم و جمع کردم و با برداشتن پوشه

از آپارتمان خارج شدم .

سوار ماشین شدم .

گوشیم و روشن کردم که بلافاصله زنگ

خورد ...

این بار سیما بود ..

جواب دادم :

— سلام عروس خانم ...

— سلام و زهر مار ... کجایی تو یه هفته؟

— زیر سایه ی شما ...

صدای جیغ ساناز اومد :

— خفه بمیر ببینم ... وقتی میگه کجایی

یعنی کجایی ...

با تعجب به گوشی نگاه کردم ...

مگه سیما نبود ؟

رو آیفونه یعنی ???

صدای بهار جوابم و داد :

ہمان دلتنگ ے ب ے یایان ے ست

که روزها دیوانه ام می کند "

نفس عمیقی کشیدم و چشم از چهره اش

گرفتم ...

— سلام ...

جواب سلامم و با سر داد ...

مثل قبل ...

— چه...چیزه ... یحیی نیست ...

— میدونم .

با تعجب نگاهش کردم .

میدونست و اومده بود ؟

با حرف بعدیش چشمام از حدقه بیرون زد :

— اومده بودم تو رو ببینم ..

— من و ؟؟؟؟

در حالی که به سمت مبل میرفت گفت : آره

... تو رو .

روی مبل نشست و رو به من که جلوی در

خشکم زده بود گفت : نمایای بشینی ؟

از بهت بیرون اومدم و روی مبل رو به

رویش نشستم .

نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که

انگشتای مردونه ش و توی هم گره میزد

گفت : ازت نمیپرسم چرا این یه هفته نبودی

چون میدونم بعد از اون اتفاق و حرفا نیاز

به تنهایی داشتی ... نمیخوامم بدونم کجا

بودی چون اول مطمئنم جای بدی نبودی ...

دوم وظیفه ای در قبالت ندارم و نسبتی هم

باهات ندارم که بخوام کنجکاو بشم .

با این حرفش دلم گرفت ...

این روزا حرفاش و سر بسته میزد ...

داشت میگفت براش ارزشی ندارم ...

نگاهش و که بهم دوخته بود ازم گرفت و

ادامه داد :

— من اومدم بهت بگم حرفای اون شب و

فراموش کن ...

با تعجب نگاهش کردم .

— حرفای یحیی از روی عمد و واقعیت نبود

... یحیی فقط به خاطر این یاسین و قاتل

پدر و مادرت میدید چون یاسین اون اواخر

عاشق دختری شده بود که مورد رضایت

پدرت نبود ... یحیی هم فکر میکرد پدرت به

خاطر این فشارا توی ماشین سکنه میکنه

و ...

حرفش و ادامه نداد ...

سرم و پایین انداختم .

دروغ میگفت ...

این و حس میکردم ...

همه چیز به اینجا ختم نمیشد ...

با این حال سرم و بلند کردم و گفتم : باشه

... من فراموش میکنم ... چون خودم با

یادآوریش عذاب میکشتم.

سورن سری تکون داد و از جا بلند شد ...

خواست گوشیش و از روی میز برداره که

همون لحظه زنگ خورد ...

چشمم روی اسم مخاطبش خشک شد ...

زود تماس و قطع کرد و گفت : خوب من

دیگه میرم ... خداافظ ...

با همون چهره ی خشک شده سری به عنوان

خدافطی تکون دادم ...

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید .

هانا...

کسی که بهش زنگ زد اسمش هانا بود ...

این اسم برام آشنا بود ...

این اسم و قبلا روی صفحه ی گوشی سینا

دیده بودم ...

افکار مزخرفم و زود پس زدم ...

یاد حرف سورن افتادم ...

" حرفای اون شب و فراموش کن "

هه...

به همین خیال باش ...

من میگردم و علت این مجهول لعنتی و پیدا

میکنم ...

من اونقدرها هم ساده نیستم که شما فکر

میکنین ...

با تعجب به یاسین و یحیی که کنار هم

نشسته بودن و میخندیدن نگاه کردم ...

اینا که داشتن هم دیگرو میکشتن .

با صدای ساناز چشم ازشون گرفتم .

— هـوووی خوبه داداشتن داری اینجوری

میخوریشون ...

برگشتم سمتش ...

— اینا تا یه هفته پیش سایه ی اون هم دیگه

رو با تیر میزدن ...

نیکی با تعجب گفت : وای

— والا ...

بهار بیخیال گفت : حالا اینا رو ول کن بگو

بینم این یه هفته کجا بودی ؟؟؟

— خونه ی خاله ...

اعتراض نیکی بلند شد :

— اووووی ... چرا دروغ میگی خونه ی ما که

نبودی ...

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم ...

یک روز از برخوردم با سورن میگذره ...

یک ساعت بعد از رفتن سورن یحیی اومد و

بدون این که اتفاقات اخیر رو به روی هر

دومون بیاره گفت میخواد فرداشبش که

میشه الان بچه ها رو دعوت کنه ...

وقتی گفتم چرا ...

گفت به خاطر برگشت یاسین ...

بعدم که کلا من و توی بهت تنها گذاشت ...

الانم که بهار و باربد و سیما و علی و ساناز و

سعید و نیکی و سورن و الناز اومدن و همه

با هم میگن و میخندن ..

این وسط این دخترا فقط مخ من بدبخت و

خوردن .

رفتم داخل آشپزخونه و یه لیوان آب واسه

خودم ریختم ...

مقداری ازش خوردم ...

باید از فردا میرفتم دنبال کارا ...

به اندازه ی کافی وقت تلف کرده بودم ...

تصمیم داشتم دوست بابا رو پیدا کنم ...

اون حتما میتونست یه سرنخ برای من باشه.

دوباره برگشتم به سالن ...

به سمت دخترا رفتم که با صدای زنگ

ایستادم ...

یحیی بلند شد که به سمت آیفون بره...

زود به سمت آیفون رفتم و رو به یحیی

گفتم : من باز میکنم .

یحیی سری تکون داد و برگشت .

یه پسر بچه جلوی در بود ...

با تعجب گوشی رو برداشتم ...

— بله ؟

— ببخشید خانم یه آقا به من چیزی دادن و گفتن پیام بدم به یه نفر از این خونه ???

تعجبم بیشتر شد ...

— من الان میام دم در ...

زود پالتوم و پوشیدم و از خونه خارج

شدم ...

در کوچه رو باز کردم ...

اما خبری از اون پسر بچه نبود ...

وااااا ...

پس اون پسر کجا رفت ؟

خواستم برگردم داخل که متوجه یه پاکت

که روی زمین افتاده بود شدم ...

خم شدم و پاکت و برداشتم ...

در حالی که وارد حیاط میشدم و درو

میبستم بازش کردم ...

یه کاغذ توش بود ...

کاغذ و بیرون آوردم و خوندمش :

" مراقب باشید ...

با همه تونم ...

چون ممکنه اتفاق شش سال پیش یه بار

دیگه برای دردونه تکرار بشه ...

فرشته ی عذاب ... "

تعجبم چندین برابر شد ...

این نامه از طرف کی بود ؟

دردونه ???

فرشته ی عذاب ???

کلافه نامه رو توی جیبم گذاشتم و وارد

خونه شدم ...

یحیی به سمتم اومد ...

— کی بود؟؟

— ها؟؟

با تعجب نگام کرد ...

— خوبی؟ میگم کی بود؟

— آها .. توپ یه پسر بچه افتاده بود تو

حیات ما ... بهش دادم ...

— آها ...

قبل از این که برگرده دوباره گفت : یسنا

خوبی؟؟؟

— آ...آره آره خوبم ...

سری تکنون داد و برگشت پیش بقیه ...

روی یکی از مبلا نشستم و دستم و روی

پیشونیم گذاشتم ...

چشمام و بستم ...

معنی این نامه چیه؟؟؟

اتفاق شش سال پیش ...

با صدای نیکی دستم و از روی پیشونیم

برداشتم ...

چشمام و باز کردم ...

— اتفاقی افتاده ؟

— نه چه اتفاقی ؟...

— نمیدونم ... آخه از وقتی اومدی به بند

میری تو فکر ...

لبخند تصنعی زدم و گفتم : چیزی نیست...

اتفاقی نیفتاده ... نگران نباش ...

اونم لبخندی زد و گفت : آها ... فقط یادت

باشه اگه کمک خواستی من و بچه ها هستیم

... تو هر شرایطی ...

— مرسی ...

شایدم فکر بدی نباشه ...

میتونم از بچه ها کمک بگیرم ...

تصمیم گرفتم به مقدار صبر کنم ...

بعد از خوردن شام حدود ساعت دوازده همه

عزم رفتن کردن ...

بعد از اینکه همه رفتن به دستی به سر و

گوش خونه کشیدم و به اتاقم رفتم ...

یاسین به اصرار یحیی موند همینجا ...

و بازم این جزء عجایب بود ...

یحیی گفته بود یاسین حق نداره پاش و

بزاره اینجا ...

اما حالا ...

روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم ...

بعد از چند دقیقه فکر کردن به خواب

رفتم ...

نگاهی به آدرس توی دستم انداختم ...

سرم و بلند کردم و اطرافم و چک کردم ...

همین جا بود ...

وارد ساختمون شدم .

دکمه ی آسانسور و زدم ...

طبقه ی پنجم ...

از آسانسور بیرون اومدم .

نگاهی به در قهوه ای رنگ روبه روم

انداختم ...

بلوک ۲۵

به تابلوی کنار در نگاه کردم ...

کامران فلاح ...

وکیل پایه یک دادگستری ...

در و باز کردم و وارد شدم .

به سمت میز منشی رفتم ...

— سلام .

سرش و بلند کرد ...

— سلام ... بفرمایید ؟

— ببخشید من با آقای فلاح کار داشتم .

— وقت قبلی دارین ??

— نه متأسفانه ... ولی من حتما باید امروز

ایشون و ملاقات کنم ...

سری تگون داد و در حالی که به صندلی های

گوشه ی اتاق اشاره میکرد گفت : خیلی

خوب ... شما لطفا اونجا بشینین منتظر

باشین تا آقای فلاح کارشون تموم شه ...

تشکری کردم و به سمت صندلی ها رفتم ...

روی یکی از صندلی ها نشستم ...

سه نفر دیگه هم نشسته بودن ...

دوتا خانم و یه آقا ...

یکی از مجله های روی میز و برداشتم و

خودم و با خوندنش سرگرم کردم ...

حدودا یک ساعت و نیم گذشت ...

نفر آخر از اتاق فلاح بیرون اومد ...

منشی رو به من گفت : شما میتونین برین

داخل ..

از جا بلند شدم و تشکر کردم .

به سمت در رفتم ...

تقه ای به در زدم ...

بعد از شنیدن بفرمایید در و باز کردم و داخل

شدم ...

کسی داخل نبود ...

— ببخشید ؟

صدای آشنایی از زیر میز اومد :

— شما بفرمایید بشینید ...

روی نزدیک ترین مبل به میز نشستم ...

همون موقع فلاح از زیر میز بیرون اومد ...

با دیدنش دهنم از تعجب باز موند ...

کامر!!!!!! ان؟؟؟؟؟؟؟؟

اونم از دیدنم تعجب کرده بود ...

— یسناااا ...

از جاش بلند شد ...

— تو اینجا چیکار میکنی ؟

منم از جا بلند شدم ...

— من با آقای فلاح کار دارم . تو اینجا چیکار

میکنی ؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت و گفت

: خوب منم کامران فلاحم دیگه .

... اااااا

راست میگه که ...

لبخندی زد و گفت : خوشحالم دوباره

مییمنمت ...

منم لبخندی زدم ...

بهم اشاره کرد بشینم .

نشستم روی همون مبل ...

— قهوه یا چای ؟

منم که کلا اهل تعارف نیستم ...

— قهوه لطفا ...

لبخندی زد و به منشیش گفت دو تا قهوه

فلاح ؟

— نه دستت درد نكنه .

پيرمرد سري تڪون داد و از اتاق خارج شد ...

كامران رو به من گفـت : خوب ... چه كمـي

از دست من برميـاد ؟

پام و انداختم روي اون يـكي پام و كمـي جا

به جا شدم ...

— خوب ... راستش ... من با شما كاري

ندارم ...

با تعجب نگاه كرد ...

— پس چرا اومدي اينجا ؟

— آقاي كامبـيز فلاح پدر شما هستن درسته

؟؟؟

نميدونم چرا يـهو انقدر رسمي صحبت

ميكردم ...

با شنيدن حرفم اخماش توي هم رفت و گفـت

: درسته پدرم هستن ...

لبخند شادي زدم و پام و از روي پام پايـين

انداختم ...

— وای چه خوب ... می تونی آدرسشون و

بهم بدی ؟

— چرا میخوای پدرم و بینی ؟

در حالی که فنجون قهوه ی جلوم و برمی

داشتم گفتم : خوب... من راجع به پدرم و

یکی از پرونده هاش سوالاتی از ایشون دارم

... آقای فلاح با پدرم همکار و دوست بودن...

به پشتی مبل تکیه داده و گفت : متاسفانه

تو نمیتونی پدرم و بینی ...

وا رفتم ...

— آخه چرا ؟

چیزی نگفت ...

— خواهش میکنم ... من باید حتما ایشون و

بینم ... کارم خیلی مهم و حیاتیه..

سری تکون داد ...

— گوش کن ... حتی اگه منم آدرس پدرم و

بهت بدم تو نمیتونی باهاش صحبت کنی ...

— چرا خوب؟؟

سرش و پایین انداخت ...

— متاسفانه پدرم فوت کرده ...

خشکم زد ...

وای نه ...

قهوه روی میز گذاشتم ...

با صدای آرومی گفتم : ک..کی ... کی این

اتفاق افتاد ؟

آهی کشید و گفت : هفت ماهی میشه ...

تصادف کرد ... ماشینش از دره پایین

افتاد ...

یکم تعجب کردم ...

ماشین بابا هم از دره پایین افتاد ...

با شک پرسیدم : ببخشید ... میتونم پرسم

کجا این اتفاق افتاد ؟

نگاهی بهم انداخت ...

— توی راه شمال ... رامسر ...

هینی کشیدم و دستم و روی دهنم

گذاشتم ...

— چه...چرا ... چرا رفته بود ... رامسر ؟

مشکوک بهم نگاه کرد ...

— گفت میخواد امانتی دوستش و برداره...

ا...امانتی ...

نگران نگام کرد ...

— چی شد ؟؟؟ یسنا حالت خوبه ؟؟

به سمتم اومد ..

به خودم اومدم ..

— چیزی نیست ... خ...خوبم ...

زود از جا بلند شدم و کیفم و برداشتم ...

— ببخشید که وقتت و گرفتم ...

داشتم از اتاق خارج میشدم که زود برگشتم

سمتش ...

همچنان داشت با تعجب به حرکاتم نگاه

میکرد ...

— فقط ... آقای فلاح نگفتن اون امانتی

چیه ؟

سری تکون داد و گفت : نه ... اشاره ی کامل

نکرد ... فقط یه چیزایی در مورد شش سال

پیش و یه پرونده میگفت ... یه شماره ی

خاصی هم داشت ... ۵۸۹...۸۵۹...۹۸۵... یه

همچین چیزی ...

آروم زمزمه کردم : ۵۹۸...

— آره آره همین بود ... ۵۹۸ ...

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم .

تنها سرنخم از دست رفت ...

حالا فقط میدونستم که اون پرونده یه

ربطی به رامسر داره ...

رامسر ...

کلافه سوار ماشین شدم و به سمت خونه

رفتم ...

با صدای زنگ گوشیم چشم از شماره ها

گرفتم ...

ساناز بود ...

— الو سلام ...

— سلام خوبی ؟

— مرسی تو خوبی ؟

— هی ... نه بابا خوب چیه ؟

— چیزی شده ؟

— آره ..

حس آرایش کردن و نداشتم .

فقط یہ مقدار برق لب کشیدم روی لبم کہ

صورتم از بی روحی بیرون بیاد .

— دختر کوچولوی چشم زیتونی ...

زود نگاہم و از میز بالا آوردم و بہ آینہ خیرہ

شدم .

سورن کنارم ایستادہ بود و با لبخند نگاہم

میکرد ...

لبخند شادی روی لبام نقش بست ...

بہ سرعت سرم و چرخوندم سمتش ...

اما ...

خبری از سورن نبود...

"حالا کہ نیستے

ساعتہا بہ این می اندیشم ، کہ چرا

زندہ ام ہنوز ؟

مگہ نگفتہ بودم بے تو میمیرم ؟

خدا یادش رفتہ است مرا بکشد

یا تو قرار است دوبارہ باشے ؟ "

لبخند تلخی زدم ...

حتی دیدنتم برام سراب شده ...

چقدر توی این آشوب لعنتی دوست دارم

باشی ...

نه اینکه بخوای باهام حرف بزنی یا بغلم

کنی ...

نه اینکه بخوای بهم محبت کنی ...

نه ...

همین که باشی برای من یه دنیا آرامشه ...

با صدای اس ام اس گوشیم از آینه دل

کندم ...

ساناز بود ...

گفته بود پشت دره ..

از خونه خارج شدم ...

در جلوی ماشینش و باز کردم ...

— سلام خانم زیبای خفته ...

چشم غره ای بهش رفت و گفتم : علیک

سلام کرمو ...

با تعجب نگام کرد ...

— کرمو دیگه چیه ???

— به کسی که فقط بلده کرم بریزه میگن

کرمو ...

خنده ش به هوا رفت ...

ماشین و روشن کرد ...

— حالا کجا میخوای بری ??

چشمکی زد و گفت : یه جای باحال ...

خلاصه بعد از چند دقیقه یه جایی نگه

داشت ...

— رسیدیم ... پیر پایین ...

از ماشین پیاده شدم ...

جلوی سالنِ — ایستاده بود ..

— برای چی اومدی اینجا ؟

دست من و کشید و در حالی که به سمت

سالن میرفت گفت : بیا خودت ببین ...

ساناز زود دو تا بلیط و تحویل نگهبان داد

و ما هم وارد شدیم ...

فورا روی صندلی های ردیف اول نشست و

منم انداخت روی صندلی کناریش ...

حتی نداشت پوسترا رو نگاه کنم بینم اینجا

چه خبره ؟

— مریضی ؟

با تعجب نگام کرد ..

— وای!

با اخم روی صندلی درست نشستم و با غرغر

گفتم : اه اه ..دختره ی روانی ... نمیزاره

بینم کدوم جهنمی آوردتم ...

خواست وایسه یه چیزی بگه که صدای آروم

پیانو بلند شد ...

با شنیدن صدای پیانو ساکت شدم و با

تعجب به سمت سن برگشتم ...

همین که روم و اون طرف کردم قامت سورن

روی سن پدیدار شد ...

با تعجب نگاهش کردم ...

تازه چشمم به پوستر روی دیوار سن افتاد...

" کنسرت خواننده ی معروف ...

سورن رادمهر ...

با آهنگهای زیبای تو بخند و ... "

چشم از پوستر گرفتم ...

نگاهم و دوختم به چهره ی جذاب زندگیم...

صدای گرمش توی سالن پیچید ...

نگاهش کردم ...

میخواستم به اندازه ی همه ی دلتنگی

هام ...

به اندازه ی تمام ناآرومی هام ...

به اندازه ی تمام نیازهام نگاهش کنم ...

چشمام لبریز از اشک شد ...

لبخندی زدم ...

من این مرد و دوست داشتم ...

با همه بی رحمی هاش ...

با همه ی بی توجهی هاش ...

من دوشش دارم ...

– عکست رو رو دیوار میکشم

سیگار پشت سیگار میکشم

اون چشمای نابت خیرست به من

حال و روزمو ببین و بخند

یه لیوان چند تا قرص

حاله من خوب نیس نپرس

دیگه خستم از این همه درد

ترکای دلم بغضمو قورت میدم

بعد این همه درد شدم یه مرد

گریه نمیکنم تو بخند

دیگه بغض نمیکنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند"

چشمش بهم افتاد ...

اول تعجب کرد ...

اما بعد دوباره شروع به خوندن کرد ...

— من ازت دارم یه چهار دیواری خاطره

لعنتی چطور از یادم بره خاطرت

یادمه چشامو میگرفتی تا بگم

اسمتو آغوش تو میکردی مال من

نیستی و میکشم عکستو گل من"

قطره اشک سمجی از چشمم چکید ...

پشت بندش قطره های بعدی ...

— گریه نمیکنم تو بخند

دیگه بغض نمیکنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند

تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام تو بخند"

با تموم شدن آهنگ صدای دستها بلند شد ...

دوباره نگاهش توی چشمام قفل شد ...

رنگ نگاهش تغییر کرد ...

با عوض شدن رد نگاهش ناخوداگاه چشم به

دختری دوختم که فوراً جلوی سن رفت و

گلی به سورن داد ...

— سورن عشقم عالی بود ...

ناباور نگاهش کردم ...

عشقم ???

مگه کس دیگه ای غیر از من میتونست

سورن و عشقم صدا کنه ???

مگه سورن فقط نباید عشق من باشه ؟

چشمم روی لب های سورن بود ...

میخواستم بینم چی میگه ???

با زمزمه ی آرومش اشکام دوباره از سر

گرفته شدن ...

— هانا ...

هانا ...

کابوس همیشگی من ...

فضای اونجا برام خفقان آور بود ...

به سرعت از جا بلند شدم و در مقابل نگاه

سورن و چهره ی متعجب ساناز از سالن

خارج شدم ...

به سرعت میرفتم ...

میخواستم از اونجا دور بشم ...

صدای زنگ گوشیم روی مخم بود ...

با عصبانیت گوشیم و خاموش کردم و توی

کیفم انداختم ...

حدود ساعت هشت شب بود که خودم و

جلوی در خونه دیدم ...

در و با کلید باز کردم .

وقتی وارد سالن شدم یحیی و یاسین و

دیدم که کنار هم نشسته بودن ...

سلام آرومی کردم .

هر دوشون با تعجب نگام کردن ...

یحیی به حرف اومد :

— یسنا!؟ حالت خوبه ؟

سری تگون دادم و به سمت پله ها رفتم .

این بار صدای یاسین بلند شد :

— مطمئنی ؟

باز هم به تایید سرم و تگون دادم .

از پله ها بالا رفتم .

در اتاقم و باز کردم و واردش شدم ..

در و قفل کردم ...

صدای زنگ آیفون از پایین اومد ...

بعد از مدتی صدای سورن به گوشم رسید ...

با شنیدن صداش لبخند کوچیکی روی لبم

نقش بست ...

اما با به یاد آوردن هانا با عصبانیت کیف پر

از وسیله م و توی آینه کوبیدم ...

آینه با صدای بلندی شکست ...

لعنتی ...

اون عاشقت نیست ...

نمیخوادت ..

اون یکی دیگه رو دوست داره ...

یکی دیگه ...

تمام وسایل روی میزم و روی زمین ریختم ...

لعنت به تو سورن ...

نه ...

لعنت به خودم که انقدر راحت بهت دلبستم ..

صدای کوبیده شدن در و داد و بیداد بقیه رو میشنیدم ...

روی زمین نشستم ...

میون اون همه شیشه خورده ...

چشمم به عکسش افتاد که زیر تخت افتاده بود ...

همون عکسی بود که توی آستارا گردنه حیران گرفتیم ...

به چشمای عسلی نافذش که توی نگاهم دوخته بود خیره شدم ...

وقتی به خودم اومدم قاب عکس از اشکای من خیس شده بود ...

اشکام و با شدت پس زدم ...

نه ...

من نباید گریه کنم ...

نباید ..

خواستم از جا بلند بشم که سرم گیج رفت ...

دوباره نشستم روی زمین ...

بوی عطرا با هم مخلوط شده بود و بوی خیلی بدی رو راه انداخته بود ...

بوش حالم و بد میکرد ...

چشمام و محکم بستم .

آهی کشیدم .

یاد هانا افتادم ...

هانا ...

کسی که تمام داراییم و دزدید ...

دو بار ...

دوبار من و نابود کرد ...

انگار قراره هانا همیشه کابوس شب و روزم باشه ...

صدای دادا و کوبیده شدن در قطع نمیشد ...

چشمام و باز کردم .

صدای یحیی اومد :

— به خدا اگه در و باز نکنی میشکونمش یسنا ...

پوفی کشیدم و دادزدم :

— بابا ولم کنین اه . چیزیم نیست . زنده م هنوز ...

پوزخندی زدم...

هه ...

زنده ...

چشمام و دوباره بستم...

ناخوداگاه یاد مامان و بابا افتادم ...

چند وقته نرفتم پیششون ؟

یادمه آخرین بار با یاسین رفتم که بعدشم

اون اتفاقا افتاد ...

انگار فکر سورن حتی مامان و بابا رو هم از یادم برده بود ...

سورن تو با من چیکار کردی ???

چیکار کردی که حتی نمیتونم با وجود هانا ...

با وجود اطلاع از بی علاقگیت به من...

با وجود دونستن عشقت به کس دیگه ای...

با وجود همه ی اینا نمیتونم ازت متنفر باشم ...

نا خوداگاه شعری زمزمه کردم :

— "تو با قبل ویرانه ی من چه کردی؟

بین عشق دیوانه ی من چه کردی؟

در ابریشم عادت آسوده بودم

تو با بال پروانه ی من چه کردی؟

ننوشیده از جام چشم تو مستم

خمار است میخانه ی من، چه کردی؟

مگر لایق تکیه دادن نبودم

تو با حسرت شانه ی من چه کردی؟

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی

سفر کرده با خانه ی من چه کردی؟

جهان من از گریه ات خیس باران

تو با سقف کاشانه ی من چه کردی؟

خودم و روی تخت انداختم ...

چشمام و بستم .

احساس میکردم دارم گیج میشم ...

کم کم به خاطر این بوهای بد از حال رفتم

با صدای کسی آرام چشمام و باز کردم .

— خواهر کوچولو ... نمیخواهی بیدار شی ؟

سرم خیلی درد میکرد .

نگاهم و به چهره ی نگران یاسین دوختم...

دستم و توی دستاش گرفت .

— آخه تو چیکار کردی با خودت ؟

لبخند تلخی زدم ...

من ؟

من کاری نکردم ...

اونی که این بلاها رو سرم آورد بعد از تموم شدن کارش رفت ...

نگاهی به دور و بزم کردم ...

نبود ...

نبود که دست کار خودش و ببینه .

— یاسین ؟؟؟

— جان یاسین ؟

چشمام و بستم ...

— میخوام بخوابم ...

— بخواب قربونت برم .

— نمیخوام دیگه بیدار شم .

حرکت دستش و روی موهام حس کردم .

— بخواب عزیزم . وقتی بیدار شی حالت بهتر میشه ...

— یاسین ... برام لالایی بخون ... از همونا که مامان همیشه میخوند ...

سرم و محکم توی آغوشش کشید ...

یه دستش و دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه ش موهام و نوازش کرد ...

— لالالا بخواب دنیا قشنگ نیست

لالا لا لا دلِ دنیا یہ رنگ نیست

ببند چشمتو، چشمت تیر داره

بخواب جون دلم، شب وقت جنگ نیست

لالا لا لا بخواب چشم تو شیرین

لالا لا لا بخواب ای عشق دیرین

بخواب دیره، شب از نیمه گذشته

لالا کن تا ببینی خواب رنگین

لالا لا لا بخواب دردت به جونم

نباشم غصه از چشمت بخونم

لالا لا لا بخواب تنهایی سخته

بخواب من تا ابد پیشات می مونم

لالا لا لا بخواب عاشق بیداره

برای خاطر تو بی قراره

لالایی کن دلش آروم بگیره

که دنیاش بی تو معنایی نداره

لالا لا لا دل تو جای غم نیست

دو چشمون قشنگت جای نم نیست

بخواب من غصه هاتو بر می دارم

آخه سهم من از عشق تو کم نیست

لالا لا دلت هیچوقت نگیره

لالا کن قلب من پیشت اسیره

بخواب تا من نینم گریه هاتو

که هر آهات برای من یه تیره

لالا لا شب از نیمه گذشته

بخواب دنیا بدون عشق زشته

لالا لا سفر دلتنگی داره

آخه هر کس که رفته برنگشته

لالا لا دل من بی تو خوونه

لالا لا بیا برگرد به خونه

لالا لا دیگه دیره واسه قهر

بخواب امشب شب آشتی کنونه

لالا لا قناری ها چه خسته اند

لالا بال و پر طوقی رو بسته اند

بخواب فردا تو آزادی دوباره

اسیر اونه که قلبش رو شکسته اند

لالا لا گل بادومه چشمت

واسه عاشق کشی محکومه چشمت

هزارتا کشته داده هر نگاهت

لالا لا ولی مظلومه چشمات

لالا لا عزیز دل شکسته

بخواب مهتاب روی ایوون نشسته

لالایی کن که ماه من تو هستی

بخواب عاشق به دنیا دل نبسته"

کم کم خواب چشمم و ربود

با صدای خانم منشی مجله ی تکراری رو روی

زمین انداختم ...

— بفرمایید ... آقای فلاح منتظر تونن .

از جا بلند شدم و بعد از اینکه سری برای

منشی تگون دادم وارد اتاق کامران شدم...

کامران با دیدنم از جا بلند شد ...

لبخند جذابی روی لبش نشست .

— سلام ... خوش اومدی .

متقابلا لبخندی زدم و جواب دادم :

— سلام مرسی .

بعد از تعارفات روی همون مبل چند روز

پیش نشستیم .

— چی میخوری بگم بیارن ؟

— هیچی ... چیزی نمیخورم . بیا بشین باید

با هم صحبت کنیم .

سری تگون داد و روبه روی من نشست ...

— خوب من سراپا گوشم .

لبخندی زدم و کمی جا به جا شدم .

— اون روز که اومدم اینجا درباره ی پرونده

ی ۵۹۸ حرف زدی . میخوام ببینم چی از اون

پرونده میدونی ؟

مشکوک نگاهم کرد...

— چرا این پرونده انقدر برات اهمیت داره ؟

نفس عمیقی کشیدم ...

— این پرونده مربوط به پدرم میشه . باید

حتما پیدااش کنم تا چیزایی رو بفهمم

سری تگون داد و به نقطه ای خیره شد ...

انگار که داشت فکر میکرد .

بعد از مدتی به حرف اومد ...

— خوب ... من چیز زیادی نمیدونم ... فقط

میدونم این پرونده زیادی برای پدرم مهم

بود ...

بازم سکوت کرد ...

نگاهش و سمت من چرخوند ...

انگار که یه چیزی یادش اومده باشه

ابروهاش و بالا انداخت ...

— اما یکی رو میشناسم که میتونه کمکت

کنه ...

خوشحال نگاهش کردم ...

— کی ؟

— هما راحبی پور ...

هما راحبی پور ...

اسمش و چند بار زیر لب تکرار کردم ...

برام آشنا بود ...

— اسمش و قبلا شنیدم برام آشناست ...

حالا اون کیه ؟

— یکی از وکلای سرشناس تهرانه ... با بابا

همکارای نزدیکی بودن ... این اواخرم زیاد با

هم در ارتباط بودن ... بیشتر صحبت هاشون

در مورد همین پرونده بود ...

اگه اون کامبیز فلاح و میشناسه و در مورد

پرونده چیزی میدونه ...

معنیش اینه که پدر منم میشناسه ...

و حتما میتونه بهم کمک کنه ...

لبخند پررنگی روی لبم نشست ...

— آدرسش و داری ؟؟؟

— نه متاسفانه ...

لبخند روی لبم خشک شد ...

با حرف بعدیش دوباره جون گرفتم .

— من ندارم ... اما حتما توی مدارک و اسناد

بابا هست ...

از جا بلند شد ...

— بلند شو ...

با تعجب نگاهش کردم ...

— چرا ؟

در حالی که کتش و از روی چوب لباسی بر

میداشت به سمت میزش رفت ...

— باید یه سر به دفتر قدیمی پدرم بزنیم ...

از اونجا حتما میتونیم آدرس این خانم و

پیدا کنیم ...

با فکری که به سرم زد زود از جا بلند شدم ...

— توی اون سایت مخصوص که اسم همه ی

وکیلا توش هست میتونیم بگردیم ؟

کیفش و برداشت و گفت : نه ... چون

بازنشسته شده و دیگه وکالتش و ادامه

نمیده ... البته بازم از اون راه میتونیم

پیداش کنیم اما کارمون سخت تر میشه ...

سری تکون دادم و همراهش از اتاق خارج

شدم .

کامرام رو به منشیش گفت : خانم صداقت

... من برام کاری پیش اومده باید برم . یه

لطفی کنین تمام قرارای امروز و کنسل

کنین ...

— باشه آقای فلاح . خدانگهدار .

از ساختمون خارج شدیم ...

با عصبانیت برگه ها رو پس زدم ...

— اه ... نیست .

کامران چشم از دفتر گرفت و نگاهم کرد .

— بازم بگرد . بالاخره که یه چیزی پیدا

میشه .

پوفی کشیدم و به سمت قفسه های بعدی

رفتم ...

دقیقا سه ساعته داریم دنبال آدرس هما

راحبی پور میگردیم .

ولی انگار نه انگار ...

از هیچی خبری نیست .

اصبر کن بینم .

سه ساعت ؟؟؟

فورا نگاهی به ساعت مچیم انداختم .

ساعت شیش بود .

رو به کامران گفتم : وای من باید برم . دیرم

شده ...

کامران نگاهم کرد .

سری تگون داد و گفت : باشه اشکال نداره

تو برو . من بازم میگردم . فقط شماره ت و

بده که اگه چیزی پیدا کردم خبرت کنم .

سری تکنون دادم .

– وای مرسی لطف میکنی.

شماره م و بهش دادم و زود کیفم و

برداشتم .

بعد از خدا حافظی از دفتر کامبیز فلاح خارج

شدم .

سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم.

بعد از نیم ساعت رسیدم

زود از ماشین پیاده شدم و به سمت در

خونه رفتم

اه کلید و یادم رفته

زنگ و زدم

بعد از دو سه دقیقه یکی باز کرد

در و هل دادم و وارد شدم

در و پشت سرم بستم

خواستم در سالن و باز کنم که صدایی اومد..

انگار از پشت درختا بودن

صدای سورن و یاسین بود

–بازم هاناست؟

-اره فک کنم

-جوابشو بده دیگه

بعد از چند دقیقه صدای سورن اومد

-جانم عزیزم؟

قبل از اینکه اشک دوباره چشامو بگیره زود

در سالن و باز کردم و زود وارد شدم

نفس عمیقی کشیدم تا اشکامو مهار کنم..

با صدای الناز به خودم اومدم

-ا سلام

سعی کردم لبخندی بزنم و لحنم و شیطون

کنم

-سلام عروس. باز که اینجا ولویی

بالمشک مبل و به سمت پرت کرد

-ولو خودتی خواهر شوهر بزار به یحیی

بگم

-اوی داداش منو علیه من تحریک نکنا

-اوی تو کلات. داداش تو شوهر خودمه ها

صدای یحیی از پشت سرم بلند شد:

-باز شما دوتا سر من دعواتون شد؟

این بار من و الناز با هم گفتیم: بیشین بینیم

باو...

برگشتم سمت یحیی..

دستاش و به علامت تسلیم بالا گرفت و

گفت: باشه بابا، فهمیدم چقد دوسم دارین

لبخند گنده ای زدم...

چشمم به سورن و یاسین افتاد

سعی کردم اخم و پنهان کنم

بعد از اینکه سلام علیک کردیم به سمت

اتاقم رفتم.

لباسام و با یه تونیک کلوش کرمی و شلوار

دمپای سفید عوض کردم

از اتاقم خارج شدم

کنار نیکی و الناز نشستم

زیر چشمی نگاه می به سورن انداختم...

اون طرف سالن کنار یاسین و یحیی نشسته

و سخت مشغول حرف زدن بود

این روزا این سه نفر با سعید و علی و باربد

زیاد ملاقات می کردن...

نمیدونم چرا یه حس مبهمی بهم میگفت

حرفاشون به پرونده ۵۹۸ ارتباط داره

یحیی صدامون زد ...

بهش نگاه کردم

-بله؟

-آماده بشین بریم خونه سورن اینا

-وا... اونجا چرا؟

این بار یاسین به حرف اومد

-لاله جون شام درست کرد. اصلا سورن اومد

اینجا که مارو ببره... همه هستن .

نگاهی به ساعت انداختم

هفت و نیم بود

سری تکون دادم و همراه بچه ها بلند شدم

هر سه مون به سمت اتاق من رفتیم...

نیکی و الناز لباساشونو پوشیدن.

منم بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره یه مانتو

کتی کرمی پررنگ که سر استیناش پلنگی

بود با یه شلوار تنگ مشکی و شال کرمی

مشکی پوشیدم

نمیدونم چرا انقد مهم بود برام که مورد

توجه لاله جون قرار بگیرم

بعد از اینکه رفتم پایین یحیی و سورن بالا

رفتن...

یاسین رو به ما گفت:بیاین بریم اونا هم

میان...

همین که خواستیم از سالن خارج بشیم یهو

یادم اومد کیف دستی و گوشیم و برنداشتم

زود رفتم بالا و برشون داشتم...

همین که از اتاق بیرون اومدم صدای یحیی

و سورن و شنیدم...

-سورن... تو مطمئنی اون کپی ها خونتونه؟

-آره خودم گذاشتمشون اونجا مربوط به

همون پرونده قدیمین...نمیتونم بیارمشون

اینجا ممکنه نابودشون کنن ...

با شنیدن صدای قدم هاشون زود از پله ها

پایین رفتم

پس اونا برای امشب برنامه داشتن...

باشه ...

من برنامه دارم براتون...

پوتین کرمی پاشنه بلندمو پوشیدم و از

حیات خارج شدم.

در ماشین یحیی رو باز کردم و کنار نیکی

روی صندلی های عقب نشستم...

نیکی رو به من گفت : چی شد چرا رفتی؟

_کیف و گوشیم و جا گذاشته بودم.

سری تکون داد.

بعد از دو دقیقه یحیی اومد و سوار شد.

یاسینم سوار ماشین سورن شد.

یحیی ماشین رو روشن کرد و پشت سورن

راه افتاد...

صدای نیکی بلند شد : اه یحیی ضبط و

روشن کن...یه آهنگ توپ بذار.

الناز ک روی صندلی جلو نشسته بود با

شیطنت گفت : چیه نیکی خانم؟ کبکت

خروس میخونه؟!

لبخندی زدم و رو به الناز گفتم : داره میره

دیدار یار دیگه..

نیکی چشم غره ای ب جفتمون رفت و رو

به من گفت : الهی ب حق همین شامی

که دست پخت لاله جونه و داریم میریم

پیشوازش ، خودتم گرفتار این درد بشی

تا انقدر من و مستخره نکنی

لبخند روی لبم خشک شد...

آهی کشیدم

تو چه میدونی نیکی؟

تو چه میدونی از این دل لامصب من که

پیش یار گیره.

دیگه چیزی نگفتم و روم و به سمت پنجره

کردم.

حدود ربع ساعت بعد جلوی خونه ی سورن

اینا بودیم.

از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به در سفید رنگشون انداختم...

سورن درو با کلید باز کرد و به ما تعارف کرد

که داخل بشیم.

اول از همه من وارد شدم.

پرو هم خودتونین؟؟

از قدیم گفتن خانوما مقدم ترن؟؟

والا.؟

خونشون بزرگ بود و قشنگ...

یه راه سنگی برای ورود تا در ساختمونشون

کشیده شده بود.

دور و بره راه سنگی پر بود از بوته های گل

رز قرمز و آلاله های رنگارنگ .

چند تام درخت بیدومجنون با فاصله از هم

کاشته شده بودن.

از دیدن حیاط باصفاشون لبخندی روی لبام

نشست.

یکم به گلا نزدیک شدم و بوشون با تمام

وجود به ریه هام فرستادم

چشمام و بستم.

با اینکه حیاط خودمون هم گل داشت اما

گلای اینجا عطر و بوی دیگه ای داشتن .

شاید به خاطر کسی بود که اینا رو کاشته...

یا شایدم به خاطر صاحب خونه ...

با قاطی شدن بوی عطر آشنایی همراه عطر

گل ها چشمام و باز کردم.

صداش از کنارم بلند شد.

— قشنگن....مگه نه؟

— اهوم خیلی. کی اینا رو کاشته؟

اهی کشید.

— پدر و مادرم

با تعجب نگاهش کردم

چرا آه کشید؟

فکری از سرم گذشت

— چیزه...پ...پدرت فوت کرده؟

نگاهی بهم انداخت :

+نه

— اینجاست؟

+نه

— پس کجاست؟

اخمی کرد و گفت :

بیا داخل ...سرده.

این یعنی فضولی ممنوع².

منم مثل خودش احم کردم.

خو عین آدم بگو نمیتونم بهت بگم دیگه.

این چه وضعه رفتاره.

پشتش و بهم کرد.

خواستم همراهش داخل برم که گوشیم زنگ

خورد.

از تو کیف دستیم بیرونش اوردم.

کامران بود.

یعنی چیزی پیدا کرده؟

خوشحال شدم.

خواستم جواب بدم ک چشمم به سورن

افتاد.

برگشته بود سمت من و با کنجکاوی نگاهم

می کرد.

لبخندم شیطون شد².

جواب دادم :

_جانم؟

اول صدایی نیومد.

اما بعد صدای متعجب کامران بلند شد :

+سلام...یسنا خودتی؟

آخی!

بدبخت تعجب کرد

_سلام، آره عزیزم.

نفس عمیقی کشید :

+مطمعنی؟

لبخند پررنگی زد.

_بگو کامران جان، جانم؟

این دفعه چشمای سورن از حدقه بیرون زد.

صدایی از اون ور خط نیومد.

بدبختا هر دوتاشون تو بهتن.

کم کم اخمای سورن در هم شد و به سمت خونه رفت.

صدای کامران اومد :

+بیخشید، مثل اینکه اشتباه گرفتم، عذر

میخوام. خدانگهدار.

بوق...

بوق...

بوق...

...!!

قطع کرد.

دیگه نتونستم خندمو کنترل کنم و بلند زدم

زیر خنده.

خواستم بهش زنگ بزنم که صدای بهار اومد:

+... چرا اینجاایی؟

برگشتم سمتش

باهاش سلام و علیک کردم.

با هم به سمت خونه رفتیم.

وقتی وارد شدم نگاه سورن روی صورت

خندونم موند

اخماش بدتر شد.

با صدای لاله جون چشم ازش گرفتم.

+سلام یسنا جان... خوش اومدی.

منو توی آغوشش گرفت.

بعد از اینکه از آغوشش جدا شدم چشمم به

اشکای توی چشمش افتاد.

چرا اشک؟!

چشمش و بست و بعد از لحظاتی دوباره باز

کرد.

این بار دیگه ردی از اشک توی چشماش نبود.

من توهم زدم؟

یا واقعا اشکی درکار بود!!

گیج به سمت بقیه رفتم و به اونا هم سلام کردم.

کنار ساناز اینا نشستم.

تا نشستم صدای ساناز بلند شد :

+تو چرا اون شب اونطوری کردی؟ بعدم هر

چی بهت زنگ ز...

با نیشگونی که ازش گرفتم خفه شد.

صداش به قدری بلند بود که همه برگشتن به

سمتمون.

طبق معمول یه لبخند ملیح تحویلشون دادم

و برگشتم سمت ساناز .

چشم غره ای بهش رفتم .

— زهر مار ... هنوز نیومده جیغ جیغ میکنه .

اون روزم یکم حالم بد شد به خاطر همین

رفتم .

ساناز یه نگاه مرموز به من و سورن انداخت

و آروم گفت : خر خودتی ...

لبخند زدم .

— من نیستم عزیزم . بری جلوی آینه پیداش

میکنی .

گیج نگاهم کرد .

زود از جا بلند شدم .

تازه فهمید چی گفتم .

اومد از جا بلند بشه که من فوراً با خنده به

سمت آشپزخونه رفتم .

تقه ای به در زدم و واردش شدم .

لاله جون داشت خیار و کلم و اینا رو

میشست ...

— کمک نمیخواین ؟

لبخند شیطونی روی لبش نشست ...

— کمک که نه ... ولی حالا که خودت این همه

اصرار میکنی خوشحال میشم این سالاده رو

برام درست کنی .

تک خنده ای کردم .

— چشم ... سالادم خرد میکنیم ...

لاله جون با خنده وسایل سالاد و روی میز

گذاشت و گفت : من برم یه سر به بچه ها

بزنم پیام ...

چاقو رو برداشتم و گفتم : راحت باشین.

از آشپزخونه بیرون رفت .

شروع کردم به پوست کندن و خرد کردن

خیارا ...

بعد از ده دقیقه صدای قدم هایی توی

آشپزخونه پیچید ...

و بعدم بوی عطرش ...

سعی کردم بهش توجهی نکنم ...

در یخچال و باز کرد و یه نگاه داخلش

انداخت ...

در و بست .

رفت سمت کایننت ...

یه نگاه توش انداخت .

دوبارت برگشت سمت یخچال .

بطری حاوی شربت و برداشت .

یه لیوانم از کایننت برداشت ...

برای خودش شربت ریخت .

یکمم آب ریخت روش ...

دوباره رفت سمت یخچال و شربت و توی

یخچال گذاشت .

رفت سراغ کابینت .

زیر چشمی من و نگاه میکرد و کلا حواسش

به من بود ...

زیر چشمی به دستش که توی کابینت بود

نگاهی انداختم .

به جای شکر نمک و برداشت.

گوشه ی لبم و گزیدم تا خنده م نگیره .

نمک و خالی کرد داخل لیوان شربتش .

با یه قاشق همش زد و زود یه نفس همه ش

و با حرص بالا داد ...

یهو به سرفه افتاد و به سمت ظرفشویی

دوید ...

خنده ی آرومی کردم .

با عصبانیت به سمتم اومد ...

آروم اما با حرص گفت : خوش گذشت ؟

خوش گذشت ؟

چی خوش گذشت ؟

یکم با تعجب نگاهش کردم ...

— چی ؟

— دل و قلوه دادنت توی حیاط با اون بچه

سوسول ...

دل و قلوه ؟؟؟

حیاط ؟؟؟

بچه سوسول ؟؟؟

تازه دوزاریم افتاد ...

منظورش کامران بود ...

لبخندی زدم ...

— آره عالی بود ...

مشتش و محکم روی میز کوبید .

طوری که من با ترس خودم و عقب

کشیدم ...

تعادل صندلی بهم خورد .

خواستم بیفتم که زود لبه ی میز و گرفتم .

سورن خواست چیزی بگه که لاله جون زود

وارد آشپزخونه شد ...

— |||| ... تو اینجاایی ؟ دو ساعته دارم

دنبالت میگردم ...

سورن سعی کرد به خودش مسلط بشه .

صاف ایستاد ...

— جانم ؟ کاری داشتن ؟

— بیا بیرون یه دقیقه ...

— نه من ک..

شیطون گفتم : شما برو آقا سورن . وقت

برای ناخنک زدن زیاده . فعلا اوامر مادر مهم

تره .

سورن چشم غره ای بهم رفت .

لاله جون رو به سورن گفت : باز تو پا شدي

اومدي اينجا براي ناخنك زدن . بيا بيرون .

بيا بيرون بيستم .

لبخند پيروي روي لبم نشست .

سورن يه نگاه با معني بعدا به حسابت

ميرسم بهم انداخت و با اخم از آشپزخونه

خارج شد ...

خوب خوب ...

جناب سورن خان ...

حالا كه نقطه ضعف و فهميدم ميدونم چي

کار کنم ...

بیچاره سوره [?][?][?]

میدونین ...

به من چه ... [?][?]

تقصیر خودشه انقدر من و اذیت میکنه

بعد از درست کردن سالاد از آشپزخونه خارج

شدم .

همین که بیرون اومدم صدای زنگ گوشیم به

صدا در اومد.

از توی جیبم بیرونش آوردم .

کامران بود ...

با یادآوری سوزن و حسودیش لبخندی روی

لبم نقش بست .

سنگینی نگاهی رو حس میکردم .

همین که سرم و بلند کردم چشمم به چشمای

سرخ و عصبانیه سوزن افتاد .

لبخندم پررنگ تر شد و گوشی رو جواب

دادم .

— سلام .

— سلام . ببخشید خانم آریافر ؟

از بچه ها فاصله گرفتم .

— خودمم کامران . چیزی پیدا کردی ؟

نفس عمیقی کشید .

— بار اول که زنگ زدم یه خانمی من و با

زیدش اشتباه گرفته بود ...

خنده م و مهار کردم ...

— جدا ؟

— آره . من که کلا هنگ بودم .

— اینا رو بیخیال چیزی پیدا کردی ؟

— ای وای کلا یادم رفت چرا زنگ زدم .

شماره و آدرسش و پیدا کردم . گوشیش که

خاموشه . میمونه آدرسش که باید تو

هم باشی با هم بریم .

— خوب پس من راس ساعت هشت صبح دم

در دفترتم

— هشت صبح که زوده . من چند تا قرار مهم

دارم ...

کلافه گفتم : پس کی بریم ؟

— ساعت چهار بعد از ظهر من کارم تموم

میشه .

— چهار دیر نیست ???

— نه دیر نیست .

— باشه پس من چهار بعد از ظهر دم در

دفترتم .

— باشه کاری نداری ؟

— نه خدافظ

— خدافظ .

گوشی رو قطع کردم و به سمت بقیه رفتم .

یهو یاد مدارک سورن افتادم .

باید پیداشون کنم .

حتما میتونه بهم کمک کنه .

پیش بچه ها نشستم .

سورن و یحیی و بقیه ی پسرا کلا غرق حرف

زدن بودن .

الان بهترین موقعیته ...

اما با چه بهونه ای میتونم به اتاق سورن

دست پیدا کنم؟؟؟

اها فهمیدم چیکار کنم.

با فکری که به سرم زد دست ساناز و

گرفتم و بلندش کردم.

_! چیکار میکنی؟

_ بیا

بردمش توی آشپز خونه

رو به لاله جون گفتم : بازم کمک می

خواین لاله جون؟

_ نه عزیزم . برو بشین

سری تکنون دادم و بعد مکثی گفتم : اووم

لاله جون ؟

__ جانم

__ میتونم يه سوال ازتون پيرسم ؟

__ پيرس عزيزم

__ اين خونه رو كي طراحي كرده ؟

اهي كشيد ..

__ پدر سورن ... لهراسب

لهراسب ؟!

اسمش برام اشنا بود .

__ اها خونتون خيلي قشنگه . کنجکاو شدم

طبقه ی بالا رو هم ببینم .

لاله جون از فاز ناراحتی بیرون اومد :

_ اِ خوب برو بالا نگاش کن .

یه قیافه ی خجالتی به خودم گرفتم .

_ آخه ...

_ آخه نداره که فکر کن خونه ی

خودته.

— شرمنده ها. فضولیه دیگه کاریش

نمیشه کرد .

تک خنده ایی کرد .

__ دشمنت شرمنده . برو راحت باش

لبخندی زدم .

__ دستتون درد نكنه .

دسته ساناز و كه هنوزم تو بهت بود

كشيدم.

وقتي از اشپزخونه بيرون رفتيم ساناز

دستش و از دستم بيرون كشيد و

گفت :

__ اين دسته آدمه ها نه دسته بيل .

بی توجه به غرغراش دستش و

دوباره گرفتم و کشیدم سمت پله .

_ به دقیقه حرف زن بیا .

وقتی به بالای پله ها رسیدیم

دستشو ول کردم .

_ میگی چته یا همین جا شکت

کنم .

به سمت در اتاقا رفتم.

یکی از اینا باید اتاق سورن باشه.

در اتاق اولی رو باز کردن .

نه این اتاق سورن نبود.

در دومی رو هم باز کردم .

فکر نکنم اینم باشه .

همین که خواستم در اتاق بعدی رو

باز کنم صدای پا اومد .

زود دست ساناز و کشیدم .

_ انقد غرغر نکن دیگه آه .

زود پشت دیوار قایم شدیم .

لحظاتی بعد قامت سورن جلوی پله

ها پدیدار شد .

به سمت اتاق سومی رفت و درش

و با کلید باز کرد .

پس این اتاق سورن بود .

همین که سورن وارد اتاقش شد

زود با ساناز از پله ها پایین رفتیم .

اینجوری نمیشد ...

باید یه فکر اساسی می کردم

با ساناز و نیکی نقشمو در میون

گذاشتم .

البته بماند که ساناز و نیکی کلی

اصرار کردن دلیل رفتن من و به

اتاق سورن بدونن

بالاخره وقت رفتن فرا رسید .

یحیی و سورن و یاسین و سعید

قرار بود امشب جایی برن .

بخاطر همینم قرار شد ما لاله جونو

همراه خودمون ببریم خونه ی ما تا

تنها نباشه .

ساناز و نیکی هم طبقه نقشه خودشونو

دعوت کردن .

نگاهی به ساعت انداختم .

ساعت ۱ نصفه شب بود .

نیکی و ساناز و بیدار کردم .

_ نیکی .. نیکی ساناز ... بلند

شین وقتشه .

اوناهم با هزار تا لعن و نفرین بلند

شدن .

_ آه .. اخه الان وقت این کاراست .

__ دزدم نبودیم که به لطف شما

شدیم .

کلافه پوفی کشیدم و گفتم : هنوزم

دیر نشده اگه نمی خواین بیاین

بگین خودم برم .

نیکی چشم غره ایی بهم رفت و

گفت : کی تا حالا دیدی من رفیق

نیمه راه باشم ؟

سانازم تو سری بهم زد و گفت : من

که از اولم گفتم پایه م .

خلاصه هر سه تامون سر تا پا

مشکی پوشیدیم و پاورچین

پاورچین از خونه خارج شدیم .

من ماشینو از قبل توی کوچه پارک

کرده بودم .

با بچه ها سوار شدیم .

روندم سمت خونه سورن اینا.

صدای نیکی بلند شد :

میگما یسنا حالا هم حاضر

نیستی بگی تو خونه سورن چیکار

داری؟؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم : به

موقعش میفهمین .

بعدم ضبط و روشن کردم .

صداشم بالا دادم .

خلاصه بعد از ده مین رسیدیم .

با هم از ماشین پیاده شدیم .

در ماشین رو قفل کردم .

سه تایی جلوی در ایستادیم .

_ خوب حالا چجوری باید بریم

داخل؟؟؟

نیکی و ساناز جفتشون برگشتن

سمتم .

از نگاهاشون اصلا نمیشد چیز

خوبی برداشت کرد .

_ هی هی هی ... اگه فکر کردین من

از این دیوار بالا میرم کور خوندین

پنج دقیقه بعد ساناز و نیکی قلاب

گرفتن و من سعی داشتم با

کمکشون از دیوار بالا برم .

_ آه .. دستتون و بدین بالا تر .

_ از این بالا تر دیگه نمیشه .

_ وای یسنا چقدر چاق شدی !؟

_ اوی با هیکل من شوخی نکن وگرنه

خوب بلام هیکل چاق و بی

ریختت رو توی سرت بکوبم .

_ با من بودی ؟ نه تو با من بودی ؟؟

نشونت میدم .

دستش و ول کرد .

جیغ بلندی زدم و دستم به بلندی

دیوار گرفتم .

_ نیکی بیشعور بیا کمک دارم

میوفتم .

_ تا عذر خواهی نکنی پیام .

صدای کلافه ی ساناز بلند شد :

_ نیکی بیا بگیر ... افتاد ..

_ پیام

با حرص خودمو از دیوار بالا کشیدم.

بالاخره تونستم برسم بالای دیوار.

چشم غره ای به نیکی رفتم.

خواستم از اون رو دیوار پیرم که با

دیدن ارتفاع زبونم بند

اومد.

حالا چجوری برم اون طرف ؟

نفس عمیقی کشیدم

خدایا خودم و می سپارم به

خودت.

چشام و بستم و از روی دیوار

پایین پردیم.

خالاصه جاتون خالی...

به جای این که با پا فرود بیام

با نشیمن گاه مبارک فرود اومدم.

اخ بلندی گفتم

صدای نیکی و ساناز از پشت دراومد :

-چی شد؟

-سالمی هنوز؟

با هزار تا دردسر از جام بلند شدم و

لنگون لنگون به سمت در رفتم.

در و باز کردم.

بچه ها اومدن داخل .

در و بستم .

شانس آوردیم که در بیرون و

قفل نکرده بودن.

در سالن و باز کردیم و داخل

شدیم .

متاسفانه چراغ و نمیتونستیم

روشن کنیم

چون احتمال داشت نگهبانی که ته باغ

تو خونه خودش خوابیده بود بیدار

شه...

تا الانم شانس آوردیم که با سر و

صدای ما بلند نشد .

چراغ قوه هامون و روشن کردیم ...

— نیکی تو همینجا وایسا اگه چیزی

شد بزنگ بهمون ...

نیکی باشه ای گفت .

با ساناز از پله ها بالا رفتیم .

به سمت در اتاق سورن رفتیم .

خواستم در و باز کنم ...

اما قفل بود .

کلافه نگاهی به در انداختم ...

— چی شد ؟

— قفله ...

قیافه ی ساناز آویزون شد ...

— یعنی این همه راه اومدیم هیچی

به هیچی ؟

نه ...

مگه من میزارم ؟

با فکری که به سرم زد زود سنجاق

سر کوچولویی و که تو سرم بود

بیرون آوردم ...

من توی باز کردن در مهارت زیادی

دارم ؟

البته فقط با چاقو

خلاصه بعد از ده دقیقه ور رفتن با در و چک

و لقد باز شد ...

با خوشحالی نگاهی به در باز شده انداختم ..

— ایول یسنا ... برو داخل .

قبل از اینکه برم داخل رو به ساناز گفتم :

ساناز حواست باشه اگه کسی اومد زود بهم

خبر بدینا ...

— باشه ... تو برو خیالت راحت .

وارد اتاق شدم ..

اوه اوه ...

خودشیفته ...

کل اتاقش پر بودواز عکسای خوشگلش ...

آخی ...

چه جیگره ...

با یادآوری هدفم برای اومدن به اینجا دست

از ذوق مرگ شدن برداشتم و شروع کردم به

گشتن ...

خودمم نمیدونستم دقیق قراره به چی

برسم ...

فقط می‌گشتم...

نمیدونم چقد گذشت که نا امید گوشه ی

اتاق نشستم ...

... ۵۱

هیچی نیست .

نگاهی به گوشیم انداختم ...

ده تا تماس بی پاسخ!!!!!!...

یازده تا پیامک!!!!!!!...

اونم از ساناز و نیکی ...

زود از جا بلند شدم و یکی از پیام‌ها رو باز

کردم ...

"يسنا"

سوررن اوووومدددد

زودددد از اتاااق پیاا بیرون "

با ترس به سمت در رفتم ...

یکی نیست بگه آخه الاااغ ...

آدم اینجور جاها وقتی به گوشی احتیاج

داره گوشی و سایلنت میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟

با صدای قدم هایی پشت در خشکم زد ...

خودش بود ...

وای حالا چیکار کنم ؟

با دیدن کمدش زود به سمتش رفتم ...

زود در کمد و باز کردم رفتم داخل ...

پشت لباسا قایم شدم ...

ای وایییییی ...

در اولش قفل بود ولی الان بازهههههه...

اصلا به این توجه نکرده بود ...

لو نررررم صلواااااات ...

از لای در کمد بیرون و دید میزدم .

سورن با تعجب وارد اتاق شد ...

نگاهی به قفل در انداخت ...

گوشه ی لبم و به خاطر این حواس پرتیم

گزیدم

سورن نگاهی به اطراف اتاق انداخت و

یهو ...

به سرعت به سمت کمد اومد ...

نفسم توی سینه م حبس شد ...

وای نهههه

فهمیددد ...

فهمید من اینجا قایم شد ...

بدبخت شدم ...

در کمد و باز کرد ...

چون توی طبقه ی پایین کمد میون لباساش

قایم شده بودم به راحتی من و نمیدید ...

با دستم جلوی دهنم و گرفته بودم تا صدای

نفسام و نشنوه ...

یه چیزی از طبقه ی بالاش برداشت و دوباره

در کمد و بست ...

نفسم و با آسودگی بیرون دادم ...

آخی ...

نزدیک بودا ...

لحظاتی بعد صدای در اتاقش اومد و ...

صدای چرخش کلید ...

در و قفل کرررررد ... ؟؟؟

زود در کمد و باز کردم بیرون اومدم .

حالا دیگه سنجاق سرمم نداشتم ...

ای داد بیداد ...

از این بد تر نمیشهههههه ...

زود شماره ی نیکی رو گرفتم ...

با بوق اول صدای آرومش توی گوشی

پیچید :

– الو ... یسنا سالمی ؟ دیدت ؟

منم صدام و آروم کردم :

– نیکی بدبخت شدم ...

– وای دیدت نه ؟؟؟ لو رفتیییییم ...

– نه ندید ...

– پس چی شده ؟

– نیکی ... در و قفل کرده ...

– ای وای ... الان من و ساناز میایم ...

– کجاییین شما ؟

درمونده گفت :

– تو ... گلاب به روت ... دسشویی ..

پقی زدم زیر خنده ...

— اونجا چیکار میکنین ؟

حرصی گفت : شرمنده دیگه جای بهتری برای

قایم شدن دم دست نبود ...

خنده م و به زور قورت دادم ...

از پشت پنجره نگاهی به حیاط انداختم..

سورن از خونه کاملاً بیرون رفت ...

خطاب به نیکی گفتم : سورن رفت ... زودی

بیاین نجاتم بدین از اینجا ...

بعدم تلفن و قطع کردم

بعد از پنج دقیقه صداشون از پشت در

اومد :

— یسنا زنده ای هنوز ؟

به سمت در رفتم ...

— من تا شما رو نکشم نمیگیرم نگران

نباشین .

— خوب پس خدا رو شکر ... خوبی .

— اینا رو بیخیال ... یسنا . چجوری

میخواهی بیای بیرون ؟

— نمیدونم ... ساناز سنجاق سر من دست

تو هست ؟

هیچ صدای نیومد ...

— با تواما ...

کم کم صدای خنده ی آرومی اومد ...

— ساناز ... نیکی با شما هستما ...

صدای ساناز بلند شد :

— چیزه ... یسنا ...

— چیه ؟

— میدونی ... سنجاق سرت دستم

بودااا...

— خوب ...

— رفتم قایم بشم ...

— خووووب ...

— تو دسشویی ...

— دهه ... جون بکن دیگه ... واسه من

هجی میکنه جمله هاش و ...

— هول شدم سنجاق سرت از دستم افتاد

تو چاه دسشویی ...

الان به نظرتون جاداره من دست بندازم

این دهنم و جر بدم ؟؟؟ ؟؟

یا جفت پا برم تو در در و بشکنم دست

بندازم دهن ساناز و جر بدم ؟؟؟ ؟؟

استغفرالله ...

نفس عمیقی کشیدم تا خشمم و کنترل

کنم

– ساناز همین الان از داخل آشپزخونه یه

چاقو بیار ... بدو فقط ...

– باشه باشه من رفتم ...

پنج دقیقه گذشت ...

ساناز نیومد ...

یهو یه مشت صدای ظرف و ظروف و

شکستن اومد ...

با فکر اینکه سورن اومده و باهاش درگیر

شده مو به تنم سیخ شد ...

– نیکی ...

– ب..بله ...

– چ..چی شد..شد؟؟

— نـ..نمی دونم ...

یهو صدای ساناز بلند شد :

— آوردمشششششششش ..

ای درد و آوردمش ...

ای زهر و آوردمش ...

نصفه جونمون کرد ...

نیکی خطاب بهش گفت : این سر و صداها

چی بود راه انداختی ؟

— هیچی آشپز خونه تاریک بود ... دستم

خورد به مشت بشقاب و لیوان از توی

کابینت افتاد شکست ...

شما دیوار سراغ دارین ؟؟ ؟؟

میخوام سرم و بکوبم تـوووووششششش...

چاقو رو از زیر در رد کرد ...

— بیا بگیرش ...

همین که چاقو رو برداشتم صدایی از داخل

باغ اومد ...

به سرعت از جام بلند شدم و از پنجره

بیرون و دیدم ...

سورن ۲:

ای داد بیداد ...

کلیدای دفتر و یادم رفت ...

اصلا وقتی در اتاقم و باز دیدم یادم رفت

چرا برگشتم خونه..

زود دور زدم و به سمت خونه رفتم .

از ماشین پیاده شدم و در و با کلید باز

کردم .

در و پشت سرم بستم و به طرف ساختمون

رفتم ...

در سالن و باز کردم و به سمت پله ها رفتم .

پله ها رو تند تند پشت سر گذاشتم.

کلید و توی در فرو کردم و چرخوندم ...

قفل بود ...

در و باز کردم و داخل شدم ...

با چیزی که دیدم سر جام خشک شدم ...

پس درست حدس زده بودم ...

نگاهم و توی چشمای ترسیده ی دختر رو

به روم که صورتش و پوشونده بود

دو ختم ...

چشماش عجیب برام آشنا بود ...

انگار داشت وارد کمدم میشد ...

نگاهش به سمت چاقوی توی دستش

رفت ...

منم نگاهی به چاقوی میوه خوری توی

دستش انداختم ...

هه ...

وسیله ی دفاعیش یه چاقوی میوه

خوریه ؟ ...

فکر نمیکرد سینا یه همچین کسی و بفرسته

برای برداشتن مدارک ..

یسنا:

قدمی به سمتم برداشت که فوراً یه قدم

عقب رفتم ...

پوزخندی زد ...

— فکر نمیکردم سینا انقدر احمق باشه که یه

دختر کوچولوی ترسو رو برای برداشتن

مدارک بفرسته ...

میکرد ...

دستاش و بالا آورد تا روبنده ی روی صورتم

و برداره ...

نباید میزاشتم این کار و کنه ...

اون وقت بدبخت میشدم ...

من و ببخش سون مجبورم ...

پام و بلند کردم و محکم کوبیدم روی

پاش ...

چشماش از درد جمع شد اما از موضعش

عقب نکشید ...

تا دیدم حواسش نیست زود مشتم و توی

صورتش کوبیدم و لگد محکمی به پاش

زدم ...

این بار آخی گفت و عقب رفت ...

از فرصت استفاده کردم و فوراً از زیر

دستش در رفتم .

به سمت در دویدم که یهو از پشت موهام و

از روی روسریم گرفت و سمت خودش

کشید ...

چشمام و از درد بستم ...

با پام از پشت لگد میپروندم که محکم

پاهاش و دور پاهام پیچید و قفلشون

کرد ...

دستامم با یه دستش گرفت ...

دستش اومد سمت روبندم ...

توی یه تصمیم گاز محکمی از دستش

گرفتم ...

داد بلندی زد ...

دست و پاش شل شد ..

زود خودم و آزاد کردم و با زانو توی شکمش

کوبیدم ...

دو زانو روی زمین افتاد ...

با نگرانی قدمی به سمتش برداشتم ...

اما زود برگشتم ...

نه ...

نباید میرفتم سمتش ...

معذرت میخوام سورن تقصیر خودت بود ...

روم و ازش برگردوندم .

سرم اومد ...

و بعدم صدای محکم سورن :

— اگه یه قدم دیگه برداری بهت شلیک

میکنم

آب دهنم و قورت دادم و به سمتش

برگشتم ...

با دیدن تفنگ توی دستش که به سمت

نشونه رفته بود خشکم زد ...

سورن تفنگ داشت ...

با پوز خند به سمتم اومد ...

— نه ... خوشم اومد ... همچین پخمه هم

نیستی ...

زهر مار ..

خوبه زدم نفله ت کردم بعد اینجوری

میگی ...

دیگه بهم رسیده بود ...

— کنجکاو شدم چهره ت و بینم ...

دستش به سمت روبنده اومد ...

این بار کوچکترین عکس العملی مساوی

میشد با شلیک یه گلوله توی سرم ...

اما نه ...

هر اتفاقی بیفته سورن نباید بفهمه من واقعا

کیم ...

با دستم محکم زدم زیر دستش که تفنگ

توش بود ...

با زانو توی شکمش کوبیدم و لگد محکمی به

پاش زدم ...

تبادلش و از دست داد ...

خواستم یه ضربه ی دیگه هم بزنم که یهو

درد شدیدی و توی سرم احساس کردم ...

چشمام سیاهی رفت و روی زمین افتادم ...

سورن با دسته ی تفنگ توی سرم زده بود ...

با پاش دو سه تا لگد محکم توی شکمم زد ...

اونقدر محکم که نفسم بند اومد .

موهام و گرفت و به مبل تکیه م داد ...

از درد سرم و درد شکمم نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم ...

یه جورایی نیمه هوشیار بودم ...

قبل از اینکه چیزی بگه صدای غریبه ای از

طرف آشپز خونه اومد ...

— از جاتون تکنون نخورین ... با هر

دوتونم ...

سورن با تعجب برگشت سمت مرده ...

آروم زمزمه کرد:

— یاسر ...

نگاه متعجبش به سمت من برگشت ...

مرده غریبه به سمتون اومد و زود تفنگ

سورن و برداشت ...

بازوی من و گرفت و به زور از زمین بلندم

کرد ...

سرم گیج میرفت و چشمام کمی تار میدید

نمیتونستم روی پاهام بایستم.

سورن :

یاسر بازوی دختره رو گرفت و بلندش

کرد ...

در حالی که تفنگش و گرفته بود سمتم

گفت : بلند شو ... زود باش ...

از جا بلند شدم .

به مبل اشاره کرد ...

روی مبل سه نفره نشستم ...

نگاهم به دختره افتاد ...

یهو گاز محکمی از دست یاسر گرفت ...

یاسر فریاد بلندی زد و دختره رو کنار

من روی مبل پرتاب کرد ...

– دختره ی احمق ... به خاطر تو تمام

برنامه هام به هم ریخت ...

نگاه متعجبم بین دختره و یاسر

میچرخید ...

مگه یاسر از آدمای سینا نبود ???

پس این دختر ...

آروم زمزمه کردم :

– تو کی هستی ؟

دستم به سمت روبندش رفت ...

با دستاش دستم و گرفت ...

اما ضعیف تر از اوئی بود که بخواد

جلوم و بگیره ...

دستش و پس زدم و روبنده ش و

کشیدم ...

خشکم زد ...

امکان نداشت ...

یسنا:

تموم شد ...

فهمید من کیم ...

رسماً بدبخت شدم ...

زمره ی آرومش و شنیدم ...

— یسنا|||

با صدای مرده غریبه هر دو به سمتش

چرخیدیم ...

— بابا آفرین... عجب نمایی ... شما

خودتونم از خودتون دزدی میکنین ؟

تک خنده ای کرد و رو به سورن گفت : خوب

دیگه ... وقتشه امانتیا رو بهم برگردونی ...

سورن با پوزخند گفت : مگه این که خوابش

و بینی ...

مرده به سمتون اومد ...

لوله ی تفنگش و سمت سورن گرفت ...

روی پله های وسطی بودیم که سورن توی یه

حرکت ناگهانی چرخید و لگدی توی دست

مرده که تفنگ توش بود زد ...

مرده داد بلندی زد ...

داشت از پله ها پایین میفتاد و منم

مینداخت که سورن زود بازوم و گرفت ...

مرده هم تعادلش و حفظ کرد و خواست

بهمون حمله کنه ...

با حرص لگدی توی پاش زدم که از پله ها

پایین افتاد ...

سرش به زمین خورد و بیهوش شد ...

سورن من و ول کرد و به سمت مرده رفت ...

منم روی پله ها نشستم .

سورن مرده رو کشون کشون کنار میز برد

و دستاش و با دست بند به میله ی میز

بست ...

با عصبانیت به سمتم اومد ...

خودم و برای هر گونه عکس العملی

آماده کرده بودم...

چشمام و محکم بستم ...

شکم و پهلوم به شدت درد میکرد ...

چشمام و باز کردم تا بینم چرا هیچ عکس

العملی نشون نمیده ...

جلوم ایستاده بود و بلا نسبت شما عینهو

یک انسان خشمگین ??

نفس میکشید...

مدیونید فکر کنید میخواستم عشقم و به

گراز تشبیه کنم ??

سعی میکرد آرامش خودش و حفظ کنه ...

نفس عمیقی کشید و از لای دندونای کلید

شده ش گفت : فقط بگو این موقع شب

اینجا چی میخوای ؟

چی میگفتم ؟

مگه من قبلا نگفته بودم بی خیال حقیقت

میشم ؟

توی چشمای سرخ شده ش نگاه کردم ...

سورن دیگه فهمیده بود من کیم ...

اگه بهش نمیگفتم دلیل اصلیم برای ورود

مخفیانه به اینجا چیه مطمئنا فکر بدی در

موردم میکرد ...

— دنبال اون مدار کم ...

خشمش جاش و به تعجب داد ...

— کدوم مدارک ؟

— همونی که میتونه خیلی چیزا رو رو کنه ...

همونی که سینا هم در به در دنبالش

میگرده ...

از حالت تعجب بیرون اومد ...

به سمت مبلا رفت ...

— اون پرونده به تو هیچ ارتباطی نداره ...

مکث کرد ...

برگشت سمتم و ادامه داد :

— در ضمن گوش دادن مخفیانه به حرفای

بقیه و دزدی اصلا کار خوبی نیست ...

خشمگین نگاهش کردم .

— اتفاقا اون پرونده کاملا به من مربوطه ...

— گوش کن یسنا بـ..

میون حرفش پریدم و با صدای بلندی گفتم :

نه تو گوش کن سورن ... اگه فکر کردی که

من عین کبک سرم و میکنم توی برف و از

هیچی خبر ندارم کاملا اشتباه کردی .. من

هرگز از حقم کوتاه نیام ... این و به اون

برادرای مهربون تر از مادرمم بگو ...

با سرعت از جا بلند شدم ...

اما همینکه قدم اول و برداشتم سرم گیج رفت و جلوی چشمام سیاه شد ...

داشتم میفتمادم که سورن زود من و گرفت ...

چیزی نگفتم و فقط چشمام و بستم .

قطعا با این وضعیت نمیتونستم برگردم خونه ...

سورن من و روی کاناپه خوابوند ...

بعد از چند دقیقه احساس کردم دستی روی شکمم قرار گرفت ...

چشماما و تا نیمه باز کردم ..

سورن داشت از روی لباس ماساژش میداد :

- احتمال داره آسیب جدیی دیده باشی .. باید بریم بیمارستان ...

- چیزی نیست ..

حدود نیم ساعت بعد سورن از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت ...

منم که دردم آروم شده بود از فرصت استفاده کردم و به سرعت از خونه خارج شدم .

همین که پام و از سالن بیرون گذاشتم درد

شدیدی توی شکمم پیچید ...

دستم و روش فشردم و کمی خم شدم ...

ای خدا بگم چیکارت نکنه سورن ...

چه ضرب دست و پایی داری ...

در حیاط و باز کردم و پشت سرم بستم ...

به سمت کوچه پشتی حرکت کردم .

همونجایی که ماشین و پارک کرده بودیم ...

نیکی و ساناز با چهره ای نگران کنار

ماشین ایستاده بودن .

با دیدن من با سرعت به سمتم اومدن ...

— چی شد ؟

— دیدت ؟

روم و به طرف خونه ی سورن کردم ...

بر گشتم سمت بچه ها ...

— بریم ...

با دیدن کامران دستم و تکون دادم ...

لبخندی زد و به سمتم اومد ...

— سلام ...

— سلام ... خوبی ؟

— ممنون بریم ؟؟

تک خنده ای کرد و گفت : خیلی ممنون

منم خوبم .

با خجالت کمی سرم و زیر انداختم .

— ببخشید .. آخه خیلی عجله دارم .

لبخندش پررنگ تر شد .

— میفهمم ...

سرم و بلند کردم ...

نگاهش روی صورتم موند ...

با تعجب پرسید : چرا گونه ت کبوده ؟

اول یکم تعجب کردم ...

گونه م ؟

با یادآوری اتفاقی که افتاد گفتم : چیزی

نیست ... خوردم به در ...

— در ؟

— آره دیگه در ...

دیگه بحث و ادامه نداد ...

— خوب حالا با ماشین کی بریم ؟

شونه ای بالا انداختم ...

— نمیدونم ..

— کلا اهل تعارف نیستی نه ؟

با لبخندی دندون نما سرم و به نشونه ی نه

تکون دادم .

— خیلی خوب . تو ماشینت و همینجا بزار .

با ماشین من میریم .

باشه ای گفتم و بعد از قفل کردن در

ماشین همراهش به سمت ماشینش رفتم ...

در جلو رو باز کردم و سوار شدم .

کامرانم سوار شد ...

ماشینش و روشن کرد و راه افتاد ...

حدودا نیم ساعت بعد جلوی یه خونه ی

بزرگ که سرتاسرش و پارچه ی مشکی زده

بودن و پر از رفت و آمد بود نگه داشت ..

با تعجب نگاهی به خونه انداختم و گفتم :

اینه ؟

کامران نگاهش و بین آدرس و خونه

چرخوند ...

— ظاهر!!

با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت در

خونه رفتیم ...

هر چی که جلوتر میرفتیم حس بدی بهم

دست میداد ...

نمیدونم چرا ...

با دیدن پارچه ای که سر در خونه وصل کرده

بودن خشکم زد ...

روی پارچه نوشته بود :

" خانواده ی محترم راحبی پور ...

مرگ ناگهانی خانم همه راحبی پور را از

صمیم قلب تسلیت میگوییم و آرزوی صبر

فراوان را برای شما داریم ... "

چشمم روی اسم هما راحبی پور موند ..

خدای من...

نه ...

چرا الان ؟

چرا الان که انقدر به مدارک نزدیک بودم ...

کامران نگاه من و گرفت و به پارچه رسید ...

اونم حالت صورتش متعجب شد ...

– ح. حالا چیکار کنیم؟؟؟

نگاهم کرد ...

– میریم داخل ... حتما بچه هاش میتونن

بهمون کمک کنن ...

وارد خونه شدیم ...

صدای گریه ها و ضجه های بلندی میومد ...

فضای غم آلود اونجا حالم و خراب میکرد ...

یاد مراسم پدر و مادر خودم افتادم ...

سعی کردم افکارم و پس بزنم و جلو برم ...

اما صدای گریه ها و صدای پر سوز مردی

که قرآن میخوند این اجازه رو بهم نمیداد...

کامران رو به من گفت : یه لحظه همین جا

صبر کن ... من الان میام .

سری تکون دادم و کناری ایستادم ...

با صدای دختر بچه ای که صدام میزد به

خودم اومدم .

نگاهم و به دختر تقریبا نه ... ده ساله ای

دو ختم که سرتاپا سیاه پوشیده بود و با

سینی خرما رو به روم ایستاده بود.

— جانم ؟

— بفرماید خرما ...

تشکری کردم و یه دونه خرما برداشتم .

— فاتحه یادتون تره ...

لبخند غمگینی زدم .

— چشم ...

دختره با سینی خرماش از جلوی چشم دور

شد ...

همین موقع صدای ضجه های خیلی بلندی

اومد ...

بعدم دو نفر در حالی که بازوهای یه دختر

جوون و گرفته بودن وارد حیاط کردندش ...

دختر جوون یه لباس سیاه خاکی پوشیده

بود و موهایش نا مرتب از زیر شال مشکی

چروکش بیرون اومده بودن...

با دستاش خودش و میزد و گریه میکرد ...

صدای ضجه هاش توی گوشم زنگ زد :

— ولم کنین ... ولم کنین منم میخوام برم ...

— پس چرا گریه کردی ؟

با تعجب دستی به چشمم کشیدم .

خیس بود .

زود اشکام و پاک کردم و گفتم : چیزی

نیست ... اون خانم و که دیدم یاد خودم

افتادم ...

صدای مردی باعث شد سرم و بچرخونم ...

— اون خانم خواهر ته تغاریمونه ... بیشتر از

همه توی این قضیه اون زجر کشید ...

با کنجکاوی نگاهش کردم ...

سری تگون داد و گفت : عذر میخوام خودم

و معرفی نکردم ... من فرهود هستم ...

فرهود راجبی پور ...

— خوشبختم ... منم یسنا آریافر هستم ...

دختر همکار مادرتون ...

— تعریف شما و پدرتون و زیاد شنیدم ...

لبخند تلخی زدم ...

— تسلیت میگم ... ایشالا غم آخرتون باشه ...

اونم لبخند غمگینی زد ...

— ممنون ...

بعدم رو به هردومون گفت : بفرمایید داخل

... الان خدمت میرسم ...

با کامران به سمت اتاقی که بهش اشاره کرده

بود رفتیم ...

روی دو تا از صندلی های کنار میز

نشستیم ...

به اتاق میخورد اتاق کار باشه ...

بعد از چند دقیقه فرهود با یه سینی چای

اومد داخل ...

من و کامران به احترامش بلند شدیم .

— ببخشید معطلتون کردم . خواهش میکنم

بفرمایید ...

دوباره سر جامون نشستیم .

فرهود روی صندلی رو به رو مون نشست .

سینی رو روی میز جلومون گذاشت و گفت :

بفرمایید من در خدمتم .

نگاهی با کامران رد و بدل کردیم ...

کامران صداش و صاف کرد و رو به فرهود

گفت : راستش آقای راجبی پور ... ظاهرا

مادر شما و پدران من و خانم آریافر توی

پرونده ای با هم همکاری داشتن ... از قضا

این پرونده ی قدیمی به خاطر دلایلی برای

ما مهم شده ... ما خیلی گشتیم تا ردی از

اون پرونده پیدا کنیم اما هیچی به هیچی

... تا اینکه متوجه شدیم مادر شما اطلاعاتی

از این موضوع داره ... خلاصه با زحمت

تونستیم آدرس و گیر بیاریم که ...

مکثی کرد و ناراحت ادامه داد :

— که متاسفانه این اتفاق برای مادرتون

افتاد ...

— میتونم بپرسم این پرونده ای که شما ازش

حرف میزنین اسمی ... نشونی ... شماره ای

داره یا نه ؟

این بار من زود گفتم : چرا چرا داره...

پرونده ی شماره ی ۵۹۸ ...

فرهود در فکر فرو رفت .

بعد از لحظاتی گفت : این اسم و قبلا از

زبون پدر و مادرم شنیدم ... این اواخرم

زیاد ازش حرف میزدن ... اما ...

— اما چی ؟

— اما من چیزی ازش نمیدونم ... متاسفم .

باد هر دومون خالی شد ...

یهو کامران گفت : شما گفتین اسم این

پرونده رو از پدرتونم شنیدین ... پدرتون ...

ایشون کجا هستن ؟

با شادی به فرهود نگاه کردم ...

فرهود آهی کشید و غمگین گفت : متاسفانه

پدر و مادرم با هم توی یه ماشین بودن که

تصادف میکنه ... مادر در جا تموم میکنه

اما... پدرم به خاطر ضربه ای که به سرش

خورده توی کما میره ... الانم سطح

هوشیاریش خیلی پایینه ...

با شنیدن کلمه ی تصادف حس بدی همه

ی وجودم و گرفت...

چرا تصادف ؟؟؟

با کامران از جا بلند شدیم .

کامران با فرهود دست داد :

— ممنون آقای راجبی پور...عذر میخوام

که مزاحمتون شدیم . بازم تسلیت میگم ...

میخواستیم از در خارج بشیم که من

ایستادم ...

اگه سوالم و نمی پرسیدم عمرا اگه شب

خوابم میبرد ...

برگشتم سمت فرهود ...

— ببخشید آقای راجبی پور ...

با کنجکاوی نگاهم کرد ...

— بله ؟

— عذر میخوام ... میدونم که فضولیه ... اما

... پدر و مادرتون کجا و چجوری تصادف

کردن ؟

از سوالم تعجب کرد ...

کامران هم همین طور ...

سری تکنون داد و گفت : خوب ... توی راه

شمال ... رامسر ... ماشینشون از دره پایین

پرت میشه و ...

دیگه چیزی نشنیدم ...

شمال ...

رامسر ...

دره ...

همه چیز مشترک بود ...

اول پدر و مادر من ...

بعد پدر کامران ...

و حالا ...

پدر و مادر فرهود ...

حالا دیگه مطمئن بودم این پرونده با رامسر

در ارتباطه ...

با صدای کامران به خودم اومدم ...

شونه هام و گرفته بود و تکونم میداد ...

— یسنا ... یسنا حالت خوبه ؟ یسنا صدام

و میشنوی ؟

به شیر موز توی دستم نگاه کردم ...

— بهتری ؟

نگاهم و به سمت کامران چرخوندم ...

— چرا این طوری شد ???

کنارم روی نیمکت سبز پارک نشست ...

— منم نمیدونم ...

— دقیقا وقتی بهش نزدیک شده بودیم همه

چی خراب شد ... اونم این طوری ...

آروم تر ادامه دادم :

— انگار این جاده طلسم شده ست ...

ناگهانی دستم و گرفت ...

با تعجب برگشتم سمتش ...

خواست چیزی بگه که من تمام حواسم

رفت طرف مردی که دست در دست یه

دختر روبه روم ایستاده بود و خشمگین

نگاهم میکرد ...

نگاهم روی چشمای قرمزش نبود ...

یا روی قد و بالایی که شب و روزم و گرفته

بود ...

نگاهم فقط روی دست ظریفی بود که

توی دستش قفل شده بود ...

نمیدونستم چی کار کنم ...

حرفای کامران و نمیشنیدم ...

فقط پوزخند سورن و رو به خودم میدیدم

فقط عشوه های دختری رو میدیدم که

باعث لبخند عشقم شده بود ...

نفهمیدم چی شد که یه دختر دیگه غیر از

من توی آغوش سورن جا گرفت...

میخواستم برم جیغ بزنم ...

داد بزنم و بگم اون آغوشی که الان داری

توش حال میکنی مال منه ...

ولی چیزی نگفتم ...

موندم سر جام ...

مگه اون آغوش مال من بود ؟

مگه من مالکش بودم ؟

اون آغوش مال کسیه که عشق عشقمه ...

کسی که من نیستم ...

چشمام و بستم ...

قطره اشکی از چشمم چکید ...

از جا بلند شدم ...

همین که قدم اول و برداشتم احساس

کردم جونی توی پاهام نیست ...

با شدت روی زمین افتادم ...

لحظه ی بعد احساس کردم از روی زمین

بلند شدم ...

بوی عطری توی مشامم پیچید ...

اما اون عطری نبود که من همیشه معتادش

بودم ...

برای یه لحظه دوباره جا به جا شدم ...

این بار خودش بود ...

همون عطر ...

همون کدئین همیشگی ...

کم کم چشمای مغزمم بسته شد و با همون

رویای شیرین به خواب رفتم

با قطرات آبی که روی صورتم پاشیده

میشد چشمام و باز کردم ...

نگاهم توی چشمای نگران کامران گره

خورد ...

در و برم و نگاه کردم .

— بابا آرومتررررر ... آره دارم ...

— خوب کجاست ؟

پوشه ای که اون روز از توی دفتر

کار مامان و بابا پیدا کرده بودم از

زیر تشک تختم بیرون آوردم و

جلوشون گرفتم ...

ساناز در حالی که پوشه رو وارسی

میکرد گفت : این همون پرونده س ؟

— نه ... انگار یه بدله ... فقط یه مش

شماره های درهم برهم توشه ...

بهار در پوشه رو باز کرد و شماره ها

رو بیرون آورد ...

— اینا دیگه چین؟

— شماره ن دیگه ...

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت .

— میدونم شماره ست ... منظورم اینه که

شماره ی چیه؟؟؟

— منم نمیدونم ... از وقتی پیداش

کردم درگیرشم ...

بچه ها دونه دونه کاغذ و گرفتن و

شماره ها ش و خوندن ...

دوباره کاغذ توی دستای خودم قرار

گرفت ...

شماره هاش و از نظر گذروندم ...

"/۱۳۶،۳/۱۰،۳۲/۲۸،۲۷،۲۱،۲۸/۱۲،۱۵،۲۸،۱،۱۲"

اوففففففف ...

هیچ ربطی بهم ندارن ...

ده دقیقه بعد همه توی فکر بودن ...

بالاخره بعد از ربع ساعت صدای نیکی

بلند شد :

— یسنا کاغذ رو بده یه لحظه ... یه

فکری به ذهنم رسید ...

با خوشحالی کاغذ و بهش دادم ...

— چه فکری ؟

— ببین بچه ها ... میدونم شاید به نظر

مسخره بیاد ... اما ممکنه هر کدوم از

این شماره ها مربوط به یه حرف باشن ...

با گنگی نگاهش کردیم ...

سیما پرسید : یعنی چی ؟

شماره ها رو نشونمون داد :

— مثلا شماره ی ۱۲ میتونه نمایانگر

حرف دوازدهم الفبا که میشه "ر" باشه ...

— فکر نکنم اینطوری باشه ...

ساناز نگاهی بهمون انداخت و گفت :

— اما امکانش هست...

با ناامیدی دوباره به تخت تکیه دادم ...

— نه ... اینطوری نیست ...

ساناز کاغذ و از نیکی گرفت ...

— امتحانش ضرر نداره ... خوب عدد ۱

که میشه الف..

بعدم رو به همه گفت : بچه ها عدد ۲۸

میشه کدوم حرف الفبا ؟

الناز با شک گفت : فکر کنم بشه ل ...

سیما زود با انگشتاش حساب کرد و

گفت : نه میشه م ...

ساناز سری تکون داد و گفت : خوب ...

و ۱۵ ؟

این بار بهار جواب داد :

— س ...

— ۱۲ ؟

— ر ...

— خوب حالا ما "ر" و "ا" و "م" و "س" و

"ر" رو داریم ...

یهو همه ساکت شدن ...

نگاهی بین همدیگه رد و بدل کردیم ...

بعد از چند ثانیه صدای متعجب و

همزمانمون سکوت اتاق و شکست ...

— رامسر ؟؟؟؟

زود به سمت ساناز هجوم بردیم ...

— عدد بعدی چیه ؟

— ۲۸ ...

نیکی زود گفت : میشه م ...

پشت بندش بهار گفت : ۲۱ هم میشه ع ...

الناز : ۲۷ که ل هست ...

ساناز : و ... ۲۸ ؟

این بار من جواب دادم :

— همیشه م ...

— "م" و "ع" و "ل" و "م" ...

— همیشه چی ؟

بعد از چند ثانیه زود گفتم : معلم ...

سیما نگاهی به کاغذ انداخت :

— ممکنه اسم یه خیابون توی رامسر باشه ...

بهار : یا شایدم یه روستا نزدیکی رامسر ...

نیکی پوفی کشید و گفت :

— به یه نقشه نیاز داریم ...

الناز حرفش و کامل کرد :

— نقشه ی شهر رامسر...

با فکری که به سرم زد زود به سمت

کتابخونه رفتم.

کتاب قدیمی رنگ و رو رفته رو باز کردم

و نقشه رو بیرون اوردم.

ساناز با تعجب گفت:اینو از کجا آوردی؟

— شش سال پیش این نقشه رو بابا بهم

داد...

نقشه رو کامل وسط اتاق پهن

کردم.

الناز در حالی که نقشه رونگاه میکرد

گفت: تو گفתי شش سال پیش. از شش

سال پیش تا حالا خیلی چیزا عوض

شده.

باحرف الناز ناامید روی زمین پهن شدم.

باصدای ساناز دوباره جون گرفتم:

— درسته این نقشه مال شش ساله پیشه

اما باید به این نکته هم توجه کنیم که

شماره ها شش سال گذشته با توجه به

همین نقشه نوشته شدن.

بچه ها حرفش و تایید کردن.

همه مون دور نقشه جمع شدیم.

— خوب.. حالا باید دنبال چیزی بگردیم

که اسمش معلم باشه.

هرکس از یه قسمت نقشه ی بزرگ شروع

کرد به گشتن.

بعد از پنج دقیقه صدای شاد بهار بلند شد.

— پیداش کردم ایناهاش.. بلوار معلم.

همه مون به سمتی که بهار نشون می

داد نگاه کردیم.

خودش بود...

_ حالا باید دنبال چی بگردیم؟

کاغذ شماره ها رو برداشتم.

_ ۳۲...

_ سیما زود گفت: میشه "ی"...

_ و ۱۰

نیکی با تردید گفت: "د"

با تعجب گفتم: ید؟؟؟

ساناز: ید چه معنی ای میده؟

باعصبانیت نقشه و کاغذ و به طرفی پرت

کردم و گفتم: این همه مدت سرکار بودیم...

_ یعنی این جریان شماره ها اشتباه بود؟

_ دو ساعت ول معطل بودیم

نیکی با امیدواری گفت: ولی رامسر و

بلوار معلمش درست از اب در اومد.

از جا بلند شدم و لگدی به نقشه زدم:

_ اونام شانسی بودن

نگاه عصبانیم و از نقشه گرفتم.

یهو با دیدن چیزی توی نقشه زود نقشه

رو برداشتم و دوباره پهن کردم.

الناز با تعجب پرسید: چته؟

باخوشحالی گفتم: بچه ها ببین

یاسمن ۱۰...۱۰

ساناز به نقشه نگاه کرد و گفت:

خ...خوب..این ..یعنی چی؟

_احتمالا بابا اینجا میخواست به کوچه

اشاره کنه..

به قیافه گیجشون نگاه کردم .

کلافه کاغذ و جلوی نقشه باز کردم

ساناز نگاهش و بین شماره ها و

نقشه ردوبدل کرد و بشکنی زد:

_من فهمیدم

باخوشحالی نگاهش کردم.

ولی بقیه بچه ها همچنان گیج بودن

ساناز رو به بقیه برگشت: ببین

بچه ها...احتمالا ما الان دنبال یه

خونه يا انبار ميگرديم كه پرونده ي

اصلي يا ردی ازش اونجاست. اول بايد

شهر و بدونيم كه پيداش كرديم.

بعدم خيابون بود كه ميشه بلوار

معلم حالا بايد يه كوچه پيدا كنيم.

توی بخش بعدی دوتا شماره داريم

اوليش ۳۲ هست كه ميشه "ی".."ی"

رو ميتونيم مخفف ياسمن بدونيم

و عدد ۱۰ روهم ميتونيم همين

شماره نگه داريم كه ميشه ياسمن ۱۰..

بعدشم ياسمن ۱۰ رو نشون داد..

بچه ها باهم گفتن: آها

نيكي نگاهی به نقشه كردو گفت:

اگه بخوايم "ی" رو مخفف بگيريم ما

توی همين بلوار ياس ۱۰ هم داريم

نگاهی به جایی كه نيكي نشون

داده بود انداختم:

_درسته

الناز: پس حالا بايد چكار كنيم؟

یکم همدیگرو نگاه کردم یهو بهار

گفت: خوب قانونا اگه اولی شهره...

دومی بلوار وسومی کوچه...

مکثی کرد ونگاهی به چهره های

کنجکامون انداخت..

ادامه داد :

_پس عدد بخش چهارم باید پلاک باشه...

رو به ساناز که داشت کاغذو

وارسی میکرد گفتم:عدد های بعدی چی

هستن؟

_۱۳۶و۳...

زود گفتم:۳ که میشه "پ"

سیما ادامه داد:

_۱۳۶هم که عددی از حروف

الفبانیست...

_پس با این حساب..

ساناز حرف الناز و کامل کرد:

_میشه پلاک ۱۳۶...

باخوشحالی دستام و بهم کوییدم:

پیداش کردیم....

نیکی لبخندی کجی زد و گفت:اره ولی...

– ولی چی؟

ولی باید بفهمیم پلاک ۱۳۶....توی

یاس ۱۰ هست یا یاسمن ۱۰؟

ساناز نگاهی به نقشه انداخت و

گفت:اینم حرفیه...

برای لحظاتی سکوت اتاق و فرا

گرفت...

الناز سرش و بلند کرد و گفت:فقط

یه راه داریم....

مکث کوتاه کرد و ادامه داد:

باید خودمون بریم رامسر و هردو

کوچه رو نگاه کنیم

درسته....

همون کاری که اول و آخر باید

انجام میدادیم

فکری کردم و گفتم:حالا... باید کی

بریم؟

_نمیدونم....

الناز نگاهی بهمون انداخت

وگفت: به نظرتون مردا میزارن تنها

بریم....

سیما: مردا می زارن.... ولی من

بدون علی نیام

نیکی نگاهی به همه مون انداخت

وگفت: منم که بی سعید هیچم...

من و ساناز و بهار نگاهی بهم

انداختیم و همزمان گفتیم: اووووق..

سورن :

— میگم اینا خیلی مشکوک میزننا ...

با سر حرف یحیی رو تایید کردم ...

— دو ساعته رفتن تو اتاق بیرون نیومدن

... بعدم تازه هر از گاهی صدای جیغشون

بلند میشه ...

صدای مامان حرفم و قطع کرد :

— آخه به شما چه ربطی داره ؟ چند تا

جوون دارن با هم اختلاط میکنن ...

خاله ماهرخ هم در ادامه ی حرفش گفت :

راست میگه دیگه ... شما برین به فکر

خودتون باشین که از فرط بی کاری

گیر میدین به بقیه ...

سعید با اعتراض گفت : ماماااان ...

— یاماااان ...

همه زدن زیر خنده ...

با صدای زنگ گوشیم زود از جا بلند شدم ...

هانا بود ...

با سرعت از پله ها بالا رفتم تا جوابش و بدم

اما همینکه خواستم دکمه ی برقراری تماس

و لمس کنم قطع کرد ...

خواستم دوباره بهش زنگ بزنم که صدایی

از پشت در اتاق یسنا توجهم و جلب

کرد ...

صدای ساناز بود ...

— رو من انگ نزارا که منم میگم عاشق سور...

یهو حرفش قطع شد ...

با کی بود ؟

این بار صدای نیکی بلند شد :

— هی هی هی ... جالب شد ... یسنا عاشق

کیه ؟

یسنا|||؟؟؟

عاشق؟؟؟

گوشام و بیشتر تیز کردم ..

اه چرا کسی چیزی نمیگه ؟

خواستم عقب بکشم که صدای یحیی از

پشت سرم بلند شد ...

— یسنا عاشقه ؟؟؟

باز کردن در توسط یحیی همزمان شد با

حرف ساناز :

— یسنا عاشق سور...

با دیدن من و یحیی جلوی در حرفش و

خورد ...

یحیی فوراً گفت : یسنا عاشق کیه ؟؟؟

یسنا :

بیا ...

گاوم دو قلو زایید...

حالا این دو تا رو کجای دلم بزارم ؟

خشمگین به ساناز خیره شدم ...

ساناز آب دهنش و قورت داد و رو به یحیی

و سورن گفت : چیزه ... یسنا ... یسنا

عاشق سور ... سور ...

با نگرانی نگاهم بینشون میچرخید...

وای یهو نگه ...

— سور ... یسنا عاشق سور و جشنه ...

نفسم و با آسودگی بیرون دادم ...

صدای دخترا و سورن و یحیی با هم

همزمان شد :

— سور و جشن ???

این بار من حق به جانب گفتم : آره دیگه ...

مگه من دل ندارم که بخوام عاشق سور

و جشن و مهمونی و سفر و اینجور چیزا

باشم ... اصلا ... اصلا من دلم سفر

کشیده ... میخوام برم شمال ...

بازم همه با هم گفتن : شمااااا؟؟؟؟

اه اینا چرا امروز انقدر هماهنگن ؟

چشم غره ای به دخترا رفتم و گفتم : بله

شمال ...

– شمال چه موقع خواهر من ... خوبه یکی

دو ماه پاییز و کلا شمال بودی ...

– خوب بازم میخوام برم ...

این بار دونه دونه بچه ها حرفم و تایید

کردن..

– راست میگه دیگه ...

– آره بابا دلمون پوسید...

– یه تفریحم میشه ...

– وای من که دلم خیلی هوای شمال و

کرده ...

– دریا دریاست ... این موقع و اون موقع

نداره ...

یحیی دهن بازش و بست و با تعجب

گفت : بابا بیخیال ... شما چرا

اینطوری شدین یهو ???

صدای سعید و یاسین اومد :

– اینجا چه خبره ؟

— چرا اتاق و گذاشتین رو سرتون ؟

پشت بندشم با باربد و علی وارد اتاق

شدن ...

سورن رو بهشون با تمسخر گفت : خانما

چله ی زمستون دلشون هوس شمال

کرده ...

یاسین و سعید و باربد و علی با تعجب

گفتن : شمال ؟

با عصبانیت گفتم : بابا بسه دیگه اه ... شما

چرا امروز انقدر هماهنگ شدین ؟ یه

شمال میخوایم بریما ... اگه نمایین یه

کلام بگین نمایین تا ما خودمون

بریم ...

باربد با شادی دستاش و بهم کویید و

گفت : کی گفته نماییم ؟؟؟ اتفاقا الان

شمال رفتن میچسبه ...

لبخند گنده ای زدم :

— ایول پایه ...

— چاکریم...

یحیی خواست اعتراض کنه که

صدای زنگ خونه بلند شد.

با تعجب به بچه ها نگاه کردم

__یعنی کیه؟

__نمیدونم.

زود از جا بلند شدم و به سمت

ایفون رفتم

یه پسر بچه بود صورتش و

میشناختم. همونی بود که اون دفعه

هم یه نامه مرموز آورده بود.

گوشی ایفون و برداشتم...

__بله؟

__ببخشید میشه یک لحظه بیاین دم در؟

__باشه یه لحظه صبر کن...الان میام..

شنلمو از روی چوب لباسی برداشتم.

صدای یاسین از پشت سرم اومد.

__کی بود؟

__یه پسر بچه بود توپشو انداخته تو حیاط ما...

زود وارد حیاط شدم و به سمت در

دویدم..

اما همین که درو باز کردم با دیدن

کسی که پشت در بود خشکم زد .

لبخند خوشگلی زد و گفت :سلام..

با بهت جواب سلامشو دادم..

دستش و به سمتم دراز کرد:

_من هانام... شما باید یسنا باشین

درسته؟

_ب..بله

دستم و دراز کردم سمتش.

با گرمی دستم و فشرد.

به خودم امدم.

دستش و فشردم و با لبخند

مصنوعی گفتم: از دیدنتون خوشحالم.

_منم همین طور.

به چهره ش دقت کردم...

اگه میخواستم واقع بین باشم..

از من خوشکل تر بود.

از جلوی راهش کنار رفتم...

بفرمایید داخل...

با اجازه...

اومدتو..

درو بستم..

باهم به سمت در سالن رفتیم...

همین که دستم به سمت در رفت در

باز شد و قامت سورن جلوی در

نمایان شد.

با تعجب به هانا نگاه کرد

هانا با دیدن سورن لبخند بزرگی زد

و توی یه لحظه خودش و داخل اغوش

سورن انداخت...

دستای سورن دور کمرش حلقه شد...

نگاه متعجبم روی دستاش موند.

سورن جلوی من ...

منی که می پرستیدمش..

هانارو بغل کرد...

با ناراحتی قدمی به عقب گذاشتم ...

سورن بغلش کرد ...

بغلش کرد ...

قدم هام و تند تر به عقب برداشتم ...

احساس کردم گونه هام خیس شدن ...

چشمای خیسم و توی گوی های عسلیش

دو ختم ...

انقدر حالم بد بود که نمیتونستم تشخیص

بدم چی توی چشماش میگذره ...

پشتم و بهش کردم و با سرعت به سمت

پشت خونه دوییدم ...

با دیدن تاب سفیدی که بر اثر باد تگون

میخورد به سمتش رفتم ...

روی صندلی لرزانش نشستم ...

چشمام و محکم بستم ...

با صدای بابا بازشون کردم ...

با لبخند رو به روم ایستاده بود و نگاهم

میکرد ...

– کی دختر بابا رو اینطوری غمگین کرده ؟

نالیدم ...

– بابا ...

— جان بابا ؟

— دوسم نداره ...

— کی عزیز دلم ؟

— سورن ... بابا ... سورن من و نمیخواه ...

ازم بدش میاد ... دوسم نداره ...

— مگه میشه کسی دختر ناز من و دوست

نداشته باشه ؟ بگو کجاست تا برم پدرش

و در بیارم ...

— پیش عشقشه بابا ...

دستام و محکم گرفت ...

— تو که انقدر ضعیف نبودی دختر

خوشگلم ... حالا حالاها باید بجنگی ...

— بابا من نمی خوام ... نمیخوام قوی باشم

... نمیخوام بجنگم ... بابایی ... من

میخوام پیام پیش تو و مامان ...

اخمی کرد ...

— نمیشه ... تو باید بمونی ... اگه بری

خیلیا میشکنن ... خیلیا زجر میکشن ...

باید بمونی و خیلی چیزا رو بفهمی ...

دستام و ول کرد ...

— من دختر ضعیف نمیخوام ... دختر من

باید مثل همیشه قوی باشه ...

ازم دور شد ...

خواستم به سمتش برم که از تاب پایین افتادم ...

اشکام جلوی دیدم و تار کرده بودن ...

بابام و درست نمیدیدم ...

نالیدم :

— بابا ... نرو ... منم ببر ..

با دستی که دور شونم حلقه م شد تصویر

بابا از جلوی چشمم کنار رفت ...

سرم و چرخوندم ...

چشمم توی چشمای غمگین سورن گره

خورد ...

خواستم از زیر دستش بیرون پیام

که نداشت ...

کمکم کرد از روی زمین بلند شم ...

دستش و محکم پس زدم و ارزش

فاصله گرفتم ...

– تو چرا اینجایی ؟ تو الان باید اون

تو باشی ... پیش عشقت ... پیش

هاناا ...

قدمی به سمتم برداشت ...

– یسنا ...

عقب تر رفتم ...

نالیدم :

– به من نزدیک نشوووو ... من و بغل

نکن ... نگرانم نباش ... بهم محبت نکن

... نزار فکر کنم امکان داره بهم علاقه

مند باشی ... خواهش میکنم سمتم

نیا ...

صدای آرومش توی گوشم پیچید ...

– چرا عاشقم شدی یسنا ؟؟ چرا ؟؟

چیزی نگفتم ...

فقط با چشمای اشکیم ذل زدم بهش ...

صداش بالا رفت ...

– با توام لعنتی ... چرا عاشقم شدی ؟ من

که این همه تحقیرت کردم ... این همه

اذیتت کردم ... چرا عاشقم شدی ؟

– تو بگو ... تو بگو چرا عاشق هانا شدی ؟

... تو بگو چرا بهش علاقه مند شدی ؟

چیزی نگفت ...

خندیدم ...

یه خنده ی هیستریک ...

– دیدی ؟ دیدی عاشق دلیل نمیخواه ؟

نفهمیدم ... نفهمیدم چطور عاشق شدم

... اگه میفهمیدم ... اگه دلش و پیدا

میکردم ... جلوش و میگرفتم ...

نمیزاشتم بشی نفسم ... نمیزاشتم

بشی زندگیم ... نمیزاشتم بشی عشقم

جیغ زدم :

– نمییزاشتممممم ...

عقب عقب به سمت خونه رفت ...

– نباید این اتفاق میفتاد ... نباید عاشقم

میشدی ... نباید ...

با سرعت به سمت خونه رفت و داخل

شد ...

دو زانو روی زمین افتادم ...

من و نمیخواااااست ...

سورن من و نمیخواستتت ...

عشقم من و نمیخوااااستت ...

با صدای در زود اشکام و پاک کردم و از

جا بلند شدم ...

با فکر به این که همون پسر بچه ست

به سرعت به سمتش رفتم ...

فورا در حیاط و باز کردم ...

با دیدن کسی که پشت در بود خشکم زد ...

اون ...

اینجا ...

– ت.تو ... اینجا ... چیکار میکنی ؟

لبخند کجی زد ...

– اومدم کار نیمه تموم و تموم کنم ...

با ترس قدمی به عقب گذاشتم ...

خواستم در و ببندم که پاش و لای در

گذاشت و در و هل داد ...

روی زمین پرت شدم ...

دهنم و باز کردم تا جیغ بزنم که فوراً

بازوم و گرفت و از خونه بیرونم برد ...

من و محکم به دیوار کویید و دستش

و روی دهنم گذاشتم ...

سرنگی از توی جیبش بیرون آورد ...

با دیدن سرنگ ترس تمام وجودم و در

بر گرفت ...

دستش و گاز محکمی گرفتم ...

آخ آرومی و گفت و دستش و از روی

دهنم برداشت ...

جیغ بلندی زد و سورن و صدا کردم :

— سووورننن ...

یهو سوزش شدیدی و توی گردنم احساس

کردم ...

کم کم بدنم شل شد ...

پلکام روی هم افتاد و دیگه نفهمیدم

چی شد ...

سورن :

وارد خونه شدم ...

به در تکیه دادم ...

هنوزم صدای جیغاش توی گوشم بود ...

صدای حق حق مظلومانه ش که دل

سنگ و آب میکرد ...

چهره ی هانا رو به روم قرار گرفت ...

– چیزی شده عزیزم ؟

برای لحظاتی چشمان اشک بار یسنا

جلوی دیدم قرار گرفت ...

همه ش تقصیر این دختر بود ...

زجرای یسنا ...

اشکی شدن چشمای نازش ...

همه ش تقصیر این دختر بود ...

نفهمیدم چی شد که یهو دستم بالا رفت

و با تمام نفرت توی صورت هانا فرود

اومد ...

جیغی کشید و روی زمین افتاد ...

صدای متعجب علی بلند شد :

– سورن ...

لحظاتی بعد حق حق هانا کل خونه رو

فصل سوم

"برای دوست داشتنت

محتاج دیدنت نیستم...

اگر چه نگاهت آرامم می کند

محتاج سخن گفتن با تو نیستم...

اگر چه صدایت دلم را می لرزاند

محتاج شانه به شانه ات بودن نیستم...

اگر چه برای تکیه کردن ،

شانه ات محکم ترین و قابل اطمینان ترین است!

دوست دارم ، نگاهت کنم ... صدایت را بشنوم...به تو تکیه کنم

دوست دارم بدانی ،

حتی اگر کنارم نباشی ...

باز هم ،

نگاهت می کنم ...

صدایت را می شنوم ...

به تو تکیه می کنم

همیشه با منی ،

و همیشه با تو هستم،

هر جا که باشی!.....

یسنا:

با احساس خفگی چشمم و باز کردم.

با تعجب به موقعیتم نگاه کردم.

با دست و پا و دهن بسته توی یه

جای خیلی خیلی کوچیک میون یه

مشت جعبه مچاله شده بودم.

اونقدر جا تنگ بود که حتی

نمیتونستم تکون بخورم.

من اینجا چیکار میکنم؟

چشم و بستم تاهمه چیزو به یاد بیارم.

پیدا کردن ادرس پرونده...

اومدن هانا...

بحشم با سورن...

باز کردن در...

و....

چشم و فوراً باز کردم...

وای...

بدبخت شدم...

خواستم کاری کنم که با شنیدن

صداش از نزدیکم متوقف شدم:

چی شد؟

صدای غریبه ای جوابش و داد:

مامورای گشت رفتن رئیس.... از

مرز گذشتیم....

عالیه.... بیارینش بیرون....

چشم رئیس...

سقف اون جای تنگ برداشته شد...

سرم و بلند کردم.

با دیدنش نفسم برای لحظاتی بند

اومد...

بازوم و گرفت و از داخل جعبه بیرونم

اورد...

به دور و برم نگاه کردم...

یه جای مرطوب و نسبتاً تاریک بودیم

که پراز جعبه ها و کارتون های ریز و

درشت بود.

احساس می کردم داریم تکنون می خوریم .

تنها چیزی که میشد نتیجه گیری کرد

این بود:

ما توی کشتی هستیم.

روبه چند نفری که دست به سینه

ایستاده بودن گفت: فعلا باهاتون

کاری ندارم برین بیرون...

چشم رییس.

از چند تا پله بالا رفتن و از اونجا خارج

شدن...

نگاهی به چشمای وحشت زده ام

انداخت...

اول از همه دهنم و باز کرد...

بعدم دست و پام و.....

کمکم کرد روی یکی از جعبه های چوبی

بشینم...

خودشم خواست کنارم بشینه که به

سرعت ازش فاصله گرفتم...

لبخندی زد و گفت: نترس..باهات کاری

ندارم...

بازدن این حرفش جرات پیدا کردم..

ترس توی چشم و پس زدم و گفتم:

چرا من و اوردی اینجا؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

_معلوم نیست؟

نفس عمیقی کشیدم:

_خواهش می کنم بزار من برم...بودن

من اینجا هیچ فایده ای برای تو نداره...

پوزخند زد:

_هه..... کی گفته وجود تو برای من

سودی نداره ؟

باعصبانیت بازوم و گرفت و به

سمت خودش کشید:

_میدونی بزرگ ترین حسنی که

وجودت برای من داره چیه؟

با ترس نگاهش کردم....

تکون محکمی بهم داد:

_با توام.....گفتم میدونی چیه؟

سری به نشونه ی نه تکنون دادم...

سرش و به گوشم نزدیک کرد....

با برخورد نفساش به گوشم

لرزیدم...

با صدای ارومی گفت: وقتی تو

اینجا باشی.. وقتی پیش من باشی..

وقتی داشته باشمت..

خوشبخت ترین خواهم بود...

وجودت به من آرامش میدی یسنا...

میفهمی ؟ آرامش ..

سرش و عقب کشید و به چشمای

متعجبم خیره شد...

چقدر محتاج شنیدن این حرفا بودم....

چقدر آرزوی شنیدن اینارو داشتم...

اما نه اینجا...

نه از زبون رباینده جسمم...

من منتظر این حرفا بودم...

از زبون کسی که قلبم و دزدید...

کسی که تصاحبش کرد...

کسی که الان بهش نیاز داشتم....

قطره اشکی ازچشمای خیسم

لغزید و روی گونم افتاد...

دستش رو گونم نشست....

نه تنها از این کارش خوشم نیومد

بلکه عصبانی هم شدم....

تنها نامحرمی که اجازه داشت بهم

دست بزنه.....

تنها کسی که حق داشت اشکامو

پاک کنه سورن بود...

با عصبانیت دستش و پس زدم و

ازجا بلند شدم....

_تو حق نداری بهم دست بزنی....

اونم بلند شد:

_چرا حق دارم.. تاوقتی که توپیش

منی حق دارم هرکاری میخوام

بکنم...

با تمسخر گفتم:ببخشید میشه

پپرسم کی این قانون مسخره رو

گذاشته ؟

_اره.... خودم.

_تو خیلی بیجا کردی...

قدمی به سمتم برداشت:

_اوه خوبه میبینم که باز دوباره

وحشی شدی...

قدم بعدی رو به سمتم برداشت:

_میخوای بهت ثابت کنم که هر کاری

ازم بر میاد؟

حرفش باعث شد دوباره ترس تو

دلم بیوفته...

بابر داشتن قدم بعدیش عقب رفتم..

لبخند زد....

انقدر جلو اومد که از پشت به

دیوار خوردم ...

دستاش و دوطرف صورتم گذاشت

وبهم نزدیک شد...

صورتش و جلو آورد....

بادستش تکه ای از موهام که توی

صورتم ریخته بود کنار زد..

با ترس نگاهش کردم....

_می...میخواهی چیکار... ک... کنی؟

لبخند زد...

_میخواهم بهت ثابت کنم که من اجازه

ی هرکاری دارم....

فاصله صورتش باهام فقط به

بند انگشت بود....

چشام و بستم...

نمیخواستم چیزی ببینم...

نفساش که توی صورتم پخش

میشد نشون میداد که عقب

نکشیده....

نباید میزاشتم...

نالیدم:

_سینا....

_جانم...

_این کارو نکن...

_ کدوم کار؟

_سینا... ازت خواهش میکنم..

قبل از اینکه چیزی بگه صدای در

بلند شد...

زود چشمو باز کردم....

سینا عقب کشید و به سمت در

رفت...

روی دیوار کشتی سرخوردم و روی

زمین نشستم...

لحظاتی بعد سینا با لیوان آبی

برگشت

زود خودمو گوشه ی دیوار جمع

کردم....

لیوان و سمتم گرفت...

لبخند ارامش بخشی زد که برای من

زیادی وهم انگیز بود...

_بیا... بخورش...

با دستای لرزونم لیوان و ازش

گرفتم و سر کشیدم

لبخندش پررنگ تر شد و لیوان و از

دستم گرفت...

کنارم نشست...

بیشتر توی خودم جمع شدم....

نگام کرد...

لبخند تلخی زد...

یه روزی برات مأمن ارامش بودم....

حالا جز یه هیولا چیزی نیستم....

احساس بی حالی میکردم....

_سینا...

_جانم...

_سرم گیج میره....

بازوم و گرفت و سمت خودش

کشید...

حال تقلا کردن نداشتم...

دستش توی موهام حرکت کرد...

_درست میشه ...

کم کم پلکام سنگین شد و دوباره در

عالم بی خبری فرو رفتم...

سورن:

گلدون روی میزو محکم به دیوار

کوبیدم.....

_لعنتی...لعنتی... لعنتی..

سعید دستی روی شوئم گذاشت:

_آروم باش سورن....

_چطوری آروم باشم ها؟ چطوری؟

دو روزه نیست سعید....دوروزه نه

یسنا هست نه سینا میدونی

این معنیش چیه؟

_بابا توکه وضعت از یاسین و

یحیی هم بدتره....

اره...

بدتره...

چون من تازه با خودم کنار اومده

بودم .

تازه پی به علاقه م برده بودم....

با عصبانیت از در خارج شدم...

باربد جلوی در ایستاده بود...

_هانا کجاست باربد؟

باربد در حالی که از چشمای سرخم

متعجب بود گفت:ت...توی اتاق

بازجویی..

با سرعت به سمت اتاق بازجویی

رفتم...

روبه سرباز کنار در گفتم:درو باز کن..

_متاسفم...نمیتونم در و باز کنم...

_یعنی چی که نمیتونی درو باز

کنی؟

_اجازه ندارم...

با عصبانیت سرش داد زدم :

_یا همین الان درو باز میکنی یا..

با صدای علی از پشت سرم ساکت

شدم:

_درو باز کن ساجدی...

ساجدی احترام نظامی گذاشت و

درو باز کرد...

خواستم برم داخل که علی دستشو

روی شونم گذاشت:

_ارامش خودت حفظ کن سورن...

یادت باشه با عصبانیت هیچی

درست نمیشه...

سری تگون دادم و وارد اتاق

بازجویی شدم...

هانا روی صندلی نشسته بود و با

عصبانیت پاشو تگون میداد.

با دیدن من زود از جا بلند شد و به

سمتم اومد:

_اینجا چه خبره سورن.. چرا منو

اوردن اینجا...

دستم و به معنی ایستادن بالا

اوردم....

متوقف شد...

_سینا کجاست هانا ؟

با تعجب نگام کرد:

چی ؟

گفتم برادرت سینا کجاست؟

_م...من.. ن..نمی دونم...

_میدونی هانا... خوب میدونی که

میدونی...بهتره بگی کجاست...

به سمت اومد...

_این حرفا یعنی چی؟ تو با سینا

چیکار داری؟

با عصبانیت ازش فاصله گرفتم و

به سمت صندلی رفتم:

سینا فرار کرده هانا... یسنا روهم با

خودش برده...

_یسنا؟

به صندلی اشاره کردم:

_بشین...

_سورن...

– گفتم بشین هانا ...

ساکت شد و روی صندلی نشست ...

منم روی صندلی رو به روش نشستم ...

نگاهم کرد ...

– سینا چیکار کرده ؟

سری تکون دادم :

— تو باید بهتر بدونی ... سینا تحت تعقیب

بود ... رده ش و زدیم ... اما یهو ناپدید

شد ... آخرین بار نزدیک خونه ی یحیی

دیده بودنش ... همراه اون یسنا هم

ناپدید شد ... تنها فرضیه ای که به

وجود میاد اینه که سینا یسنا رو

با خودش برده ...

نیشخندی زد ...

— هه ... جالبه ... تو فکر میکنی من با

سینا هم دستم ؟

— به هر حال تو خواهرشی ... باید از

کاراش خبر داشته باشی ...

با عصبانیت نگاهم کرد :

— بسه سورن بسه ... باورم نمیشه تو

به من شک داری ... یادت رفته من کیم ؟

من همونیم که دوشش داری ...

خشمگین مشتم و روی میز کوبیدم ...

— کافیه ... من بهت علاقه ای ندارم هانا

... این و خودتم میدونی ... این مدتیم

که بهم نزدیک بودی ...

سرم و زیر انداختم :

— همه ش به خاطر این بود که ...

سکوت کردم ...

— همه ش به خاطر این بود که فکر

میکردی من با سینا همدستم ... درسته؟؟؟

سرم و بلند کردم و به چشمای خیسش

خیره شدم ...

— سورن ... من فکر میکردم ... فکر

میکردم تو من و ... من و دوست دا...

میون حرفش پریدم :

— علاقه ای در کار نبود هانا ... من حتی

بازیتم ندادم ... خودتم میدونی که تا

حالا به بارم بهت ابراض علاقه نکردم

قطره اشکی که از چشمش افتاد و فوراً

پاک کرد ...

— به هر حال آقای رادمهر من از سینا

هیچ خبری ندارم ... نه از سینا و نه

از یسنا...

دستام و روی میز گذاشتم و کمی به

سمتش خم شدم...

— هانا ازت خواهش میکنم هر چی که

میدونی و بگو ... تو خودت یه روزی

عاشق بودی ... میدونی که وقتی یه

عاشق جون عشقش و در خطر میبینه

چه حالی میشه ... بگو سینا کجاست

... سینا اون و کجا برده ???

دوباره تعجب چشماش و پوشوند ...

پس از لحظاتی لبخند تلخی زد ...

— خوبه ... به هم میان ...

لبخندش دوباره محو شد ...

— اما با این حال بازم میگم من هیچی

نمیدونم و شما هم هیچ مدرکی از من

ندارین که بخواین نگهم دارین اینجا ...

با ناامیدی از جا بلند شدم و به سمت

در رفتم ...

خواستم بازش کنم که صدای هانا از

پشت سرم بلند شد :

— من نمیدونم اونا کجان ... اما یه چیزی

و خوب میدونم ...

برگشتم سمتش ...

— چی و ؟

— سینا عاشق یستاست ... و اگه

سینا واقعا یسنا رو دزدیده باشه

مطمئن باش هرگز نمیزاره حتی

یسنا رو بینی ...

با درک حرفه‌اش عصبانیت چشمام

و گرفت ...

— اینا رو نگفتم که بسوزی ... اینا

رو گفتم که سینا رو بهتر بشناسی ...

داد زدم ...

— گوش کن هانا ... نه تو ... نه اون

برادر نامردت ... و نه پدرت که گوشه

ی زندانه ... هیچ کدومتون نمیتونین

یسنا رو از من بگیرین ...

— حالا که همون برادر نامردم یه قدم از

تو جلوتره ...

عصبانیتم به اوج رسید ...

به سمتش رفتم ...

— به خدای احد و واحد قسم میخورم ...

اگه یسنا ذره ای اذیت بشه ... همه تون

و به آتیش میکشتم ...

بازوش و محکم گرفتم ...

ناله ای کرد و با ترس به چشمم ذل زد ...

— این و به همون برادر ناموس دزدتم

بگو ... حتی اگه شده دونه دونه سنگ

ریزه های زمین و بگردم ... بالاخره پیداش

میکنم و یسنا رو پس میگیرم ... بهش

بگو هر جا که باشه من پیداش میکنم

... اون وقته که با سورن واقعی رو به

رو میشه ...

بعد از زدن این حرفم بازوش و ول

کردم و فوراً از اتاق خارج شدم ...

با عصبانیت مشت محکمی توی

دیوار زدم ...

پیدات میکنم سینا ...

پیدات میکنم

یسنا:

با صدای شر شر آب چشم و باز کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم....

توی یه اتاق نسبتاً بزرگ روی یه

تخت دونفره دراز کشیده بودم...

اتاق؟؟؟

تخته دونفره؟؟؟؟؟

با سرعت از جام بلند شدم

صدای شرشر آب از اتاق کوچکی که

گوشه ی همین اتاق بود میومد...

باید از اینجا می رفتم ...

به سرعت به سمت در رفتم و بازش

کردم ...

وارد یه سالن نسبتاً کوچک شدم

که یه اشپزخونه هم سمت راستش

بود...

فقط یک در وجود داشت..

مطمئناً در خروجی همینه...

به سمتش رفتم....

همین که دستم روی دستگیرش

نشست صدای سینا از پشت سرم

بلند شد:

_بالاخره بلند شدی خانوم

کوچولو؟؟

با ترس دستگیره رو پایین کشیدم..

اما در باز نشد...

قفل بود ...

به سرعت به سمت سینا برگشتم....

لبخند معنی داری زد و کارتی

نشونم داد....

_در قفله خانم خانما... کارتشم دست

منه.... بیخود تلاش نکن...

با ناامیدی دستگیره رو ول کردم.....

سینا به سمت اشپزخونه رفت:

_بینم اب پرتقال میخوری ؟

به سمتش رفتم:

_اینجا کجاست که منو آوردی ؟

ابروه‌هاش و بالا انداخت :

_اوه ببخشید... یادم رفت...

بعدم به پنجره بزرگ سالن اشاره

کرد و گفت: به دبی خوش اومدی...

با چشمای گرد شده نگاش کردم.²

دبی؟؟؟

سینا منو آورده بود دبی؟

یعنی الان من دیگه تو ایران

نیستم؟...

خدای من...

تنها امیدم برای نجات دود شد...

حالا که توی ایران نبودم دیگه

نمیتونستن پیدام کنن...

با قدم های سست به سمت پنجره

رفتم...

به ساختمونای بلند بیرون خیره

شدم...

حالا چجوری میتونستم از اینجا

برم؟

صدای سینا از پشت سرم بلند شد:

_اینجا دیگه نه دست برادران بهت

میرسه و نه دست اون پسر عمه ی

خائتم...

به سمتش چرخیدم

با عجز توی چشماش زل زدم:

_بزار من از اینجا برم...

پوزخندی زد:

_هه...بزارم بری؟ راحت به دستت

نیوردم که راحت از دستت بدم...

صدام بالا رفت:

_چرا با من اینکارو میکنی...

با کلافگی دستی توی موهای کشید :

– چون دوست دارم میفهمی؟ دوست

دارم ...

با گریه کمی عقب رفتم ...

– تو دوستم نداشتی ... اگه داشتی

میفهمیدی من وقتی پیش توام زجر

میکشتم ... من ازت میترسم سینا...

با صدای آروم اما ترسناکی گفت : یه بار

دیگه حرفت و تکرار کن ...

چیزی نگفتم ...

از ترس زبونم بند اومده بود ...

زیادی ترسناک شده بود ...

— با توام ...

تکون محکمی بهم داد ...

— چرا لال مونی گرفتی ؟

نباید ازش میترسیدم ...

سعی کردم ترس توی چشمام و پس بزنم ...

— گفتم ازت متنفرم ... دوست ندارم

... ازت بدم میاد ...

توی چشمای سرخش ذل زدم و تیر خلاص

و رها کردم :

— اصلا میدونی چیه ؟ من و ... من و

سورن هم دیگه و دوست داریم ... می..

با فشار زیادی که به بازوم وارد شد ساکت

شدم ...

چشمام و از درد بستم و ناله کردم ...

— میکشمت یسنا ... هم تو رو ... هم اون

سورن عوضی رو ...

با ترس چشمام و باز کردم ...

من و کشوند سمت اتاق ...

در حمام و باز کرد و پرتم کرد داخل ...

جیغ بلندی زدم ...

دو زانو روی زمین افتادم ...

به سمتم اومد ...

با ترس خودم و روی زمین کشیدم ...

از پشت به دیوار خوردم ...

دستش به سمت کمر بندش رفت ...

کمر بندش و باز کرد و دور دستش

پیچوند ...

— نشونت میدم ...

کمر بند و بلند کرد ...

جیغی زدم و فوراً چشمام و بستم ...

منتظر ضربه ی درد آور کمر بند بودم ...

اما هیچ اتفاقی نیفتاد ...

چشمام و باز کردم ...

سینا کمر بندش و پایین آورد ...

دستی توی موهاش کشید ...

— لعنتی ...

نگاهی به چشمای لرزون و ترسیده م

انداخت ...

جلوم زانو زد ...

بیشتر به دیوار چسبیدم ...

بعد از دیدن این رفتاراش واقعا ازش

میترسیدم ...

احساس میکردم تعادل روانی نداره ...

صداش بلند شد :

— نمیزارم کسی تو رو از من بگیره ...

نمیزارم ... حتی نمیزارم رنگ سورن و

تا آخر عمرت ببینی ...

بعدم با سرعت بلند شد و از حمام خارج

شد ...

در و محکم بهم کوبید ...

صدای چرخش کلید اومد ...

آهی کشیدم ...

در حمام و قفل کرده بود ...

نفهمیدم چقدر گذشت که گوشه ی حمام

توی همون حالت خوابم برد .

با صدای سینا چشمام و باز کردم ...

از جا بلند شدم ...

خودم و روی تخت داخل اتاق دیدم ...

من که آخرین بار توی حمام بودم ...

با صدای داد بلند سینا به فکر کردن ادامه

ندادم ...

صداش از بیرون اتاق میومد :

— یعنی چی ؟ پس شماها اونجا چه

غلطی میکردین ؟ ...

با ترس گوشه تخت جمع شدم ...

— فقط خفه شو و دهنت و ببند ... من

همین الان میام اونجا ...

— ...

— وای به حالت یاسر ... وای به حالت اگه

کارام و خراب کرده باشی ...

دیگه صدایی نیومد ...

لحظاتی بعد سینا با لباس و پوتینی

توی دستش وارد اتاق شد ...

نگاهی به من که گوشه ی اتاق جمع شده

بودم انداخت ...

لباسا رو روی تخت گذاشت ...

– خوب گوش کن یسنا بین چی میگم ...

باید بریم به خونه ی اصلی من... این بار

از نگهبان و بیهوشی خبری نیست ...

انگشتش و هشدار دهنده جلوی صورتم

تکون داد :

– اما فقط کافیه حتی فکر فرار به سرت

بزنه ... مطمئن باش این بار راحت ازت

نمیگذرم ... حتی اگه موفقم بشی بهتره

بدونی من همه جای اینجا آدم دارم ...

خیلی راحت پیدات میکنن ... اون وقته

که دیگه اون روی من و میبینی ...

مکث کوتاهی کرد ...

ادامه داد :

– فهمیدی ؟

سری به نشونه ی بله تکون دادم ...

از جا بلند شد ...

به سمت در رفت ...

قبل از اینکه خارج بشه برگشت سمتم ...

— این لباسا رو بپوش زود بیا ... توی

سالن منتظرم ...

بعدم از اتاق خارج شد و در و بست ...

از جا بلند شدم ...

لباسا رو از روی تخت برداشتم و بررسی

کردم...

یه لباس بین مانتو و شنل آبی رنگ بود

با یه شلوار تنگ براق مشکی ...

یه جفت پوتین ساق بلند سفیدم بود ...

با یه کلاه فرانسوی و شال گردن سفید ...

لباسا رو پوشیدم ...

جلوی آینه ایستادم ...

کلاه و روی سرم گذاشتم و شال گردن و

مدل دار دور گردنم بستم ...

به یاد حرفای سینا افتادم ...

گفت از محافظ خبری نیست ...

این یعنی من امروز فرصت فرار دارم ...

سعی کردم به هشدارهای سینا توجهی

نکنم ...

از اتاق خارج شدم ...

سینا با دیدنم از جا بلند شد ...

در سوییت و باز کرد و بهم اشاره کرد

بیرون برم ...

همین که از در خارج شدم فوراً در و بست

و کنارم ایستاد ...

دستاش و توی دستام قفل کرد ...

صداش و از کنار گوشم شنیدم ...

— یادت نره چی بهت گفتم ...

لحنش زیادی ترسناک بود ...

با هم سوار آسانسور شدیم ...

پس از لحظاتی از آسانسور خارج شدیم ...

انگار اونجایی که ما بودیم یه هتل بود ...

سینا کارت خونه رو تحویل داد و بعدم با

هم از هتل خارج شدیم ...

- کجاااا؟؟؟

— ...

— خیلی خوب من دارم میرم اونجا ... شما

ولش نکنین ...

بعدم گوشی رو خاموش کرد و روی

صندلی عقب انداخت ...

زیر لب لعنتیی گفت و پاش و بیشتر

روی گاز فشار داد ...

بعد از ده دقیقه گوشه ای نگه داشت و

فورا از ماشین پیاده شد ...

به سمت مردی رفت که کنار خیابون به

جنسیس مشکی تکیه داده بود ...

نگاهم به سوییچ که روی ماشین بود

افتاد ...

انقدر حواسش پرت بود که سوییچ و

یادش رفت بیره ...

نگاهم مدام بین سینا و سوییچ در

دوران بود ...

این تنها فرصتم بود ...

شاید دیگه نمیتونستم فرار کنم ...

زود روی صندلی راننده نشستم ...

دستم به سمت سویچ رفت ...

ماشین و روشن کردم ...

برای لحظاتی نگاهم توی نگاه مبهوت سینا

گره خورد ...

معطل نکردم و زود پام و روی گاز فشار

دادم ...

صدای داد سینا بلند شد ...

— یسنا!!!! وایس!!!!

از آینه ی راننده دیدمش که داشت پشت

ماشین میدوه ...

— میکشمت یسنا ... زنده ت نمیزارم ...

کم کم ماشین ازش فاصله گرفت و صداش

و دیگه نشنیدم ...

با سرعت میرفتم ...

نمیدونم کجا ...

فقط میرفتم ...

انقدر توی خیابونای پیچ در پیچ پیچیدم

که کاملاً مطمئن شدم دیگه نمیتونه

پیدام کنه ...

گوشه ای ماشین و نگه داشتم .

حالا باید چیکار کنم ؟

من اینجا نه کسی و میشناسه نه زبان

عرییم خیلی خوبه و نه حتی پولی دارم

که بتونم باهاش به ایران برگردم ...

با فکری که به سرم زد با شادی دستم و

بهم کوییدم ..

فقط کافیه یه زنگ به ایران بزنم ...

اون وقت اونا میتونن ردم و بزنن ...

اما چطوری ؟

من نه گوشی دارم ...

و نه پول که بتونم باهاش کارت تلفن

بخرم ...

چشمام به داشبورد ماشین خورد ...

حداقل باید یه کم پول توش باشه ...

خم شدم تا در داشبورد و باز کنم که

برای لحظاتی چشمم از آینه ی راننده به

عقب افتاد ...

بی توجه در داشبورد و باز کردم ...

یهو با سرعت برگشتم و پشت سرم و نگاه

کردم ...

خودش بود ...

همون جنسیس مشکی ...

داشت به سرعت بهم نزدیک میشد ...

بیخیال داشبورد شدم و زود ماشین و

روشن کردم ...

گاز دادم ...

جنسیس مشکی با سرعت پشت سرم

میومد ...

لعنتی ...

چطور تونست من و پیدا کنه ???

سرعتم و بیشتر میکردم ...

به عبارتی ماشین در حال پرواز بود ...

مدام از این کوچه به اون کوچه میرفتم ...

کم کم ازش دور شدم ...

وقتی که دیگه ردی ازش پیدا نکردم

سرعتم و کم کردم ...

گم کرده بود ...

داشتم به سر خیابون نزدیک میشدم که

یهو همون جنسیس مشکی جلوی راهم

پیچید ...

وااااایییییی ...

شوک زده به جنسیس خیره شدم ...

با باز شدن درش و دیدن چشمای سرخ

سینا برای لحظاتی قلبم از تپش ایستاد ..

فقط یه راه داشتم ...

هر چقدرم خطرناک باشه تنها راهش

همینه ...

پام و روی گاز تنظیم کردم ...

با دستام فرمون و محکم گرفتم ...

سینا بهم نزدیک میشد ...

یه بار دیگه شگردهایی که یاسین یادم

داده بود و دوره کردم ...

سینا دیگه به ماشین رسیده بود

توی یه لحظه پام و روی گاز فشردم و

فرمون و با سرعت چرخوندم ...

ماشین با صدای بدی چرخید ...

سینا که تازه از بهت بیرون اومده بود

برای نجات جانش از ماشین کنار پرید ...

نمیدونم محاسباتم کجاش غلط در اومد

که ماشین به جای یه دور و سه دور، دو

دور چرخید و من دوباره رو به روی

جنسیس قرار گرفتم ...

نفسم و محکم بیرون دادم ...

مرده شورت و ببرن که آرتیست بازیم بهت

نمیاد ...

سینا با سرعت بهم نزدیک شد ...

بابا اصلا گور بابای فراری و جنسیس ...

پام و روی گاز فشار دادم و با سرعت به

سمت جنسیس رفتم ...

دیگه به هیچی فکر نکردم ...

امکان داشت با ماشین محکم به جنسیس

برخورد کنم و بمیرم...

اما اگه می ایستادم دوباره گیر سینا می

افتادم و این بار ...

حتی فکرشم وحشتناک بود ...

حاضر بودم توی ماشین بمیرم اما به دست

سینا نیفتم ...

دیگه داشتم به جنسیس میرسیدم که راننده

ش به خودش اومد و زود ماشین و

کنار برد ...

اما دیر شده بود ...

جلوی ماشین فراری محکم به عقب

جنسیس خورد ...

محکم به سمت جلو پرتاب شدم ...

اما خوشبختانه کمر بند جونم و حفظ کرد ...

نایستادم تا ببینم جنسیس چی شد ...

پام و بیشتر روی گاز فشار دادم و زود دور

شدم .

چطوری هر جا میرفتم پیدام میکردن ؟

با فکری که به سرم زد زود ترمز گرفتم ...

به تک تک اجزای ماشین خیره شدم ...

یعنی ردیاب توی ماشین بود ??

تنها احتمالی بود که میشد روش حساب

کرد ...

هه ...

فکر همه جاشم کرده ...

لعنت به تو سینا ...

لعنت ...

باید هر چه زود تر از ماشین پیاده

میشدم ...

دوباره گاز دادم ...

انقدر رفتم که کلی از صحنه ی تصادف

دور شدم ...

زود ماشین و گوشه ای نگه داشتم ...

در داشبورد و باز کردم ...

با دیدن مقدار پولی که توی داشبورد بود

چشمام برق زد ...

زود برشون داشتم و با سرعت از ماشین

پیاده شدم...

شروع کردم به دویدن ...

امکان داشت سینا هر لحظه سر برسه ...

با چیزی که از ذهنم رد شد دوباره

ایستادم ...

نکنه توی لباسام ردیاب گذاشته ...

لعنتی ...

زود به سمت پاساژی که همون نزدیکی

بود رفتم ...

وارد اولین مغازه ی لباس فروشی شدم.

نگاهم و بین لباسا چرخوندم ...

یکیشون و انتخاب کردم و وارد اتاق پرو

شدم..

تازه وقتی پوشیدمش متوجه شدم چیه ...

اه ...

آخه این لباس مناسب بود ؟

با درموندگی لباسم رو در آوردم و لباسایی

که برداشته بودم و پوشیدم ...

بقیه ی لباسا رو همونجا ول کردم و

بیرون اومدم ...

همین که از اتاق پرو بیرون اومدم چشمم

به سینا افتاد ...

اون اینجا چیکار میکرد ؟

انگار واقعا توی لباسا ردیاب بود ...

ای آدم مارموز ...

داشت با صاحب مغازه حرف میزد ...

زود پشت لباسا قایم شدم ...

یه شال بنفش از بین لباسا برداشتم و مثل

نقاب دور دهنم پیچیدم ...

سینا به سمت اتاق پرو رفت

مغازه دارم همراهش رفت ...

مدام به عربی یه چیزایی بهش میگفت ...

فرصت و از دست ندادم و با سرعت از در

پشتی مغازه بیرون رفتم ...

شروع کردم به دویدن ...

باید از اینجا دور میشدم ...

نمیدونم چقدر دویدم که دیگه از

خستگی نفس نفس میزد ...

گوشه ای نشستم تا خستگی در کنم ...

هوا دیگه تاریک شده بود ...

منم که از دیروز تا حالا چیزی نخورده

بودم ...

چشمم به سوپری بزرگ رو به روم افتاد ...

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم...

اول شال روی چهره م و برداشت و دور

گردنم رها کردم ...

وارد شدم ...

زود یه کیک و آبمیوه برداشتم ...

به سمت صندوق رفتم ...

مغازه دار جوون با دیدنم به خودش اومد

و به عربی یه چیزایی گفت ...

و منم فقط اهلا و سهلا ش و فهمیدم ...

کیک و آبمیوه رو جلوش گذاشتم و گفتم :

— کارت تلفن دارین ؟

با دهان باز نگاهم کرد ...

اه ...

اینا که این چیزا رو نمیفهمن ...

حالا چجوری بگم چی میخوام ...

با دستام شکل یه مستطیل کوچولو رو

کشیدم و بعدم ادای تلفن و در آوردم :

— الكارت التلفن ...

مرده همچنان با گیجی نگاهم میکرد

بزار ببینم ...

کارت تلفن به انگلیسی چی میشد ؟

اه ...

اینم که یادم نیست ...

همینطوری یه چیزی پروندم :

— card telephone

نمیدونم مرده فهمید یا نه ...

ابروهاش و بالا داد و کارتی بهم داد ...

نگاهی بهش انداختم ...

کارت تلفن بود ...

لبخندی زدم و پرسیدم : کم قیمت ؟

فکر کنم این بار فهمید چی میگم چون

قیمت و بهم گفت ...

منم نصف پولای توی دستم و روی

پیشخوان گذاشتم ...

مرده یه مقداریش و برداشت و بقیه ش

و بهم پس داد ...

وسایلا رو برداشتم و از مغازه خارج شدم ...

حالا باید دنبال یه تلفن عمومی بگردم .

در حالی که کیک و آب میوه رو میخوردم

توی خیابونا قدم میزدم ...

دو ساعتی میشد که سرگردون دنبال

تلفن میگشتم .

اما دریغ از یدونه تلفن عمومی ...

خیابونا دیگه خلوت شده بود ...

فکر کنم اواخر شب بود ...

پوفی کشیدم ...

یهو چشمم به تلفن آخر خیابون افتاد ...

با خوشحالی به سمتش دویدم ...

به دور و بر و نگاهی انداختم ...

هیچ کس نبود ...

فورا کارت تلفن و وارد کردم ...

دستم به سمت شماره ها رفت ...

صبر کن بینم ...

تلفن عمومی تماسای خارج کشور و

برقرار میکنه ؟

پوفی کشیدم ...

امتحان‌ش ضرر نداده ...

اولین دکمه رو زدم ...

دومی ..

سومی ...

چهارم ...

دستم روی شماره ی پنجمی نشست ...

اما قبل از اینکه فشارش بدم متوجه سایه

ای بالای سرم شدم ...

از توی شیشه ی تلفن عمومی به پشت

سرم نگاه کردم...

با دیدن چهره ی ترسناک سینا خشمم زد ...

دیدم که دستش به طرفم اومد ...

فورا جیغی زدم و از زیر دستش کنار

پریدم...

با چشمای قرمزش بهم ذل زد :

— فکر کردی به همین راحتی میتونی از

دست من در بری ؟؟؟ این بار زنده ت

نمیزاره یسنا ... زنده ت نمیزارررررم ...

با ترس قدمی به عقب گذاشتم ...

قبل از اینکه به سمت حمله کنه شروع به

دویدن کردم ...

صدای قدم های تندش و پشت سرم

میشنیدم ...

مدام تهدیدم میکرد و ازم میخواست

بایستم ...

اشکام بدون اراده سرازیر شد ...

اگه به دستش میفتادم بدبخت میشدم ...

از این کوچه به اون کوچه میرفتم ...

دیگه نفسم بالا نمیومد ...

با صدای بلند کمک میخواستم...

ولی اینجا معلوم نبود کدوم قبرستونیه

که هیچ اثری از آدمیزاد نیست ...

نگاهم و به پشت سرم دوختم ...

سینا هنوز هم بود

یهو پام به سنگی گیر کرد و محکم زمین

خوردم ...

جیغ بلندی زدم ...

فورا بلند شدم ...

خواستم برم که موهام از پشت کشیده

شد ...

والای نههههه ...

قبل از اینکه دوباره جیغ بزنم دست بزرگش

روی دهنم قرار گرفت ...

صداش از بغل گوشم بلند شد ...

– بهت گفتم دست از پا خطا کنی تضمین

نمیکنم زنده بمونی ...

این بار داد زد :

– گفتم یا نگفتم ؟؟؟

میون اون همه ترس و اضطراب یهو یاد

جیگر توی کلاه قرمزی افتادم

(یعنی ... ؟؟؟)

خواستم بخندم که کشیده شدن موهام

من و به خودم آورد ...

سینا من و کشون کشون به سمتی میبرد ...

مدام تقلا میکردم ...

اما هیچ فایده ای نداشت ...

با دیدن فراری سینا که سینا من و به

سمتش میبرد ترس تمام وجودم و فرا

گرفت ...

اگه سوار میشدم همه چیز تموم بود ...

دیگه به ماشین رسیده بودیم ...

با فکری که به سرم زد فوراً دست سینه رو

که روی دهنم بود گاز محکمی گرفتم ...

داد بلندی زد و دستش شل شد ...

با شدت خودم و کنار کشیدم ...

خواستم دوباره پا به فرار بزارم که دستم

از پشت کشیده شد ...

سینه سیلی محکمی بهم زد و من و داخل

ماشین پرت کرد ...

احساس میکردم طرف چپ صورتم

حسی نداره...

به خاطر سیلی محکمش گیج بودم ...

سینه از فرصت استفاده کرد و زود در ماشین

و بست ...

خودشم از طرف دیگه سوار شد ...

کم کم داشتم به حالت عادی برمیگشتم ...

زود دستم و به سمت دستگیره ی در بردم ...

سینا فهمید و قفل مرکزی و زد ...

با ترس به سمتش برگشتم ...

به سمتم خم شد ...

به در ماشین چسبیدم ...

فاصله ش باهام کم میشد ...

چشمام و با ترس محکم بستم ...

با بلند شدن صدای داشبورد چشمام و باز

کردم ...

سینا طناب بزرگی رو از توی داشبورد

برداشت ...

دستام و محکم گرفت و با شدت به

سمت خودش کشید ...

توی بغلش پرت شدم ..

دستام و از جلو با طناب بست ...

انقدر محکم که برای لحظاتی احساس

کردم خون به دستم نمیرسه ...

ماشین و روشن کرد ...

باید از این جا نجات پیدا میکردم

شروع کردم به جیغ و داد کردن ...

با دستای بستم به سمتش حمله ور

میشدم ...

دیگه صبرش لبریز شد و تو دهنی محکمی

بهم زد ...

با شدت به طرف پنجره ی سمت خودم

پرت شدم ...

سرم محکم با شیشه ی ماشین برخورد

کرد ...

احساس گرمای خون و توی دهن و سرم

حس کردم ...

کم کم بیحال شدم و چشمام روی هم

افتاد ...

با درد شدیدی که توی دستم پیچید چشمام

و باز کردم ...

هنوز توی ماشین بودم ...

با صدای سینا با ترس نگاهش کردم :

— یالا پیاده شو ببینم ...

در سمت من و باز کرده بود و به خشم

نگاهم میکرد ...

خواستم آرام از ماشین پیاده شم که سر

طنابی رو که باهاش دستام و بسته بود

و گرفت و محکم کشید ...

از ماشین پرت شدم پایین ...

طناب و کشید و به سمت در ویلایی رفت ...

پشت سرش کشیده میشدم ...

زنگ در و زد ...

مرد چهارشونه ای در و باز کرد ...

— سلام رییس ...

سینا توجهی بهش نکرد و فوراً وارد خونه

شد ...

چشمام تار میدید و سرم گیج میرفت ...

نمیتونستم به خوبی خونه رو ببینم ...

به سمت ساختمونی رفت ...

در و باز کرد و من و با طناب کشون کشون از

پله ها بالا برد ...

میون راه پام لیز خورد و محکم با یه

طرف صورت توی پله ها فرود

اومدم ...

جیغ بلندی زدم ...

شکم و صورتم خورده بودن به لبه ی پله

ها و میسوختن ...

سینا بی توجه به حال زارم طناب و بیشتر

کشید ...

— بلند شو بینم ... واسه من خودت و به

زمین نکوب ...

با حق حق به زور از جا بلند شدم ...

سینا در اتاقی رو باز کرد و من و محکم به

داخل انداخت ...

روی دستام زمین خوردم ...

دیگه حتی توان ناله کردن هم نداشتم ...

کل بدنم درد میکرد ...

سینا سر طناب و گرفت و مجبورم کرد

روی تخت بشینم ...

با خشم نگاهی بهم انداخت ...

از زیر تخت زنجیرهای بلندی بیرون آورد ...

با ترس نگاهش کردم ...

روی تخت عقب رفتم ...

با پوز خندی بازوم و گرفت و دوباره جلو

کشیدم ...

جیغ زدم ...

– تو رو خدا ولم کن ... سینا ... التماس

میکنم ... تو رو جون بابات ... جون مادرت

قسم مید...

برای بار دوم محکم توی دهنم کوبید :

– خفه شو ... صدات و ببر ...

احساس میکردم توی دهنم پر از خونه ...

سینا با زنجیر پاهام و به تخت بست ...

انقدر زنجیر و سفت دور پاهام بست که

برای لحظاتی نفسم بند اومد ...

گریه م شدت گرفت ...

با داد بلند سینا حق هقم و خفه کردم ...

– مگه بهت نمیگم خفه شو ؟؟؟؟

سینا کمر بندش و باز کرد و دور دستش

پیچید ...

با وحشت نگاهش کردم ...

پوزخندی زد و کمر بند و بالا برد ...

این بار بی رحمانه روی بدنم فرود آورد ...

دقیقا روی همون جایی زد که به لبه ی پله

ها خورده بود ...

از درد چشمام سیاهی رفت ...

برای بار دوم ضربه زد ...

این بار بیحال روی تخت پخش شدم ...

برای منی که دو روز بود غذا نخورده بودم

همین دو تا ضربه کافی بود تا توانم تحلیل

بره ...

انگار با دیدنم وضعیتم دلش به رحم اومد...

با چشمای نیمه بازم پلک زدم...

برای لحظاتی دو گوی عسلی که تمام

زندگیم بود جلوی چشمام نقش بست ...

آروم اسمش و صدا زدم ...

انگار توی این شرایط باور داشتم که

کمکم میکنه ...

سینا با شنیدن اسم سورن از زبونم

دوباره عصبانی شد و ضربات کمر بند و

از سر گرفت ...

دیگه توان نداشتم بیدار بمونم ...

انگار بدنم بی حس شده بود ...

فقط تعجبم به خاطر این بود که چرا قلبم

دیگه بازیش نمیگیره ...

الان تنها آرزوم اینه که برای لحظاتی

بایسته ...

با جونم بازی کنه ...

کم کم پلکام روی هم افتاد و دیگه

نفهمیدم چی شد ...

با برخورد نور افتاب به چشمام، چشمام و

باز کردم.

تمام بدنم درد میکرد.

احساس میکردم یه تریلی سنگین از

روم رد شده...

روی تخت نشستم.

نگاهم و به اطراف چرخوندم.

توی اتاق قبلی نبودم.

خواستم بلندشم که درد شدیدی

توی مچ پام پیچید.

اخ ارومی گفتم و سینا رو لعنت

کردم.

نگاهی به پام انداختم.

با زنجیر درازی به پایه ی تخت

وصل شده بود.

از تخت پایین اومدم.

همین که ایستادم شکم و پاهام به

خاطر ضربات کمر بند درد بدی

گرفت.

به لباسم نگاهی انداختم.

خبری از اون لباسای قبلی نبود.

یه تونیک شکلاتی تنم بود.

تا یک وجب بالای پام بود و به جای

استین تور سفید داشت.

یه شلوار تنگ سفیدم پام بود.

مرده شورت و ببرت با این سلیقه ی

خوبت.

با صدای در فورا برگشتم و روی

تخت نشستم.

سینا وارد اتاق شد.

اخمی کردم که باعث شد درد

شدیدی توی پیشونم بیچه.

اه..

یه جای سالم توی بدنم نداشت

الاغ....

وقتی یحیی پیدام کنه بالایی به

سرت میارم که مرغای اسمون به

حالت کلا غار و طلاق بدن....

با منم بحث نکنید لطفا ؟

(سینا زیادی زدتش همچنین حالش

خوش نیست...

شما ببخشید... ☹ ☹ ☹)

با صداش دست از خیال پردازی

برداشتم:

_علیک سلام.

بی توجه بهش روم و برگردوندم.

پاهام و باز کن درد میکنه...

پوزخندی زد...

هه... باز کنم؟

به سمتم اومد...

همین که پاهات و قطع نکردم برو

خداروشکر کن...

سینی غذا رو روی عسلی گذاشت...

بوی زرشک پلوبامرغ هوش از سرم پروند...

برای لحظاتی به یاد زرشک پلویی افتادم

که توی استارا با سورن خوردیم.

صداش توی گوشم پیچید:

"ممنون. خوب شده بود فقط نمکش کم

بود. برنجش نپخته بود. مرغشم درست

سرخ نکرده بودی. زرشکشم اصل نبود"

لبخند تلخی زدم ...

زود قطره اشکم و پس زدم و به سینا خیره

شدم ...

— من این غذا رو توی دهن نمیکنم ...

— مجبوری ... تو که نمیخواهی دوباره با

کمر بند پذیرایی بشی ؟

با حرص نگاهش کردم ...

— مطمئن باش سورن بالاخره پیدات

میکنه ... اون وقت دی...

— سورن هرگز نمیتونه من و پیدا کنه ...

منم نمیزارم تو حتی توی دستای اون

بیفتی شده حتی میکشمت اما نمیزارم به

سورن بررسی ... این و توی گوشت فرو

کن ...

به سمت در اتاق رفت ...

اما قبل از اینکه خارج بشه برگشت سمت ...

پوزخندی زد و گفت : در ضمن ... یادت نره

از توی آینه به نگاهی به خودت بندازی ...

اون وقت میفهمی سورن با این

قیافه نگاهتم نمیکنه ...

بعدم از اتاق خارج شد و در و قفل کرد ...

مگه قیافه م چشه ؟؟

زود به سمت آینه رفتم که بلندی زنجیر تموم

شد و زمین خوردم ...

از جا بلند شدم ...

از همونجا داخل آینه ی روی میز رو به

روی تخت به خودم نگاه کردم ...

با دیدن صورتم خشکم زد ...

پیشونیم باند پیچی شده بود ...

یه طرف لبم کاملاً ورم کرده بود و طرف

دیگه زخم شده بود و دورش یه مقدار

کبود بود ...

سمت چپ صورتمم کلاً کبود شده بود و

رنگش به بنفش کشیده بود ...

از دیدن قیافه ی مزخرفم ناخودآگاه زیر

گریه زدم ...

خدا لعنتت کنه سینا ...

— نه اتفاقاً خانمم خیلی زشته ...

خشکم زد ...

دست از گریه برداشتم ...

برگشتم سمت صدا ...

اما کسی نبود ...

صداش از طرف دیگه ای بلند شد :

– خدا هیچ کس و توی دنیا ضایع نکنه ..

– وقتی یه کاری و با زبون خوش انجام

نمیدی همین میشه دیگه ...

– مگه تو آشپزی بلدی ؟

– انگار تو این ویلا زندانی بودی حالا آزاد

شدی ...

– بیا بریم برات بخرم دختر کوچولوی

من ...

– من گفتم اتاق سمت چپپیپ ...

– خوب دیگه خانم شجاع من میرم

بخوابم ... امیدوارم هیولا امشب

سراغت نیاد ...

– چیزی که عوض داره گله نداره ...

– سخته دختر کوچولو کار هر کسی

نیست ...

– ا راست میگی ؟

– دیدی گفتم نمیتونی دختر کوچولو ؟

مدام دور خودم داخل اتاق میچرخیدم...

اثری ازش نبود ...

اما صداش همه جای اتاق می پیچید ...

دستم و روی گوشام گذاشتم ...

من صدات و نمیخوام سوزن ...

خودت و میخوام ...

الان فقط تو رو میخوام ...

جیغی زدم و سینی غذا رو که مدام بهم

دهن کجی میکرد و توی دیوار کوبیدم ...

صداها قطع شد ...

دستم و از روی گوشام برداشتم ...

مغموم به تصویر درب و داغونم داخل آینه

خیره شدم ...

ای کاش الان اینجا بودی سوزن ...

کاش بودی ...

حتی با تمام بی علاقگیت ...

الان بهت احتیاج دارم...

روی تخت نشستم ...

زانو هام و در آغوش کشیدم ...

صدای قفل در اومد و بعدم چهره ی نگران

سینا توی چهار چوب در پیدا شد ...

نگاهی به من و بعدم به غذاهای پخش شده

و بشقاب تیکه تیکه شده انداخت ...

با عصبانیت به سمتم اومد ...

این بار از جا تکون نخوردم ..

— این چه کاری بود کردی ها ؟ غذا نمیخوری

نه ؟

چیزی نگفتم ...

عصبانیتش شدت گرفت ...

— تو آدم نمیشی یسنا... آدم نمیشی ...

به سمت کمد رفت و از داخل کمد زنجیر

دیگه ای مثل همونی که به پام وصل بود

بیرون آورد ...

دستام و با شدت کشید و با زنجیر به تاج

تخت بست ...

دقایقی بعد با سینی غذای دیگه ای وارد

اتاق شد ...

به سمتم اومد ...

سینی و روی عسلی کنار تخت گذاشت .

خودشم اومد روی تخت ...

این بار واقعا ترسیدم و کمی عقب رفتم .

نیشخندی زد و من و کشید سمت خودش .

وادارم کرد روی تخت بخوابم ...

قاشقش از غذا پر کرد و سمت دهنم برد ...

سرم و چرخوندم ...

با خشم چونه م محکم توی دست گرفت

و وادارم کرد دهانم و باز کنم ...

بعدم قاشق و به زور توی دهنم چیوند ...

لبام به خاطر آسیبی که دیده بود به شدت

درد گرفت ...

اما اون بی توجه همه ی غذا رو به همین

روش به خوردم داد ...

سینی خالی رو برداشت ...

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت : انقدر

این طوری میمونی تا آدم بشی ...

بعدم در و بست و قفل کرد ...

سعی کردم اشکام و پس بزنم اما نشد ...

به سقف اتاق خیره شدم ...

تمام فکم درد میکرد ...

کم کم چشمام از خستگی و درد سنگین

شد و روی هم افتاد.

سورن:

از ماشین پیاده شدم .

نگاهی به ساختمون خونه انداختم .

چشمام و محکم بستم و باز کردم ...

یک ماه از نبودش میگذشت ...

یک ماهی که برای من به اندازه ی ده سال

گذشت .

به سمت آپارتمان رفتم ...

سوار آسانسور شدم...

دکمه ی طبق پنجم رو فشردم ...

بعد از دو سه دقیقه آسانسور ایستاد ..

پیاده شدم ...

به سمت واحدش قدم برداشتم ...

دستم و روی زنگ گذاشتم .

حدود پنج دقیقه بعد در باز شد ...

قامتش توی چهارچوب در پیدا شد ...

با دیدن چهره ی من خشکش زد ...

— س...سورن ... چه...چه ...بل...بلایی سرت

اومده ؟

لبخند تلخی زدم ...

هیچی ...

فقط به اندازه ی ده سال پیر تر شدم ...

— میتونم پیام داخل ؟

به خودش اومد و فوراً از جلوی در کنار

رفت:

— آ...آره آره... بیا تو ...

کفشام و در آوردم و آروم داخل شدم .

میدونستم که به نماز اعتقاد داره ...

بهم اشاره کرد روی مبل بشینم ...

روی مبل تک نفره ی توی سالن نشستم ..

به سمت آشپزخونه رفت ...

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام

و بستم .

با صدای قدم هاش چشمام و باز

کردم ...

سینی شربت و روی میز گذاشت ...

خودشم روی مبل رو به روییم نشست .

— خوش اومدی ... شربت بردار .

تشکری زیر لب کردم ...

نگام و به شربت روی می انداختم ...

یاد اون روزی افتادم که یسنا با کامران

پشت تلفن صحبت کرده بود و من

عصبانی سعی داشتم شربتی درست

کنم ...

صدای خندهاش توی گوشم پیچید ...

لبخند تلخی روی لبم نشست ...

الان کجایی ؟

الان کجایی که حال من و بینی ؟

کجایی که بهت بگم تمام زندگیمی ؟؟؟

"ای بن جُمْلَه خیل ے قَشَنگَه

سَخَتَه توی زِندِ گیت ➤

زِندِ گیت نَباشَه —"

با صداش نگاه خسته م و از شربت

گرفتم ...

– چرا اومدی اینجا ؟ یادمه گفتی دیگه

با هم کاری نداریم و نمیخوای ببینیم ...

چشمام و دوباره بستم ...

جمله ای که به ذهنم رسید و به زبون

آوردم :

– همیشه همه چی اونجوری نمیشه که

ما تصورش و میکنیم ...

دیگه صبرش تموم شد ...

– تو چت شده سورن ؟ این چه قیافه ایه

که برای خودت درست کردی ها ؟ یادمه

آخرین بار که دیدمت انقدر به هم ریخته

و ژولیده پولیده نبودی ... این ریشای

نامرتب چیه ؟ موهات چرا اینطوریه ؟

لبخند تلخی زدم :

– وقتی زندگیت نباشه ... دیگه این قیافه

ی خوب به چه دردت میخوره ؟

با تعجب نگام کرد ...

– انقدر دوشش داری ؟

– دوشش ؟؟؟؟ هه ... من عاشقش بودم ...

نفسم بود ... جونمم براش میدادم ... اما

میدونی ؟ دیر فهمیدم ... دیر فهمیدم که

چقدر برام باارزشه ...

مکثی کردم ...

– وقتی فهمیدم که دلش و به بدترین

وجه شکوندم ... وقتی فهمیدم که جای

خالیش توی کوچه بهم دهن کجی

میکرد،... وقتی فهمیدم که شنلش و

بدون خودش گوشه ی کوچه پیدا

کردم ...

نگاهی به چشمای براق از اشکش انداختم

– بگو کجاست ... اگه میدونی بگو ...

وضعیتم و میبینی ؟؟؟ اگه برای همیشه

از دستش بدم میمیرم ... الانم با یه مرده

هیچ فرقی ندارم ... رسوا شدم هانا ...

رسوا ... دیگه همه فهمیدن چی توی این

دل صابمرده ی من میگذره ...

– تو میدونی کجاست ... بگو سینا یسنا رو

کجا برده ... بگ...

با صداش حرفم و قطع کرد ...

— من بارها گفتم که نمیدونم یسنا و سینا

کجا هستن ... تو هم اگه اومدی که فقط

همین و پیرسی برو بیرون ... چون چیزی

عایدت نمیشه ...

از جا بلند شد ...

منم از جا بلند شدم ...

دیگه صبرم تموم شده بود ...

داشتم دیوونه میشدم ...

به سمت هانا رفتم ...

ترسید و قدمی به عقب گذاشت ...

به یه قدمیش رسیدم ...

چشمام و بستم ...

روی زمین جلوی پاش ..

زانو زدم ...

دهنش باز موند ...

آره ..

من همون سورن رادمهر که غرورش گوش

فلک و کر کرده بود امروز ...

جلوی هانا ...

جلوی کسی که دلش و شکستم ...

زانو زدم ...

غرورم و خرد کردم ...

— س. سورن ... این ... این چه ک. کاریه؟؟

لب باز کردم :

— هانا ... ازت خواهش میکنم ... بگو

یسنا کجاست ... بگو کجاست هانا ...

دارم دیوونه میشم ... التماس میکنم ...

بگو سینا یسنا رو کجا برده ... اصلا ...

اصلا بیا اون سیلی و که بهت زدم جبران

کن ... مرد نیستم اگر مقاومت کنم ...

هنوزم توی بهت بود ...

باورش نمیشد ...

حق داشت...

خوب خودمم باورم نمیشد ...

به خودش اومد ...

زود پشتش و بهم کرد ...

صدای لرزونش بلند شد :

— بلند شو سورن ... نه من دوست دارم

زانو زدنت و جلوی خودم بینم و نه یسنا

دوست داره تو غرورت و بشکنی ...

خواهش میکنم بلند شو ... من نمیدونم

یسنا کجاست ... اما ... اما اگه میدونستم

... قسم میخورم بهت میگفتم ... من از

سینا خبر ندارم ... به خدا من هیچی

نمیدونم ... لطفا از اینجا برو ...

نا امید از جا بلند شدم ...

با قدم های سست به سمت در خونه رفتم .

دانه کل :

با صدای بسته شدن در به خودش آمد ...

آرام روی زمین نشست ...

هنوز هم باورش نشده بود آن سورن

مغروری که آن گونه دلش را شکست در

برابزش زانو زد ...

برای لحظاتی عشق سورن را تحسین کرد

و به یسنا حسودی کرد ...

روزی آرزویش این بود برای سورن مانند

یسنا باشد ...

اما بالاخره به این نتیجه رسیده بود که

دوست داشتن اجباری نمی شود ...

نمی شود خودش را به سورنی تحمیل کند

که قلبش برای کس دیگری می تپد ...

از جا بلند شد و به سمت گوشیش رفت ...

باید سینا را پیدا میکرد ...

حال سورن برایش قابل درک بود ...

چرا که زمانی خودش دچار همین درد بود ...

شماره ی سینا را برای صدمین بار گرفت ...

اما باز هم صدای "دستگاه مشترک مورد

نظر خاموش است" در گوشش پیچید...

با عصبانیت گوشی را به سمتی پرتاب کرد ...

سینا آب شده و زیر زمین فرو رفته بود ...

روی یکی از مبل ها نشست ...

ناگهان فکری در سرش جرقه زد ...

خودش بود ...

یاسر ...

او دست راست سینا بود و از همه چیز

خبر داشت ...

هر کجا که سینا باشد یاسر نیز هست ...

نام نامزد یاسر را در ذهنش مرور کرد...

مریم ...

یاسر همه چیز را به مریم میگفت ...

حتما او میدانست یاسر و سینا کجا

هستند ..

داناے کل :

بیرون از خانه سورن با ناامیدی در ماشین

خود نشسته بود...

با فکری که از سرش گذشت راه ویلای خود

را در پیش گرفت ...

ویلایی که با یسنا اوقات خود را در آنجا

گذرانده بودند ...

سورن برای دیدن هانا به خانه ی او در

آستارا آمده بود و حالا رفتن به ویلا

برایش سخت نبود ...

ماشین را رو به روی ویلا نگه داشت...

از ماشین پیاده شد ...

نگاهش با دریا برخورد کرد ...

برای لحظاتی یسنا را با خودش دید که

کنار دریا ایستاده و در آغوش هم

بودند ...

چشمش به جت اسکی ها افتاد ...

لبخندش پررنگ شد ...

صدای یسنا در گوشش پیچید :

"ولی من بلام"

"راست میگی؟"

با مجسم کردن چهره ی یسنا صدای خنده

اش بلند شد...

لحظاتی بعد یسنا را دید که پشت جت

اسکی خودش ایستاده و دستانش

را دور کمرش حلقه کرده بود ...

صدای جیغ و خنده هایش در گوشش

پیچید ...

چشم از دریا گرفت و به سمت ویلا رفت ...

در و باز کرد ...

با چهره ی خودش و یسنا رو به رو شد که

با آن لباس های بامزه همدیگر را حرص

میدادند...

"نه یسنا تو که این کارو نمیکنی"

"چرا اتفاقا میکنم"

قدم بعدی را برداشت ...

به مبل ها نگاه کرد...

چهره ی رنگ پریده ی یسنا جلوی چشمش

نقش بست ...

یادش آمد که یسنا آن روز در اوج ترس

حاضر به ندیدن فیلم ترسناک نشد ...

از پله ی اول بالا رفت

یسنا با شادی از پله ها نشسته پایین می

آمد ...

"میخوای تو هم امتحان کنی ؟ انقده کیف

میده"

دوست داشت الان یسنا دوباره درخواستش

را تکرار میکرد و او این بار حتما قبول

میکرد ...

از پله ها بالا رفت ...

در اتاق یسنا را باز کرد ...

یسنا با خجالت به او نگاه میکرد و به

سمت کاناپه می رفت ...

"تو هم بخواب خسته میشی"

با سرعت به سمت یسنا رفت تا به او

بگوید نیازی نیست روی کاناپه بخوابد ...

اما وقتی به خودش آمد خبری از یسنا

نبود ...

هوای خانه برایش خفه کننده شد ...

با سرعت از ویلا بیرون رفت ...

هر قسمتی از ویلا خاطره ای با یسنا را

برایش تداعی میکرد ...

سوار ماشین شد ..

چشمش به عکس یسنا افتاد ...

فورا از روی صندلی کمک راننده برش

داشت ...

همان عکسی بود که یسنا تک نفره در

گردنه حیران با آن لباس محلی زیبا گرفته

بود ...

به خاطر آورد که لحظه ی آخر نتوانست از

خیر آن عکس بگذرد ...

"سورن جونممممم ... من لواشک

"ميخوالااممم"

لبخند زد ...

ماشین را روشن کرد و راه افتاد ...

میان راه نگاهش را از پنجره ی بغلش به

پيرون افتاد ...

خودش را با یسنا سوار موتور مشکی اش

... ديد

با لبخند به خنده های یسنا خیره شده بود ...

با صدای بوق ممتد ماشین رو به رو به

خودش آمد و زود از جلوی کاشین کنار

رفت ...

گوشه ای پارک کرد ...

از ماشین پیاده شد ...

نگاهی به جاده ی خلوت انداخت ...

بغض مردانه اش راه گلویش را سد کرده

بود ...

تووووو کمممممم کننننن ...

اشکهای مردانه اش راه را باز کردند و یکی

پس از دیگری روی گونه هایش سرازیر

شدند ...

دو زانو روی زمین افتاد و از ته دلش هق

زد

گریه کرد ...

چه کسی گفته است مرد گریه نمیکند ؟

مگر مردها دل ندارند ؟؟؟

فرسنگ ها دورتر یسنا در خانه ی سینا ...

در آن اتاق کذایی ..

با دست و پای بسته اشک میریخت ...

گریه میکرد ...

به حال خودش...

به حال عشقش ...

هر دو دلتنگ بودند ...

یسنا تشنه ی آغوش سورن بود و ...

سور تشنه ی دیدن دوباره ی آن دو گوی

زیتونی ...

"کاش...."

فاصله ها

اجازه میدادن

وقتی قلب _____

به یادم می‌تپند

کنارهم باشند"

یسنا :

کلافه نفسم و بیرون دادم .

هیچ راهی برای فرار نبود...

هیچ راهی ...

با صدای در نگاهم و به سقف دوختم ...

بوی عطر سینا داخل اتاق پیچید ...

حتما بازم غذا آورده بود ...

جالبه ...

با این همه خدمتکار همیشه خودش غذا رو

میاره ...

قفل زنجیر دستم و با کلید باز کرد .

حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم ...

پوفی کشید و صدام زد :

— یسنا ...

چیزی نگفتم ...

— هی ... با توام ...

بازم سکوت کردم ...

— وقتی اینجوری میشی به سلامتیت شک

میکنم و به فکر بردنت به بیمارستان

میفتم ...

بازم توجهی نکردم ...

وایسا ببینم ...

گفت بیمارستان ...

آره خودش ...

بیمارستان ...

وقتی به خودم اومدم سینا از اتاق بیرون

رفته بود ...

زود روی تخت نشستم....

چجوری میتونستم به بیمارستان برم

نگاهم به سینی غذا افتاد ...

با دیدن چاقوی توی سینی فکری توی

سرم جرقه زد ...

اما ...

برق نگاهم تبدیل به ترس شد ...

نه نمیتونم ...

این امکان نداره ...

فکرام و پس زدم ...

سینی رو از روی عسلی برداشتم و توی

بغلم گذاشتم .

خواستم غذا رو بخورم که دوباره نگاهم به

چاقو افتاد ...

این تنها راهه ...

اما اگه زنده نمونم چی ؟

فوقش از این زندگی کوفتی راحت

میشم ...

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم چاقو

رو زیر تشک تخت قایم کردم ...

غذا رو با استرس خوردم و سینی رو سر

جاش برگردوندم ...

اصلا نفهمیدم چی خوردم ...

زانو هام و بغل کردم و منتظر موندم تا

سینا بیاد...

حدود یک ساعت بعد سینا وارد اتاق شد ...

بی حرف به سمت سینی غذا اومد و برش

داشت ...

خواست بره بیرون که صداش زدم ...

— سینا

با ابروهای بالا رفته به سمتم برگشت ...

— جانم ???

اوووووقققققققق [?]

چشمام و با حرص بستم و باز کردم ...

الان وقتش نیست ...

سرم و کج کردم و مظلوم گفتم : میشه پاهام

و باز کنی ؟

رنگ نگاهش تغییر کرد ...

— چرا ??

— فرار نمیکنم ... قول میدم ...

پوزخندی زد ...

— بخوایم نمیتونی فرار کنی ...

گردنم و بیشتر کج کردم ...

— خوب حالا که نمیتونم فرار کنم بازش کن

دیگه ... میخوام برم دستشویی ...

سری تکون داد و پاهام و باز کرد ...

بعدم با سینی به سرعت از اتاق بیرون

رفت ...

زود چاقو رو از زیر تشک بیرون آوردم

و نگاهش کردم ...

چاقوی میوه خوری خطر مرگش کمتر بود

دیگه ؟ ...

مگه نه ؟ ؟

آروم از روی تخت پایین اومدم ...

در تراس و باز کردم ...

نگاهی به باغ رو به روم انداختم ...

نفس عمیقی کشیدم ...

برگشتم داخل ...

پشت به در تراس روی زمین نشستم ...

با ترس به چاقو نگاه کردم...

حالا چیکار کنم ؟؟؟

نگاهی به در انداختم ...

هیچ راه دیگه ای نداشتم ...

فقط با این کار میتونستم خودم و نجات

بدم ...

به سقف خیره شدم...

خدایا ...

بیا و یه این باری به عزرائیل مرخصی

بده ...

قول میدم دیگه از این غلط نکنم ...

خودکشی مصلحتی که اشکالی نداره...

داره ؟

حالا اینا هیچی ...

اگه من زبون سینا لال مردم

پس فردا سر پل صراط مردم یقه م و

گرفتن گفتن چرا مردی ؟

بعد من با غرور گفتم خودکشی کردم ...

اونا هم با افتخار نگام کردن و گفتن

چجوری چی بگم ???

نه خداییش چی بگم ???

بگم با چاقوی میوه خوری ؟؟؟؟

اون موقع که شرفم میره کف پام ...

(گفتم که ... سینا زیادی اذیتش کرده ...

شما به دل نگیرین؟)

دست از مسخره بازی برداشتم ...

خدایا خودت هوام و داشته باش ...

چاقو رو بالا بردم که یهو در باز شد ...

سینا با همون سینی به سرعت وارد اتاق

شد ...

با بهت به من و چاقوی توی دستم نگاه

کرد ...

از ترس چاقو از دستم افتاد ...

یهو تعجبش جاش و به عصبانیت داد :

— داریبی چه غلطیی میکنیی؟؟؟

خواست به سمتم حمله کنه که به خودم

اومدم ...

زود چاقو رو برداشتم و از روی زمین بلند

شدم ...

قدمی به عقب برداشتم ...

— به خدا اگه یه قدم جلو بیای خودم و

میکشم ...

خواست دوباره به سمت حمله کنه که

چاقو رو بالا بردم :

— گفتم جلو نیا!!!!!! ...

از حرکت ایستاد ...

با ترس نگاهم کرد ...

انگار واقعا باورش شده بود که از من

هر کاری بر میاد ...

— باشه باشه ... جلو نیام ... فقط اون و

بزار کنار ...

سرم و به طرفین تکون دادم ...

مگه مریضم برگ برنده م و از دست بدم؟

قدمی به جلو گذاشت ...

— مسخره بازی در نیار یسنا ... زده به

سرت ؟ اون لعنتی رو کنار بزار

انقدر عقب عقب رفته بودم که از پشت

به نرده های کوتاه تراس خوردم ...

برای یه لحظه سرم و چرخوندم تا پشتم و

بینم که سینا از غفلتم استفاده کرد و با

سرعت به سمتم اومد ...

قبل از اینکه به خودم پیام چاقو رو از

دستم کشید ...

به خاطر حرکت ناگهانش تعادلم و از

دست دادم و از پشت به سمت پایین

پرت شدم ...

جیغ بلندی زدم و با ترس دستم و به

پایین تراس گرفتم ...

سینا توی بهت بود ...

به خودش اومد و زود به پایین خم شد ...

بین زمین و هوا معلق بودم و محکم

تکون میخوردم ...

نگاهی به پایین پام انداختم ...

با دیدن ارتفاع دوباره جیغ کوتاهی زدم

و چشمام و محکم بستم ...

دیگه اشکم داشت در میومد ...

صدای سینا رو شنیدم :

– یسنا دستت و ول نکن الان طناب

میارم ...

به خاطر نرده ها خودش نمیتونست دستم

و بگیره ...

با چشمای بسته سر تگون دادم ...

صدای قدم های تندش که دور میشد

اومد ...

کف دستام عرق کرده بود و مدام سر

میخورد ...

توی این گیر و دار درد آشنایی و توی

قلبم حس کردم ...

تلخندی زدم ...

چه عجب!!!!

به یاد موقعیتم افتادم ...

مگه من نمیخواستم خودم و به

بیمارستان برسونم ...

چشمام و باز کردم ...

نگاهم و به پایین دوختم ...

درست زیر پام استخر بزرگ و پر آب

قرار داشت ...

صدای مضطرب سینا اومد :

— یسنا طناب و بگیر ... زود باش .

چشمام میون طناب و استخر حرکت

میکرد ...

حالا که فرصتش و دارم باید استفاده

کنم ...

این بار دیگه سینا هیچ فرصتی برام

فراهم نمیکنه ...

توی تصمیم آنی چشمام و بستم و

دستم و رها کردم ...

صدای فریاد بلند سینا رو شنیدم ...

لحظاتی بعد محکم با آب سرد استخر

برخورد کردم ...

چشمام و بسته نگه داشتم ...

درد قلبم وهر لحظه بیشتر و بیشتر

میشد ...

کم کم از فرط نبود اکسیژن ناخود آگاه

راه تنفسم باز شد ...

هجوم آب و به ریه هام حس کردم ...

لحظه ی آخر فقط چشمای عسلی سورن

کردین من بی ادبم؟^[2] روی لبم

ترکید...

دوباره نگاهم و به بالا دوختم...

دستت درد نکنه که آوردیم بهشت..

برگشتم سمت پرستاره...

_سلام.... اینجا بهشته دیگه مگه

نه؟؟؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد...

چیزی به عربی گفت که من ترجیح

دادم جوابش و ندم...

مدیونین فکر کنین عربی بلد

نبودم..

بعد از کلی حرف زدن به قیافه ی

منگول من نگاهی انداخت...

پوفی کشید و به سمت در رفت....

دوباره نگاهم و به بالا انداختم و

این بار بلند گفتم: خدایا....

نمیدونستم تو بهشتم فرشته ی

روانی داریم... ناموسا اینارو

توی چشماش چیزی مشخص نبود..

هر لحظه احتمال میدادم که فوران

کنه و خودش خفم کنه...

بی حرف روی صندلی کنار تخت

نشست...

نگاهم کرد...

نفس عمیقی کشید...

_انقدر برات زجر آور بودم که دست

به خودکشی زدی؟

میخواستم توی چشماش ذل بزnm و

بگم خیلی بیشتر از اون که فکر

کنی....

اما ساکت موندم...

نگاه عجیبی بهم انداخت و دوباره

به حرف اومد:

_میدونی گناه من چیه؟

آره..

گناهت بدبخت کردن مردمه...

اما بازم بر خلاف درون پر حرفم

چیزی نگفتم...

بازم از همون نگاهها که معنیش و

نمیفهمم بهم انداخت و از جا بلند

شد...

_احتمالا تا فردا مرخص میشی....

تاچند دقیقه دیگه دکتر میاد

پیشته....

بعدم از اتاق خارج شد.

داشتم به رفتار عجیب سینا فکر

میکردم که یهو در باز شد و سینا به

همراه یه مرد با روپوش سفید و

همون خانم پرستار وارد اتاق

شدن...

هرسه تا کنارهم ایستادن

_به بهخانم شجاع ...

با تعجب نگاهش کردم...

با من بود؟؟؟؟

بی توجه به چشمای گرد شده ی من

شروع کرد به معاینه کردن...

نگاهی به پرستاره که با لبخند

گنده ای نگاهم میکرد انداختم ...

— ببخشید خانم ...

— یلدا هستم .

— میشه یه کمکی بهم کنین ؟

کنارم روی تخت نشست ...

— چیکار کنم ؟

نفس عمیقی کشیدم .

— شما گوشی دارین ؟

مشکوک نگاهم کرد :

— آره . چطور مگه ؟

— میشه من همراه گوشتون با ایران

تماسی داشته باشم ؟

ابروهاش بالا پرید ...

— متاسفم ... سینا این و قدغن

کرده ...

پوفی کشیدم ...

سینا اینجا هم دستور میده ؟

چه خودمونی هم شده دختره ...

سینا!!!

یکم فکر کردم ...

— پس ... میشه یه کار دیگه کنی ؟

سرش و به معنای چی تکون داد...

— یه قلم و کاغذ برام میارین ؟

— حتما ...

بعدم از جا بلند شد ...

از توی کشوی میز یه دفترچه به

همراه خودکار بیرون آورد و سمت

گرفت ...

ازش گرفتم و تشکری کردم ...

شماره ی سورن و به همراه اسم

و فامیلش روی کاغذ نوشتم .

برگه رو از دفترچه کندم و سمت یلدا

گرفتم ...

با تعجب برگه رو ازم گرفت :

— ای..این و چیکار کنم ؟

— میشه با این شماره تماس بگیری و

بگی یسنا دیه ؟؟؟ بگو سینا دزدیده

تش و اینجا آوردتش ...

ابروهاش در هم شد و شماره رو بهم

برگردوند...

– من اینکارو نمیکنم ...

با عجز دستش و گرفتم :

– آخه چرا ؟

– نمیخوام سینا رو توی دردسر بندازم ...

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید :

– ببینم ... دوشش داری ؟

تک خنده ای کرد :

– یه جورایی مثل برادرم میمونه ...

ضمنا...

چشمکی زد و ادامه داد : من خودم

شوهر دارم ...

نگاهم روی حلقه ی توی دستش سر

خورد ...

زپلشک...

این که دوست سینا از آب دراومد ...

حالا چه خاکی توی سرم بریزم ???

دوباره کنار تخت نشست :

– چرا میخوای از پیش سینا بری؟

اخمام درهم شد :

– چون اون من و به زور به اینجا آورده ...

لبخند مهربونی زد :

– اما سینا خیلی دوست داره ...

این بار واقعا عصبانی شدم ...

– دوسم داره ؟؟؟ من مهم نیستم ؟ من

ازش متنفرم ... از سینا متنفرم ... وقتی

کنارشم عذاب میکشم ... نمیخوام

پیشش باشم ... وجودش آزارم میده ...

– فکر نمیکنی باید یه کمم به دل سینا

توجه کنی ؟؟؟

صدام بالا رفت :

– پس دل من چی ها ؟؟؟ من دل ندارم

؟ من نمیخوام پیش کسی باشم که

دوسش دارم ؟ خودت و جای من بزار

... وقتی مجبور کنن پیش کسی باشی

که ازش متنفری و از عشقت دورت کرده

حاضری باهاش کنار بیای ؟ حاضری

دوشش داشته باشی ؟ حاضری کسی و

که تحقیرت کرده ... کسی و به بدترین

شکل دلت و شکسته قبول کنی ؟

حاضری ؟

با یادآوری تک تک حرفاش اشکام

جاری شد ...

تمام تحقیراش توی گوشم پیچید ...

«من یه زن بی کس و کار نمیخوام»

قلبم دوباره شروع کرد به درد گرفتن ...

دستم و روش گذاشتم ...

بازم تنها حرفی که تونستم بزنم این

بود:

لعنت به تو سینا!

یلدا با نگرانی دستم و گرفت و گفت :

باشه باشه ... آروم باش ...

مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم ...

اشکام و با دستاش پس زد ...

خواست از در خارج بشه که دستش

و گرفتم ...

شماره رو دوباره توی دستاش گذاشتم :

— تو رو خدا کمک کن ... بهش زنگ بزن

... ازت خواهش میکنم ... من پیش

سینا دووم نمیارم ...

دستش و بیرون کشید و از اتاق خارج

شد ...

چشمام و با درد بستم ...

این تنها امیدم بود ...

تنها راه نجات ...

اگه اینم جواب نمیداد این بار واقعا

خودم و میکشتم ...

روی تخت چمباته زده بودم ...

پنج روز بود که به این ویلای نحس

برگشتم ...

خبری از یلدا و سورن نشده بود ...

دیگه واقعا ناامید شده بودم...

با صدای در چشم از دیوار گرفتم و به

در دوختم ...

سینا بود ...

سورن :

با صدای مامان چشم از عکس سینا

گرفتم ...

— نمیخواهی چیزی بخوری ؟

با غصه نگاهش کردم...

چشمای اونم مملوء از غم بود ...

کنارم نشست ...

نگاهش روی قاب عکس توی دستم

سر خورد ...

— ناامید شدی ???

سری تکون دادم...

اخم کرد :

— سورن من کسی نبود که به این

راحتیا امیدش و از دست بده ...

نیشخندی زدم ...

— هه ... من کجام شبیه سورن شماست

مامان ؟ به نظرت من به اون مرد سابق

شباهتی دارم؟

بازم همون چیز لعنتی راه گلوم و بست...

— مامان ... یسنا آب شده و رفته توی

زمین ... هیچ جا نیست ... تمام سعیم

و برای پیدا کردنش کردم اما دیگه

هیچ راهی برای پیدا کردنش نیست

... هیچ راهی...

با شنیدن صدای پربغضه م سرم و

محکم توی آغوش مادرانه ش گرفت ...

— همه چی درست میشه پسرم ... پیداش

میکنی ... من مطمئنم ...

با صدای زنگ گوشیم از آغوشش بیرون

اومدم ...

از جا بلند شد :

— زود بیا پایین ... دارم میز و میچینم ...

بعدم از اتاق خارج شد ..

گوشیم و برداشتم ...

شماره ناشناس بود و کدش مال ایران

نبود...

با تعجب دکه ی بر قراری تماس و

لمس کردم و جواب دادم :

— بله ؟

صدای دختر جوونی توی گوشی پیچید:

— سلام ... ببخشید آقای رادمهر؟

— بله ... خودم هستم . بفرمایید؟

— راستش ... من ... م...من ...

انگار مردد بود ...

صدای نفس عمیقش توی گوشی پیچید.

— من از طرف یسنا زنگ میزنم ...

برای لحظاتی احساس کردم گوشام اشتباه

شنید ...

گفت یسنا ؟؟؟

یسنای من ؟؟؟

یسنا :

با تعجب به منظره ی رو به روم نگاه

کردم ...

اینجا دیگه کجاست ؟؟؟

انقدر قشنگ بود که برای لحظاتی

فراموش کردم الان اسیر سینام ...

— قشنگه نه ؟

برگشتم سمتش ...

— وای آره ... خیلی قشنگهههه ...

دستم و گرفتم و به سمت چشمه

کشوند ...

با ذوق به درختای بید مجنون دور و

برم نگاه میکردم ...

سینا کنار چشمه زیر یکی از درختا روی

صندلی چوبی قشنگی که روی زمین

بود نشست ...

به چشمه خیره شد ...

منم کنارش نشستم و نگاهم و به چشمه

ی زلال رو به روم دوختم ...

صدای سینا بلند شد ...

— از وقتی چشم باز کردم تمام چیزهایی

که میدیدم بدی بود و بدی ...

نگاهش کردم ...

هنوزم به چشمه خیره بود :

— بابام فرخ بود ... یه مرد بی احساس

سنگ که همه ی خوییا رو توی خودش

کشته بود ... همیشه از بابام میترسیدم

... از شن دوری میکردم ... در عوض مامانم

و قدر جونم دوست داشتم ... اون تمام

بدی های بابا رو برام جبران میکرد ... اما

انگار مامانم برای بابام یه همسر نبود ...

یه برده بود ... به جای اینکه توی قصر

بابا ملکه باشه یه کلفت بود ... حدودا

چهار سالم بود که هانا به دنیا اومد ... اما

نه از مامانم ... از یکی از زنای صیقه ایه

بابام ... اون موقعه ها معنی این چیزا

رو نمیفهمیدم ... اما وقتی بزرگ شدم

کم کم معنی همه چیز و فهمیدم ... معنی

زخمای روی صورت و تن و بدن مامانم ...

معنی گریه های شبونه ش ... معنی اتاق

خواب پدرم که هر شب پر بود اما مادرم داخلش نبود.

... معنی زنای غریبه ای که هر روز صبح از اتاق

خواب بابا خارج میشدن ... خلاصه تمام

اینا گذشت و من بیست و چهار ساله م

شد ... بر خلافه خواست خودم شدم

مثل بابام ... یه خلافکار به تمام معنا ...

بابا از بچگی من و برای همین تربیت

کرده بود ... برای این که جانشین خودش

باشم ... اما من دوست نداشتم ...

نمیخواستم مثل بابام بشم ... هنوزم

ضجه های مامانم و یادم نمیره ... درست

شانزده ساله م بود که مامانم زیر شکنجه

های بابام جون داد ... از اون موقع بذر

نفرت از اون مرد و توی دلم کاشتم ...

دنیا سیاه شده بود ... شده بودم یکی

مثل بابام ... یه روز بابا من و هانا رو که

اون موقع بیست ساله ش بود به اتاقش

احضار کرد ... ما هم رفتیم ... بابا اون روز

گفت یه نفر هست که مدارک زیادی و علیه

بابا پیدا کرده ... گفت اون مرد میتونه

خیلی راحت نابودش کنه ... از من و

هانا خواست که به دختر و پسرش نزدیک

بشیم تا بتونیم یه جورایی جاسوس باشیم

و مدارک و نابود کنیم ... ما هم قبول

کردیم ... قرار شد من به عنوان دبیر

فیزیک وارد مدرسه ای بشم که اون

دختر داخلش درس میخوند ... تونستم

با هزار تا پارتنری بازی که بابام انجام داد

وارد مدرسه بشم ... وقتی وارد کلاس

شدم دیدمش ... یه دختر با چشمای

زیتونی که از دیدن من گرد شده بود

... نمیدونم چرا اون یه جفت چشم

چیزی رو توی قلبم لرزوند ... یک هفته

از تدریس من توی اون مدرسه گذشت ...

اون دختر جزء محدود کسانی بود که

خودش و آویزون نمیکرد و اهل خود

شیرینی نبود ... کم کم داشت از رفتارش

خوشم میومد ... با اینکه شیطان بود

رفتارش یه جورایی خانمانه بود

خلاصه گذشت و گذشت تا اینکه بالاخره

اون دختر ب من دل بسته شد

تصمیم گرفتم پاپیش بزارم...

اون روز... زیر بارون.. وقتی که

باهزار تاسرخ و سفید شدن سوار

ماشینم شد.. دوباره همون چیز

قبلی ته دلم لرزید... برای

لحظاتی دلم به حالش

سوخت... فکر کردم چرا اون

باید به جای پدرش بازیچه

بشه.. اما.. به هر حال من

آموزش دیدم که رحم و

دلسوزی روتوی خودم

نابودکنم .

بهش ابراز علاقه کردم..

اون دختر ساده هم زود باور

کرد.. مدتی از رابطه ی من و

اون میگذشت .. اون کاملاً بهم

اعتماد کرده بود و این خیلی خوب

بود... احساس میکردم کم کم

اون حس نفرت توی دلم

داره کنارمیره وقتی عشق اون

روبه پدرش میدیدم فکر میکردم

چرامن نتونم پدرم وببخشم..

اون زمان هاناهم به

یاسین برادر اون دختر

نزدیک شده بودو همه

چیز عالی پیش میرفت..

قرار بود کاری کنیم

تایاسین جلوی

پدرش خاطره

هانابایسته ...

هانا با چهره ای مبدل

خودش ودختریکی از

زیردستای بابامعرفی

کرده بود....باکلی موش

مردگی تونسست یاسین

وپدرش و به جون هم

بندازه ...همه چیز عالی

پیش میرفت ...

تا اینکه بابا بهمون خبر

داد که داره کارو تموم

میکنه...اون زمانی که

مردو همسرش سوار

ماشین بودن وبه

سمت رامسر پیش

مدارک میرفتن

ماشین و دستکاری کردو..

ادامه نداد....

توی بهت بودم...

باور نمیشد...

یعنی همه چیز نقشه بود؟؟

حضور سینا توی زندگیم..

عاشق شدن سینا...

همه ی اینا یه نقشه بود؟؟

چطور ممکنه؟؟

چطور ممکنه که پدر و مادرم به قتل

رسیده باشن؟؟

سینا با غم به چشکای اشکیم نگاه

کرد..

با نفرت توی چشماش ذل زدم...

نمیخواستم بغض کنم..

امانشد...

نتونستم..

_چرا؟ چطور تونستین؟ بابام مدارک

داشت بابام میخواست نابودتون کنه...

مادرم که این وسط قربانی شد چه

گناهی داشت؟ چرا با من که هیچ

خبری از این چیزا نداشتم این کارو

کردی؟ فکر نکردی شاید اون دختر..

اون پسرا... به خانوادشون احتیاج

دارن؟؟ به پدرشون؟؟ به

مادرشون؟؟

صدام تبدیل به ضجه شد:

_تو که درد بی مادری چیشده

بودی.. تو که میدونستی نبودش

چه زجری داره.. تو که میدونستی

برای من مامانم چقدر ارزش

داشت... تو که میدونستی بابام

برام همه ی دنیام بود...چطور دلت

اومد؟؟؟چطور ها؟؟؟وجدانت اون

موقع کجا رفته بود ؟تونستی بعد از

اون کارت راحت بخوابی ؟تونستی

فراموش کنی یه دختر و نابود

کردی؟؟؟تونستی؟

سعی کردمشتایی که توی سینه ش

میزدم و مهار کنه..

اما نتونست...

نمیدونم چجوری این همه قدرت

به دست آورده بودم...

یسنا خواهش میکنم بس کن...

میدونم....میدونم حق داری..اما

باور کن منم بعد از اون اتفاق یه

خواب خوش نداشتم...وقتی که

توی بیمارستان بودی و من خودم و

بهت نشون نمیدادم زجر میکشیدم..

وقتی اسمت رو گوشیم میفتاد ..

وقتی بهم زنگ میزدی ومن جواب

نمیدادم از خودم متنفر میشدم..

تمام مدتی که توی بیمارستان بودی

منم بودم...

با تعجب نگاهش کردم...

لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

_تو فکر کردی من بهت سر نمیزنم اما

من هر شب میومدم بالای سرت...

وقتی خواب بودی...وقتی برادرت

نبود...من میومدم وبه اون صورت

نازت که لاغر شده بود ذل میزدم

با هر بار نگاه کردنت دوست

داشتم خودم و بکشم..وقتی

میدیدم چطور توی اون مدت

شکسته و لاغر شدی درد میکشیدم

درد میکشیدم وقتی میدیدم من

مقصر همه اینام...سعی میکردم به

خودم بفهمونم که احساسم به تو

فقط یه وابستگی...هوسه.

عذاب وجدانه.. اما خوب

میدونستم که هیچ کدوم از اینا

نیست..اون موقع فقط خودم و گول

میزدم..تا اینکه بالاخره هم دیگه رو

توی اون کافی شاپ دیدم ... من

دهنم و باز کردم و در کمال بی

رحمی حرفایی زدم که خودم

باهاش شکستم...وقتی اشکات و

دیدم..وقتی دیدم چجوری با

التماس بهم نگاه میکنی...دوست

داشتم زبونم و بیرم...رفتم..تنهات

گذاشتم...اومدم دبی...اومدم تا

فراموشت کنم ...اما هیچ وقت

نشد... نتونستم...چشمات همیشه

جلوی روم بود..عکسات روی

گوشیم تموم خاطراتم و زنده

میکرد...بارها خواستم عکساتو از

روی گوشیم پاک کنم ..اما هر بار

منصرف میشدم...دستم به اون

سمت نمیرفت... همه چیز همین طور پیش میرفت تا اینکه

بعد از چند سال بابا بهم دستور داد بر گردم

ایران... وقتی او مدم تازه با سورن آشنا شدم...

پور خندی زد....

_بابا سر عمه ام.. از همون اول حس خوبی

نسبت بهش نداشتم... اما مجبور بودم باهاش

کنار بیام.. وقتی بعد از شش سال دیدمت...

انگار دنیا رو بهم دادن... میخواستم پیام سمتت

بغلتم کنم... اما نشد... دوباره بی رحم شدم...

بقیه اشو خودت خوب

میدونی... وقتی تو رو کنار

سورن میدیدم خون خونم

و میخورد... انقدر

صبر کردم تا بالاخره تموم شد... صبرم تموم شد..

بابا تو زندان بود و من راحت

میتونستم تو رو داشته

باشم... او مدم در خونتون

.. ندیدمت... میدونستم

خود خواهیه..! اما من دوست داشتم

....وقتی میدیدم

حس عشق توی چشمت تبدیل به

نفرت شده

خودم ولعنت میکردم... یسنا... من

دوست دارم...

عاشقتم... دیوانه

وارمیپرستم... میدونم ک هیچ

وقت برات اون سینای سابق

نمیشم... اما ازت

میخوام.. فقط ی

بار منو ببخشی... قبولم کنی ...

بهم فرصت بدی.. قول میدم

پشیمون نشی..

پرشدن چشماشو دیدم....

صداش این بار بغض داشت...

درد صداش وحس کردم...

_ حالا فهمیدی گناه من چیه؟ گناه من اینه

که پسر فرخ احسانیم.. گناه من اینه

که وقتی میدونستم پسر اونم بازم

عاشق شدم...عاشق دختر دشمنم. گناه من اینه ک دل تو

رو شکستم ...دل تمام زند گیمو...ای

کاش هیچ وقت ب دنیانمیومدم...

یا حداقل پسر فرخ نبودم...کاش

وقتی تورومیدیدم...وقتی عاشقت میشدم...خیلی

راحت میتونستم باهات ازدواج

کنم...کاش...

باحسرت نگاهی بهم انداخت واز

جابلندشد...

کمی ازم دورشد...

امامن

بابهت به جای خالیش ذل زده بودم

عشق و پشیمونی رو وتوی تک تک

کلماتش حس میکردم....

به دیوار رو به روم خیره بودم .

سه روز از زدن حرفای سینا میگذره ...

با هر بار بهش فکر کردن حقیقتی

که بیشتر از همه جلوی چشمام

میومد عشق سینا بود ...

پدرش قاتل پدر و مادرم بود ...

خودش باهام بازی کرد ...

اما ...

به اشتباه عاشقم شد ...

میفهمیدم ...

عشقش و میفهمیدم .

خودم عاشق بودم ...

درد عشقش و میفهمیدم ...

از روی صندلی بلند شدم و به سمت

پنجره رفتم ...

بعد از جریان خودکشی سینا اتاق

من و به یه اتاق بدون تراس انتقال

داد ...

پنجره رو باز کردم ...

چشمم و به ماه انداختم ...

امروز چه روزی بود ???

چه ماهی ???

حساب روزهام از دستم در رفته ...

نگاهم و توی آسمون سیاه شب که

با ستاره ها و ماه تزیین شده بودن

چرخوندم ...

امشب حس و حال عجیبی داشتم ...

احساس میکردم قراره اتفاقی بیفته ...

خوب یا بد ...

نمیدونم ...

نفس عمیقی کشیدم ...

با رفتن بوی عطری به مشامم

چشمام و با لذت بستم و این بار ...

با تمام وجود بو کشیدم ...

بوی عطرش از بیرون میومد ...

عجیب بود ...

اون ایران و من دبی ...

اما ...

احساس میکردم امشب بهش

نزدیکم ...

حسش میکردم ...

با یادآوری اینکه من کجام و پیش

چه کسی تلخندی زدم ...

چشمام و باز کردم و دوباره به

نگاهم و به آسمون دوختم ...

ناخود آگاه زمزمه کردم :

– " وقتی ستاره تیز

سوسوی روزنی به رهائی نیست.

آن چشم شب نخفته، چرا پای پنجره

با آن نگاه غمگین

تا ژرف آسمان را

مے کاوید؟

آنگاه، باز میگشت،

نومید، و

مے گریست!"

آهی کشیدم و پنجره رو بستم ...

امشب زیادی طولانی شده بود ...

نگاهم و به ساعت دوختم

۱۱ نیمه شب ...

خواستم دوباره روی تخت بشینم

که صدای شلیکی از بیرون اومد ...

پشت بندشم صدای فریاد بلندی ...

با ترس به سمت پنجره چرخیدم ...

یعنی چه اتفاقی افتاده ؟

با سرعت به سمت پنجره رفتم ...

همین که بازش کردم گلوله ای با

سرعت به دیوار کنار پنجره خورد ...

جیغ بلندی زدم و خودم و از جلوی

پنجره کنار پرت کردم ...

خدای من ...

دستم و محکم روی قلبم گذاشتم ...

این تیر از کجا پیداش شد ???

صداهای بلندی از داخل حیاط

میومد ...

جرات نداشتم برم جلوی پنجره ...

صدای داد و فریاد زیاد شده بود...

همه ش به عربی صحبت میکردن و

من چیزی از حرفاشون نمیفهمیدم..

با صدای خیلی بلند مردی یهو صدای

گلوله ها قطع شد..

انگار داشت توی بلند گو صحبت

میکرد...

تمام حرفاش عربی بود..

کلافه روی زمین نشستم..

حس بدی بود که نمیتونستم بفهمم

چه خبره...

انگار حرفای مرده تموم شده بود...

دوباره سکوت و..

این بار..

باصدایی که اومد از جا پریدم..

باورم نمیشد..

احساس میکردم خیالاتی شدم..

_سینا بهتره دیگه تسلیم بشی..

اینجا محاصره شده... هیچ راهی

فراری نداره... یسنا رو برگردون و

تسلیم شو تا توی مجازات تخفیف

ایجاد بشه...

نه...

این بار اشتباه نمیکردم...

خودش بود...

تمام ترسم از بین رفت...

زود به سمت پنجره رفتم..

اشکایی که توی چشم جمع شده

بودن..

جلوی دیدم و میگرفتم...

از اینجا میتونستم وضعیت اشفته

کوچه و حیاط و بینم...

نگاهم و مدام میچرخوندم... دنبال

قهرمانم بودم...

مردی که تمام این مدت، دل تنگش

بودم....

نگاهم روی قامت مرد کنار ماشین

پلیس خشک شد که کنار دوتا مرد

خیلی آشنا ایستاده بود...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم

چکید...

خودش بود...

سورن من بود...

سورن من بود که با اون چهره ی

اشفته و ریشای بلند و نامرتبش

ساختمون بررسی میکرد..

دلم برای بار هزارم با دیدنش

لرزید....نیشگونی از خودم گرفتم

تا بینم بیدارم یا نه...

لبخندی میون گریه روی لبم نشست

خواب نبود...

رویا نبود..

همه چیز حقیقت بود...

واقعیت بود..

سورن من اینجاست..

به من نزدیکه..

من و پیدا کرده...

بلند صداش زدم:

_سوووووررن!!!!

نگاهش بهم افتاد...

این بار چشمای عسلی سورن واقعی

بودن.

با بهت نگاهم میکرد...

قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم

ضربه ی شدیدی از پشت به کمرم

وارد شد...

جیغی از درد کشیدم و روی زمین

افتادم ..

صدای فریاد سورن بلند شد:

_____یسنا_____

با درد سرم و به سمت مردی

چرخوندم که پنجره رو بسته بود..

_____اسر...

باپوزخند نگاهم میکرد....

صداش لرزه به تنم انداخت:

_اگه قراره من اینجا بمیرم نمیزارم

توهم زنده از اینجا بیرون بری...

با ترس نگاهش کردم..

به سمتم قدم برداشت...

کمرم اونقدر درد میکرد که

نمیتونستم از جا بلند بشم..

به زور خودمو روی زمین عقب

کشیدم..

یهو کمرم با لبه ی تخت برخورد

کرد...

احساس کردم نفسم برای لحظاتی

قطع شد..

چشام و از شدت درد بستم..

صدای کشیده شدن ضامن تفنگش

اومد..

با ترس چشام و باز کردم...

تفنگ و سمتم گرفت...

نمیدونستم باید چیکار کنم...

من نمیخواستم بمیرم..

الان نه..

الان وقته مردن نیست..

_بـ.بین..اگـ.اگه من و بکشی ...

دیـ.دیگه نمیتوی از اینجا سالم بیرون بری ...

پوزخندی زد:

_مهم نیست... من دیگه به اخر راه

رسیدم...

یهو از دهنم پرید:

پس مریم چی؟

با تعجب نگاهم کرد...

اسم مریم و بارها از میون صحبت

هاش با تلفن پشت در اتاق شنیده

بودم...

میدونستم دوستش داره..

چهرش یهو قرمز شد..

وای نه... بدتر شد..

با عصبانیت به سمتم اومد...

یقه ی لباسم و گرفت و از روی

زمین بلندم کرد...

چون ضامن تنفگش و کشیده بودو

دستش روی ماشه بود یهو دستش

وفشرد و...

صدای گلوله بلند شد..

با ترس به تفنگی نگاه کردم که اگه

یک صدم میلی متر بیشتر سمت راست

بود الان مغزم پخش زمین شده بود..

احساس کردم قلبم برای لحظاتی

ایستاد..

گلوله درست از کنار گوشم رد شده

بود...

حتی به شال روی سرمم برخورد

کرده بود...

جاری شدن مایع گرمی رو روی

گوشم حس کردم...

احساس میکردم چیزی با اون

گوشم نمیشونم..

حتی یاسر هم خشکش زده بود

دستش از روی یقه م ول شد...

محکم روی زمین افتادم...

صداهاى ضعیفی به گوشم میرسید..

صدای یه دختر جووون

لبای یاسر تکون خورد:

_مریم!

حالا دیگه درد قلبم کمرم و یاری

میکرد ...

گوشم درد میکرد و بازم باهاش

چیزی رو نمیشنیدم...

یاسر به سرعت از روی زمین

بلندم کرد...

ناله ایی از درد کردم...

اسلحه ش و گذاشت روی سرم و به

سمت پنجره رفت

پنجره رو باز کرد...

چشمم به دختر جوونی افتاد که

کنار ماشین پلیسا ایستاده بود و

میکروفن بلند گو دستش بود...

دیدم که دستای یاسر با دیدن اون

دختر لرزید....

نمیدونم چی شد که یاسر دادی زد

و روی زمین افتاد....

منم که به خاطر کمر دردم تعادل

نداشتم به سمت پایین سقوط

کردم.....

جیغ نزدَم....

چشام و محکم بستم....

یعنی این آخر راه بود؟؟؟

خبرنگاری که در اثر سقوط از

پنجره جان سپرد....

توی همین افکارم بودم که یهو

دستی دور کمرم حلقه شد و من و

به سمت داخل کشید....

توی اغوش گرم کسی فرو رفتم...

با بوی عطری که به مشامم هجوم

برد لبخند پر دردی زدم....

مگه میشه صاحب این بو رو

نشناسم؟

چشام و باز کردم....

نگاهم و به اون دوتا گوی براق عسلی

دو ختم....

توی این مدت که زندانی بودم صد

بار رویای این چشمارو دیدم....

اما این بار دیگه رویا نبود....

واقعیت بود.....

دستش روی گونه م نشست.....

لبخند غمگینی زد :

_بالاخره پیدات کردم....

_دیر اومدی.....

_ببخشید....

_ممنون که اومدی.....

لبخندش پررنگ تر شد....

گرمی لبه‌اش و روی پیشونیم

حس کردم.....

_باید از اینجا بریم....

کمکم کرد راه برم.....

با اینکه کمرم درد میکرد

با اینکه نای ایستادن نداشتم

با اینکه قلبم بازی در می‌آورد

با کمکش راه رفتم.....

از اتاق خارج شدیم

همین که قدم اول و برداشتم

صدایی از پشت سرمون بلند شد :

_کجا با این عجله ؟

با ترس ایستادم....

سورن هم ایستاد.....

بر گشتیم سمتش.....

با دیدن اسلحه ی دستش که سورن

و نشونه گرفته بود روح از تنم پر

کشید

نالیدم :

_سینا

سرش و به طرفین تگون داد :

_نمیزارم بری نمیزارم.....

صدای سورن بلند شد :

_بچه بازی در نیار سینا با این کارات

به هیجا نمیرسی

ضامن اسلحش رو کشید :

_چرا....میرسم....به یسنا میرسم....

سورن من و بیشتر به خودش فشرد....

دستش روی کمرم مشت شد....

ناله ای از درد کردم.....

سورن با شنیدن صدام عصبانیتش از بین

رفت.....

با نگرانی نگام کرد....

_خوبی؟

مگه میشه سورن توی یه میلی متریم

باشه و من بد باشم....

چشام و بستم

غرورم رو فراموش کردم....

لب زدم :

_تو که هستی خوبم

توی همین لحظه صدای شلیک گلوله بلند

شد....

گوشم دوباره تیر کشید.....

با ترس بی توجه به درد فوراً چشام و باز

کردم.....

تیر به من نخورد.....

پ...پس...

سورن..

وای نهههههههه...

بانگرانی به سمتش چرخیدم...

اونم باتعجب نگاهم کرد...

آسیب ندیده بود...

این بار...

هر دو به سمت سینا چرخیدیم..

سینا باغم به هر جفتمون نگاه کرد...

اسلحه ش و پایین آورد...

چشمش روبست:

_برید...

لبخند کوچیکی روی لبم نشست...

سینا فهمید...

فهمید که عشق یعنی چی...

سورن خواست اسلحه ش و ازتوجیبش

بیرون بیاره..

زود دستم وروی دستش گذاشتم...

نگاهم کرد...

زمزمه کردم:

_نه...

_اما...

خواستم چیزی بگم که گوشم دوباره درد

گرفت...

این بار شدید تر از قبل...

بادرد دستم و روی گوشم گذاشتم...

اَخ

سینا چشماش و باز کرد و بانگرانی

نگاهم کرد...

سورن هم نگاه نگرانش و به چشمم

دوخت...

دیگه نمیتونستم بایستم...

احساس می کردم دیگه نمیتونم

نفس بکشم...

بدنم سست شده...

خواستم روزمین بیفتم که سورن

زود یه دستش و زیرپاهام گذاشت

و بلندم کرد..

سورن نگاه اخرش و به چهره ی

غمزده ی سینا دوخت و به سرعت

ازش دور شد...

چشمام و بستم...

حالا دیگه خیالم راحت شده بود...

صدای سورن از کنار گوش سالمم

بلند شد:

یسنا... یسنا خانم... الان میرسیم

عزیزم... طاقت بیار باشه؟

"عزیزم"

باشنیدن این حرفش لبخند روی لبم

جا خوش کرد...

حتی اگه رویاهم باشه...

من عاشقشم...

بزار یه بارم که شده واقعیت

بدونمش...

همین یه بار...

میخوام لذت ببرم...

بوی عطرش و دوباره به ریه هام

فرستادم...

بابوی عطرش راه تنفسیم

باز میشد...

نمیدونم چقدر گذشت که روی

چیزی فرود اومدم...

چشمام رو باز کردم...

توی آمبولانس بودم...

یه خانم بالباس فرم معاینه م

میکرد

باگرم شدن دستم چشمام و به اون

سمت چرخوندم...

دستم توی دستای گرم سورن اسیر

شده بود...

بازهم لبخند دیگه ای زدم...

این بار چشمام وبا آرامش بستم و

دیگه نفهمیدم چی شد.

صداهایی از اطرافم میومد:

_اخی چقدر لاغر شده ...

_اووو کجاش لاغر شده.. همون

چاقیه که بود...

_چاق تویی ن ابجی من...

_الکی مثلا من نامزد شما اقا یاسین...نیکی کجاش چاقه؟

_عجباااا...بابا خیر سرتون اومدین پیش مریض..

_ساناز راست میگه دیگه..این چه وضعشه..

_بمیرم برا ابجیم..چه دردی کشید..

_خوبه تا الان میخواستی بخوریش نیکی خانوم...

_ای بابا ساکت میشین یا نه... سورن.تو یه چیزی بهشون بگو...

با شنیدن اسم سورن سعی کردم

چشمام و باز کنم...

بادیدن سورن که کنارم ایستاده بود

چشمام برق زد...

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد...

نگاهم و توی اتاق چرخوندم..

یحیی..

یاسین..

ساناز..

سعید...

نیکی..

الناز..

و سورن...

اول از همه یاسین بود که به سمت

اومد ...

چه عجب ابجی کوچیکه... ما چشمای باز شمارو دیدیم...

لبخندی زدم ..

سعی کردم روی تخت بشینم..

یاسین که بهم رسیده بود کمک

کرد..

یهو محکم من و توی اغوشش

گرفت...

درد شدیدی توی کمرم پیچید...

لبمو گاز گرفتم تا جیغ نزدم...

دلم نمیومد بعد از همه این مدت

که دیدمش خودم و ازش دریغ

کنم...

بعد از اینکه من و از اغوشش کشید

بیرون توی اغوش کس دیگه ای

فرو رفتم...

لبخند زدم...

یحیی...

_دلم برات تنگ شده بود خواهر

کوچولو ...

_منم همینطور...

خلاصه جاتون خالی یه دور کامل

توی اغوش همه به جز سعید و

سورن رفتم و کاملاً تبدیل به

یک عدد کنسرو یسنا شدم...

یکیم این وسط نمیگفت بابا این

کمرش درد میکنه یکم ارومتر....

بعد از اینکه نیکی کلی خل بازی

در آورد و روانمون رو شاد کرد

آقای دکتر با یه پرستار اومد داخل

و همه رو شوت کرد بیرون...

چشمم به پرستاره که افتاد

خشکم زد...

یلدا!!!!!!...

دکتره هم همونی بود که با سینا

اشنا بود...

یلدا به چشمای گردشده م لبخند

تلخی زدو بی حرف به سمتم اومد..

چیزی نگفتن...

منم ساکت موندم...

دکتر بعد از اینکه خوب معاینه م

کرد گفت:

خوب یسنا خانم....میخوام باهات

رو راست باشم...

با فکری که از سرم رد شد اشک

توی چشمم جمع شد...

من نمیخوام بمیرم...

سورن تازه مهربون شدههههه...

با بغض گفتم:اقای دکتر.... من تاکی زنده میمونم؟

دکتر با تعجب گفت:خ..خوب.. عمر دست خداست...

بغضم بیشتر شد...

_راستش و بگین.. قطع نخاع شدم؟غده دارم؟هییییی نکنه ضربه

مغزی شدم؟

با این فکر یه قطره اشک از چشمم

چکید...

یهودکتر و یلدا از خنده ترکیدن...

با تعجب نگاهشون کردم...

عصبانی شدم..

من دارم میمیرم اون وقت اینا

میخندن؟

_اه بسه دیگه...من دارم میمیرم

اون وقت شما خوشحالین؟؟؟

دکتر به زور خنده ش و قورت داد:

_مرگ چیه دختر خوب ؟والا تا

اونجایی که من دکترم حالا حالاها

میتونی زندگی کنی...

_پس چرا گفتین میخوانین

رو راست باشین؟

_مگه هرکی این و میگه یعنی

میخواه خبر مرگ بده؟

_خوب همه ی دکترها وقتی میخوان به

مریض خبر بد بدن همین و میگن دیگه...

دکتر خنده ش و قورت داد و عجیبی زیر

لب گفت:

_خوب حالا اینارو بزار کنار...گوش کن

یسنا... کم‌رت به خاطر ضربه ای که بهش

وارد شده تا مدتی اذیتت میکنه اما به

مرور زمان خوب میشه.. فقط باید به

توصیه هایی که بهت میکنم عمل کنی..و

اما گوشت... پرده گوش چیت به خاطر

نزدیکی صدای گلوله و شدت گلوله

اسیب دیده... وقتی اثر مسکنا از بین بره

امکان داره دردش اونقدری باشه که

روانیت کنه ... اما باید تحمل کنی...

میدونم قوی هستی...از پشش برمیای..

میزان شنوایی این گوشت به خاطر

اسیبش پایین اومده...حتی شاید احتیاج

به سمک پیدا کنی ...اما اسیبی که پرده ی

گوشت دیده قابل ترمیمه... زمان

میبره ممکنه زمان زیاد باشه...امکان داره

هم کم باشه ...اما خوب میشی... فقط صبر

کن ... همین...

با چشمای گرد شده نگاش کردم....

همین؟؟؟؟

نه واقعا همین؟؟؟؟

من کر شدم رفت بعد اون میگه

همین؟؟؟؟

خلاصه دکتره یه مشت حرف دیگه

زد و از اتاق خارج شد تا برای بقیه

مشکلاتم و توضیح بده بده....

اما من...

غمزده به در اتاق نگاه میکردم...

یاسر و زیر لب لعنت کردم...

با یادآوری اینکه نمیتونم با این

گوشم تا مدتی بشنوم عصابم بهم

ریخت...

یلدا با غم نگاهم میکرد...

_میدونم از دست سینا ناراحتی ...

اونم اگه بشنوه چه بلایی سرت اومده مطمئنا حال خوبی

نخواهد داشت...همین الانم به

خاطر اینکه تو دیگه پیشش نیستی

داره زجر میکشه...

دلم به حال سینا میسوخت...

به حال خودم میسوخت ...

ناخوداگاه قطره اشکی از چشمم

چکید...

یلدا کنارم نشست ...

نگاهش کردم:

_چند روز از خلاصیم میگذره؟

_دوروز...

_فراموش کرده؟

_انقدرهم راحت نیست...

_میدونم... خودم خیلی سعی

کردم فراموش کنم... اما میدونی؟

عشق فراموش بشو نیست ...

امیدوارم هیچ وقت به روزی

نیفتی که مجبور به فراموش

عشقت بشی...

لبخند تلخی زد...

من واروم توی اغوشش کشید:

_منم امیدوارم روزی برسه که

دیگه مجبور نباشی عشقتو

فراموش کنی ...

از اغوشش بیرون اومدم...

از جا بلند شد...

پاکتی رواز داخل جیب روپوشش

بیرون آورد...

وقتی فهمید توی همون

بیمارستانی بستری هستی که

من توش کار میکنم ازم خواست این

نامه رو بهت بدم....

پاکت وکنار تخت گذاشت:

امیدوارم بتونی سینا رو ببخشی..

و..امیدوارم هرچه زودتر خوب

بشی..

خدانگهدار..

بعدم از اتاق خارج شد..

پاکت نامه رو از روی تخت برداشتم ...

به قلب سرخ بزرگی که روش بود نگاه کردم ...

کنارش با خط خوش نوشته بود :

" تقدیم به تنها مسافر قلبم یسنا "

لبخند تلخی زدم ...

به محض اینکه درش و باز کردم بوی گل نرگس به مشامم هجوم برد ...

لبخندی زدم و نامه رو بیرون آوردم ...

روش پر از گلبرگ های گل نرگس بود ...

هنوز هم یادشه که چقدر عاشق گل نرگسم ...

شروع کردم به خوندن نامه ...

" به نام حق

ی که بغل حرف ولی محض نگفتن دارم...

سلام ...

یسنا جان الان که داری این نامه رو میخونی حتما پیش کسی هستی که این همه مدت آرزوی دیدنش رو داشتی و من

اون و ازت گرفتم ...

میدونم چقدر خوشحالی ...

همون قدری که وقتی تو پیشم بودی من خوشحال بودم ...

هه ...

تمام زندگیم بعد از تو شد بودم ... بودی ... بود ...

تمام فعل هام ماضی شد ...

ولی میدونی ؟

وقتی بعد از شش سال دیدمت احساس کردم زندگی داره بهم لبخند میزنه ...

احساس کردم تمام فعل هام به مضارع تبدیل شد ...

بود شد هست ...

فکر کردم دوباره به دستت آوردم ...

اما تو ازم متنفر شده بودی ...

میخواستم حس قبلت و برگردونم ...

اما وقتی با بی رحمی توی چشمم ذل زدی و گفתי عاشق سورن شدی ...

تمام غم دنیا روی سرم آوار شد ...

با اینکه میدونستم دلت پیش من نیست ولی بازم راضی به از دست دادنت نبودم ...

هر چقدر یلدا و ماهان بهم گفتن وقتی دوستت نداره نمیتونی مجبورش کنی باهات زندگی کنه قبول نکردم ...

من دوست داشتم یسنا ...

دیوونه ت بودم ...

تو تمام زندگیم بودی ...

وقتی اون روز تو رو توی آغوش سورن دیدم روانی شدم ...

میخواستم اول سورن و بکشم و بعد تو رو برای همیشه مال خودم کنم ...

اما وقتی عشقتون و به هم دیدم نتونستم ...

دستم روی ماشه رفت ...

اما نتونستم هیچ کدومتون و نشونه بگیرم ...

اون روز با خودم گفتم گناه از من بود ...

از من بود که به اشتباه عاشقت شدم...

چرا نباید میذاشتم تو خوشبخت باشی؟

مگه آرزوی من خوشبختی تو نبود ؟

وقتی گذاشتم بری پشیمون شدم ...

اما دیگه فایده ای نداشت ...

یسنا جان ...

قول میدم که دیگه هیچ وقت مزاحم خوشبختیت نشم ...

شاید تنها چیزی که میتونه خیال تو رو راحت کنه و من و به آرامش برسونه مرگه ...

این شعر شاید شعر تلخ آخرین باشد

بگذار این هم سهم یار نازنین باشد

ای یار شاید صبح فردا پای یک دیوار

افتاده نعش سرخ من روی زمین باشد

بگذار پس دست تهی از حاصلم امشب

در باغ لیمو و ترنجت میوه چین باشد

تو آفریدی شعرهایم را به یک لبخند

این آفرینش لایق صد آفرین باشد

من در دهان زخم هایم عشق ورزیدم

ترکیب زخم و عشق - آری - بهترین باشد

آزاده تر از سرو بودم در مسیر باد

شاید لج این بادها هم از همین باشد

حالا نشسته روبرویم جوخه ی آتش

شاید خدا می خواست پایانم چنین باشد!

دوستت دارم سینا... من ...

ی ک بغل گل نرگس تقدیم تو ...

سینا ..."

میون اشک هایی که داشت به حق حق تبدیل میشد یک بار دیگه نامه رو از زیر نظر گذروندم ...

سینا میخواست چیکار کنه ???

به خاطر من ???

منی که شاید لیاقت عشق سینا رو نداشتم ...

بی توجه به درد کمرم زود از جا بلند شدم ...

نامه رو توی دستم فشردم...

نمیزارم کاری کنی سینا ...

نمیزارم ...

زود به سمت در اتاق دوییدم ...

اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه در باز شد ...

نگاهم به یلدا افتاد که با تعجب به وضعیتم نگاه میکرد ...

— چی شده ؟ تو چرا اینجا وایسادی؟ زود باش ببینم ... امکان داره درد کمرت بدتر بشه ...

دستش و که برای کمک بهم دراز کرده بود محکم گرفتم ...

— یلدا ... برو پیش سینا... نزار به خودش آسیب بزنه ... ازت خواهش میکنم ...

لبخندی به بی قراری من زد :

— سینا قوی تر از اونیه که بخواد خودش و بکشه ... مطمئن باش .

— نه نیست ... به خدا نیست ... این نامه رو بخون ...

یلدا نامه رو ازم گرفت و شروع به خوندن کرد...

هر چه بیشتر میخوند چشماش گردتر میشد ...

مبهوت نگاهم کرد :

— آخه سینا ... اصلا همچ...

پریدم وسط حرفش :

— یلدا نزار سینا کاری کنه ... برو پیشش ... بهش بگو یسنا ارزش این کارش و نداره ...

— تو دوشش داری؟

این بار بلند داد زدم:

— نه!

صدام پایین اومد:

— اما ... اما اون دوستم داره ...

تلخندی زد و با گفتن " حیف شد که سینا تو رو از دست داد " با سرعت از اتاق خارج شد ...

به در بسته ی اتاق تکیه دادم که از درد جیغم هوا رفت ...

آخ...

ای الهی خدا بزنه کمر نامزدت و اینطوری کنه یاسر ...

با درد به سمت تخت قدم برداشتم و روش دراز کشیدم ...

بعد از اینکه یه دور کامل تمام موجودات روی زمین و لعنت کردم به خاطر اون مسکنایی که بهم زده بودن دردم کم

شد و کم کم خوابم برد ...

پريد :

– شهر رر رر باز ییییی؟؟؟؟؟؟

— آره دیگه ...

– با این وضعیت؟؟؟؟

دقیقا شبیه لاستیک پنچر شده وا

رفتہ ...

میدونستم تو هم یکی هستی از اینا

بدتر ...

در حالی که با عصبانیت از جا بلند

میشدم گفتم : اصلا به درک ... منم میرم

انقدر تو اتاق میشینم تا از فرط سر

رفتن حوصله م و در آرزوی شهر بازی

بمیرم ...

پشت بندشم رفتم داخل اتاق و در و

محکم بستم ...

روی تخت نشستم ...

حدود دو روز بعد از اون گوش درد

شدید که آخر شم هیچ کس یدونه مسکنم

بهم نداد از بیمارستان مرخص شدم ...

بعدشم رفتیم هتل و دو تا سوییت اجاره

کردیم ...

یکی برای آقایون ...

یکیم برای خانوما ...

چون تعداد به نمه زیاد بود ...

جریان تعداد زیادمونم از این قراره که

یحیی و یاسین و سورن و سعید و حامد

با چند تا مامور میخواستن بیان دویی ...

این نیکی و الناز جولم خودشون و

وبال گردن میکنن ...

از اون طرف بهار خانوم که به مقداری

دل به برادر بنده یعنی آقا یاسین داده بود

(که البته خودش میگه اون فقط به

خاطر این که نگران بود اومد دویی ...

دروغم که حناق نیست) به همراه ساناز

خانم که نامزد محترمشون دویی قرار

داشته با پرواز بعدی میپرن میان ...

پشت بند اونا هم آقا باربد برای اینکه به

غیرتش برخورد خواهرش تنها با به

دختر دیگه که اونم حکم خواهرش و داره

اومدن کشور غریب پشت سر اینا میدوه

میاد دویی ...

فقط اون علی و سیمای بدبخت

میمونن ایران ...

راستی در همین رابطه توی غیبت بنده

این آقا حامد که توی آستارا باهانش آشنا

شدم میره خواستگاری سانی ندید بدید

(همون ساناز خودمون) و بعدم عین دو

تا شتر مرغ عاشق یه نامزدی کوچولو

میکنن ...

اصلام نمیگن یه یسنای بیچاره داره اون ور

دنیا (همین کشور تقریبا همسایه) دق

میکنه بزاریم نجات پیدا کنه بعد

خوش خوشونمون بشه...

خلاصه اینکه الانم دارم التماس این

برادرای گرام میکنم که یه زحمتی به

خودشون بدن من و ببرن شهربازی ...

ولی همه ش میگن حالت بده ... کمرت

درد میکنه ... امکان داره گوشت دوباره

درد بگیره ... قلبت مریضه ... کوفت

داری ... زهر مارتِه ...

منم دارم دق میکنم از حرص...

چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم...

حدود ساعت هشت شب بود که بیدار شدم و از اتاق

خارج شدم ...

با تعجب به سویت خالی از آدم نگاه

کردم ...

وا ...

پس اینا کجا رفتن؟؟؟

نگاهم به کاغذ کنار در اتاقم افتاد ...

برش داشتم ...

بوی عطر سورن و میداد ...

دست خط خودش بود ...

لبخندی روی لبم نشست ...

"اگه احیانا از فرط سر رفتن حوصله ت و

در آرزوی شهر بازی نمردی یه زحمت به

خودت بده یه دست لباس آدما نه بیوش...

میخوایم بریم مهمونی

در ضمن ...

تا نه آماده باش که اگه نباشی خودم

میرم...

امضا سوری جون... "

هم حرصم گرفته بود هم خنده م ...

آخرم خنده ی کوتاهی کردم و بعد از این

که یه مقدار سورن و مورد رحمت قرار

دادم برگشتم داخل اتاق ...

خوووووب ...

حالا چی بپوشم ???

(باز شروع شد)

از اونجایی که گفته بود مهمونی یه لباس

سفید که تا بالای زانوم بود و آستیناش

توری بود برداشتم ...

عذاب وجدان داشتم که بپوشمش ...

از اونجایی که لباس بهتر دیگه ای نداشتم

همون و پوشیدم ...

یه شلوار جورابی کلفت سفیدم پوشیدم ...

پوتینای مشکی که تا یکم زیر زانوم بود

و دیروز از همینجا گرفته بودم پوشیدم ...

موهام و شونه کردم ...

خود به خود فر بود به خاطر همین

کاریش نداشتم...

کلاه فرانسوی بافت خوشگل مشکیم و

هم با شال گردنش برداشتم ...

پالتوی مشکی رو پوشیدم و کلاه و

سر کردم ...

شال گردنم انداختم دور گردنم ...

یه کوچولو آرایشم کردم ...

ساعت یه ربع به نه بود ...

روی تخت نشستم و شروع کردم به ور

رفتن با گوشیم ...

راس ساعت نه زنگ خونه به صدا در

اومد...

بدو بدو به سمت در رفتم و زود بازش

کردم ...

سورن بود ...

نگاهی بهم انداخت و گفت : آماده ای؟

– فکر کنم ...

– بریم؟؟

سرم و از در مثل گاز بیرون کشیدم و

دور و برو نگاه کردم ...

خبری نبود ...

سورن با تعجب گفت : چرا همچین

میکنی؟

– پس بقیه کجا هستن؟

ابروهاش و بالا انداخت :

– با هم رفتن گردش ...

زرشک...

اخم گنده ای کردم ...

– الکی مثلا من حوصله م سررفته بود...

سورن خنده ای کرد و گفت : در عوض

ما میریم یه جای بهتر ...

به به به به...

چیزهای جدید میبینم ...

سورن میخنده

آخیییییی...

دلم تنگ شده بود برای خنده هاش ...

با صداش چشم از صورتش گرفتم :

– حالا افتخار میدین بریم؟؟؟

ادای فکر کردن در آوردم و گفتم : اوممم

... بزار ببینم ...

بعدم چشمکی زدم و ادامه دادم :

– اگه بهم بگی کجا میبریم اون موقع

شاید افتخار بدم بهت ...

اونم متقابلا چشمکی زد :

– نه ... نشد دیگه ... اون سوپرایزه ...

لبخند گنده ای زدم ...

من میمیرم برای سوپرایز ...

(بمیر بمیر آفرین^[2])

– از اونجایی که انقدر ازم خواهش

میکنی بهت افتخار میدم ...

بعدم با اعتماد به نفس در و بستم و به

سمت آسانسور قدم برداشتم ...

سورن پرویی نثارم کرد و همراه من

وارد آسانسور شد ...

وقتی به طبقه ی همکف رسیدیم کلید و

تحویل دادیم و از هتل خارج شدیم ...

چشمم به فراری قرمز جیگر رو به روم

افتاد ...

سورن به سمتش رفت و در صندلی کمک

راننده رو باز کرد :

– بفرمایید بانو...

چشمام شد عینهو توپ ...

امشب این یه چیزیش هستا ...

سوار ماشین شدم ...

اونم در و بست ...

وری وری وری وری جنتلمن...

خودشم سوار شد و ماشین و راه انداخت ...

دستش و به سمت پخش ماشین برد ...

صداش توی ماشین پیچید ...

"تو و دلتنگیای من همه دنیای من

تو شدی رویای من وای من

منو خاطره های تو رنگ چشمای تو

کسی نمیداد جای تو جای من

تو رو قد تمومه دنیا میخوام عزیزم

واسه تو من اینجام

به کسی جز تو نمیگم عشقمه بیا برگرد

که خیلی تنهام"

با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم ...

لبخند پررنگی روی لبش داشت و در جالی

که با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود

همراه آهنگ میخوند...

با دیدن شادیش ناخودآگاه لبخندی روی

لبم نشست ...

این جای آهنگ که رسید سرش و به

طرفم برگردوند و نگاهی بهم انداخت ...

"اینقد عزیزی عزیزم که چیزی به ریزم

نمیتونه دور کنه تو رو همه چیزم

تو خواستی که واستی همه جوره خواستی

خود احساسی واسه من عزیزم

عزیزی عزیزم که چیزی به ریزم

نمیتونه دور کنه تو رو همه چیزم

تو خواستی که واستی همه جوره

خواستی خود احساسی واسه من

عزیزم عزیزی"

چشمام دوباره گرد شد ...

این قلب لامصبم ضربانش رفت رو هزار...

نه ...

این امشب واقعا قاط زده ...

انقدر از ته دل همراه آهنگ میخوند که

کاملا مطمئن شدم یه چیزی توش

هست ...

به اون کسی که این آهنگ و وانش

میخوند حسودیم شد ...

کوفتش شه الهی...

"چشم تو چشت میگیرم دستتو من حسم یه چیز دیگست به تو

من نمیدم دلتو پس به تو عشقت میخوادت دیوونست به تو

تو توو خیالمی تو هر نفس خوشحالم سایه ات تو زندگیم هست

دوست داشتنه تو یه چیز دیگست قلبم میخوامت تو رو همینو بست , همینو بست

اینقد عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم نمیتونه دور کنه تو رو همه چیزم

تو خواستی که واستی همه جوره خواستی خود احساسی واسه من عزیزم

عزیزی عزیزم که چیزی به ریزم نمیتونه دور کنه تو رو همه چیزم

تو خواستی که واستی همه جوهره خواستی خود احساسی واسه من عزیزم عزیزی"

خلاصه پس از دقایقی که این آقا سورن

کاملا من و محو خودش کرد ماشین و

نگه داشت ...

— رسیدیم ...

با تعجب به اسکله ی شلوغ نگاه کردم...

یه اسکله ی تفریحی که حالا چرغاش

روشن شده بودن و توی شب برق

میزدن ...

با لبخند پیاده شدم ...

سورنم پیاده شد ...

— اینجا خیلی قشنگه ...

چشمکی زد :

— هنوز مونده ...

به سمت کشتی کوچیک کنار اسکله

رفت ...

منم پشت سرش راه افتادم ...

فکر کنم یه کشتی خصوصی بود ...

چون کسی دور و برش نبود.

— سورن ؟

برگشت سمتم ...

— بله؟

— فکر کنم این گشتیه خصوصیه... به

نظرم نباید بریم طرفش ...

لبخند زد :

— اشکالی نداره ... تو بیا ...

پوفی کشیدم و پشت سرش رفتم ...

مردی که توی پله های کشتی بود با

دیدن سورن لبخندی زد ...

سورن به سمتش رفت و شروع کرد

باهاش حرف زدن...

طبق معمول حرفاشون عربی بود و منم

چیزی سر در نیاوردم ...

پس اینجا مال دوستش بود ...

سورن صدام زد :

— یسنا بیا سوار شو ...

به سمتش رفتم ...

دستم و گرفت و کمکم کرد از روی

اسکله به داخل کشتی برم ...

وقتی با هم داخلش رفتیم مرده

خارج شد و بعدم دستی تکون داد ...

کشتی شروع به حرکت کرد ...

با تعجب به سورن گفتم : این چرا

رفت ؟ مگه کشتیه مال اون نبود؟

— نه خیر خانم ... امشب اینجا مال

ماست...

با شنیدن کلمه ی "ما" از دهنش حس

خوبی بهم دست داد .

به پشت چرخیدم ...

قدم به جلو گذاشتم ...

گلبرگ های گل سرخی که کف کشتی به

صورت یه راه ریخته شده بودن باعث

شد به وجد پیام ...

به قدمهام سرعت بخشیدم و گلبرگها

رو دنبال کردم ...

به پشت کشتی میرفت ...

همین که به پشت کشتی رسیدم هین

بلندی کشیدم ...

خدای من ...

اینجا واقعا فوق العاده بود...

یه آلاچیق قشنگ سفید که روش

چراغای کوچیک کوچیک طلایی روشن

شده بودن داخل کشتی بود ...

توی آلاچیق یه میز طلایی که شبیه گل

بود وجود داشت که دوطرفش دو تا

صندلی سفید سلطنتی قرار داشت ..

دور آلاچیق و روی میز پر بود از

گلبرگهای مختلف ...

میون اون همه بوی گل بوی نرگس مشامم

و نوازش کرد ...

انقدر گلبرگا زیاد بودن که اصلا نمیشد

کف کشتی رو دید ...

میون گلبرورگها چند تا فانوس به همراه

کلی چراغ کوچیک سفید و طلایی کار

گذاشته بودن ...

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم ...

باورم نمیشد ...

صداش که از کنار گوشم بلند شد مهری زد

بر روی تمام ناباوریهام :

– انقلاب قلب من محتاج شورش های توست

چون مصدق باش تا عشقم به تو ملی شود ...

لبخندی روی لبم نشست ...

چرخیدم سمتش ...

با لبخند پررنگی نگاهم میکرد ...

نگاهم میون چشماش میچرخید ...

میخواستم صداقت حرفش و از چشماش

بخونم ...

از اون دوگوی براق عسلی که تمام

زندگیم بود ...

– هنوز باور نکردی؟

انگار به لبهام مهر سکوت خورده بود ...

دستم و گرفت و به سمت میز کشوند ...

کنار میز ایستادیم ...

شاخه گل روی میز و برداشت ...

گل و به سمتم گرفت ...

— میدونم این ته ته خودخواهیه ...

اما میخوامت ... دوستت دارم ... به

اندازه دیوونه های دیوونه خونه دیوونه

وار دیوونتتم دیوونه ...

میون اشکایی که از چشمم پایین میومد

خندیدم ...

من کشته مرده ی این ابراض

احساساتشم ...

دستم و دراز کردم و تا گل و ازش

بگیرم ...

اما زود گل و عقب کشید :

— اول بگو دوستم داری ... اون وقت گل

و بهت برمیگردونم ...

میخواستم بهش بگم که چقدر دوستش

دارم ...

اما برای لحظاتی اون کرم خوش خط و

خال شروع کرد به لولیدن ...

شاخه گل دیگه ای رو از روی میز

برداشتم ...

چشمکی به سورن زدم و گفتم : یکی

دیگه اینجا هست ...

یکی از ابروهاش و بالا داد :

– ولی مثل گلی نیست که توی دستای

عشقتنه ...

خنده م گرفت ...

– هی ... زیادی به خودت مطمئنی آقا

پسر ...

– مگه میشه آدم عشق کسی مثل تو باشه

و از خودش مطمئن نباشه خانم دختر؟

این بار خندیدم ...

– دیوونه ...

دوباره چشمک زد :

– قبلا هم گفتم ... همین چند لحظه

پیش ... دیوونه وار دیوونتم دیوونه ...

صدای خنده هام بلند تر شد ...

توی یه حرکت دستم و گرفت و به سمت

خودش کشید ...

توی آغوشش پرت شدم ...

دستم و گرفت و روی قلبش گذاشت ...

سرم و کنار دستم روی سینه ش گذاشتم ...

صدای تالاب تولوپ قلبش میومد ...

— میشنوی ؟ به عشق تو میزنه ...

صداش و صاف کرد و ادامه داد :

— خوب گوش کنید ... اینجا رادیو دل

است ... صدای مرا از اعماق قلبم

میشنوید ... این یک اخبار ساده

نیست ... یک احساس پاک است ... که

میگوید دوست نداشتن کسی که اینجا

فقط برای او میتپد در مرام ما نیست ...

بازم خندیدم ...

این بار بلند تر از قبل ...

از ته دلم ...

**

با خنده از ماشین پیاده شدم ...

سورنم با اخمای درهم در حالی که

دستش و توی موهایش میکرد در ماشین

رو قفل کرد ...

با دیدن اخمای توهمش خنده م

شدت گرفت ...

چشم غره ای بهم رفت و وارد هتل

شد ...

با همون وضعیت سوار آسانسور

شدیم ..

مثل اینکه بچه ها اومده بودن ...

چون کلید جفت سویتا تحویل گرفته

شده بود ...

زنگ در سویت خودمون (دختر) رو

زدیم ...

بهار در و باز کرد ...

با دیدن چهره ی خندون من و اخمای

هشتاد و هشتی سورن تعجب کرد ...

در و کامل باز کرد تا بریم داخل ...

همینکه وارد شدیم چشم بقیه هم به

ما افتاد ...

اونا هم تعجب کردن ...

واقعام تعجب داشت من با این نیش

باز و سورنم با اون چهره ی کلافه و

اخمو...

با یادآوری اون کشتی قهقهه م به هوا

رفت ..

میون خنده سلامی کردم و وارد یکی از

اتاقا شدم تا لباسام و عوض کنم ...

داخل کشتی بعد از این که سورن به

اون شیوه ابراض علاقه کرد خودش و

کشت تا یه دوست دارم خالی بگم ...

ولی خوب مثل اینکه بازم باید

یادآوری کنم :

I am خبیث

هیچ اعتراضیم وارد نیست [?]

این همه سورن من بدبخت و زجر داد ...

حالا یکم من اذیت کنم ...

والا ...

هر چند که دیگه آخراش داشت دلم

به رحم میومد ...

ولی تونستم جلوی خودم و بگیرم ...

حالا هم که عین دخترا قهر کرده ...

لباسام و عوض کردم ...

خواستم از اتاق بیرون برم که دوباره

این گوش درد لغتنی افتاد به جونم ...

با عصبانیت به سمت کیفم رفتم ...

وقتی گوشم درد میگرفت خیلی عذر

میخواوم ولی کلا سگ میشدم ...

قرص مسکن و برداشتم و از اتاق

خارج شدم ...

به سمت آشپزخونه رفتم ...

دوباره چشمای همه گرد شد ...

آخه با خنده رفته بودم داخل با اخم

اومده بودم بیرون ...

فکر کنم بار دیگه چشماشون واقعا از

کاسه پیره بیرون ...

یه لیوان آب ریختم و همراه قرص

مسکن خوردم ...

روی صندلی داخل آشپزخونه نشستم

و دستام و روی گوشام گذاشتم ...

حدودا پونزده تا بیست دقیقه طول

میکشید مسکنه اثر کنه ...

چون خیلی مسکن قویی نبود ...

با صدای نیکی سرم و به سمتش

چرخوندم :

– میگم شما دوتا چتونه ؟

– سورن و من نمیدونم ولی خودم

چیزیم نیست ...

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت

و گفت : خودتی ...

– نخیر اتفاقا شخص جناب عالیه ...

– بی تربیت ...

– هستی ...

چشم غره ای بهم رفت و گفت : خودم

میفهمم ...

زیر لب به جهنمی گفتم و دستام و

بیشتر روی گوشام فشار دادم ...

الهی خدا گوشت و کر کنه یاسرررررر...

یه روز خوش برامون نذاشته

حدود ده دقیقه بعد که درد گوشم

بهتر شد از جا بلند شدم و به سمت

سالن رفتم

اخمای سورن باز شده بود ولی وقتی

من و دید دوباره در هم شد و با حرص

نگاهم کرد ...

لبم و گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده...

خودم و کنار باربد روی مبل پرت کردم...

— خوب من بدبخت و اینجا قال میزارین

و میرین میگردینا!!!!!! ... خیر سرم من

حوصله م سر رفته بود ...

ساناز در حالی که پرتقال توی دستش

و پوس میکند گفت : بیا ... من هی گفتم

دلتون برای این عجوزه نسوزه و صداش بزنین بیاد

بریم!!!! ... گفتم این جنبه نداره ها!!!!

حرف گوش نکردین ...

— اووووییییی عجوزه خودتیا!!!!!!

بعدم رو به نیکی گفتم : نیکی یه سیب

— آره الان میام ...

زود گوشیم و توی جیبم انداختم و از

اتاق خارج شدم ...

— من آماده م ...

بهار نگاهی بهم کرد و گفت : چقدر زود

اومدی ...

لبخند خبیثی زدم و گفتم : میخوای

برگردم دیرتر پیام ؟

— نه قربون دستت ... بیا فقط زود بریم...

با بچه ها از هتل خارج شدیم ...

پسرا کنار ماشینا ایستاده بودن ...

الناز و نیکی و سعید و یحیی رفتن تو

یه ماشین ...

یاسین و بهار و باربد و ساناز و حامدم

رفتن داخل یه ماشین دیگه...

حالا من کجا برممممممم؟؟؟؟؟؟

بله ...

از اتاق فرمان اشاره میکنن شما برگرد

تو هتل تا سورن بیاد ...

خلاصه اینکه سورن با فراری قرمزش

اومد و منم با خوشحالی پریدم داخل

ماشینش ...

– السلام و علیکم ...

– و علیکم السلام ...

– بگاز بریم ...

ابروی بالانداخت و راه افتاد ...

قرار بود بریم شهر بازی ...

به زور بقیه رو راضی کردم ...

مگه میومدننننن؟؟؟؟

میون راه این آقا حامد همچین

دلش کورس کشید ...

سورن و یحیی هم که کاملاً استقبال

کردن

خلاصه با کلی جیغ جیغ بنده یه عالمه

از اون دو تا جلو افتادیم ...

– ایول سورنننننن ... دمت گرممم...

چشمکی زد :

– قابلی نداشت ...

خوشبختانه سورن از توی قهر بیرون

اومده بود و کلا بیخیال اعتراف گیری

از من شد ...

همه چیز و سپرده بود دست زمان²

با صدای زنگ گوشیم چشم از سورن

گرفتم ...

حامد بود ...

جواب دادم :

– روت کم شددددد؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای خنده ش بلند شد :

– بعله ... چه جورم ...

– تا تو باشی دیگه به سرت نزنه با

سلطان کورس بزاری ...

– اوهوعععع سلطانااا؟؟؟

– بلییی سلطانننن...

صدای خنده ش همزمان شد با صدای

خنده ی سورن ...

– خوب حالا میشه به این آقای سلطان

بگی پاش و از رو گاز برداره یه گوشه

وایسه تا ما هم برسیم ???

— سعی میکنم بهش بگم ... دیگه وقتم

و نگیر خدافظ...

گوشی رو قطع کردم ...

تو این چهار پنج روز رابطه م با حامد

شده بود مثل یاسین و یحیی و باربد

و سعید...

خیلی آدم باحالی بود ...

خداییشم به ساناز میومد .

با صدای سورن از فکر اون دوتا مرغ

و خروس عاشق بیرون اومدم :

— حامد بود ؟

— اوهوم ...

با صدایی که خنده درونش موج میزد

گفت : واسه سلطان پیغامی نداشت؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : نه

خیر ... شما فعلا پات و بزار رو گاز

نرسن بهمون ...

سورن سری تکون داد و بیشتر گاز داد ...

تازہ یاد حرف حامد افتادم ...

گفته بود یه جا وایسه ...

بیخیالی زیر لب گفتم و به بیرون پنجره

چشم دو ختم ...

میریم شهربازی اونجا نگو میداریم

تا برسین ...

حدود پنج دقیقه بعد سورن نزدیک

شهربازی توقف کرد ...

جفتمون تو ماشین مناظر موندیم تا

بقیه هم بیان ...

سورن دستش و به سمت پخش

ماشین برد و روشنش کرد ...

ریتم آهنگه شاد بود ...

بعد از چند ثانیه صدای سورن

همراهیش کرد ...

همراش میخوند و سر تکون میداد ...

با شنیدن متن آهنگ لبخند پیررنگی زدم ...

آخیری ...

با منه هااااا...

" با تو همیشه لحظه هام پر از یه حس ناب"

تو که تو زندگیمی دلم همش بیتابه

نکنه دور شی از من نری تو دل شکستن

تو رو بدست آوردن انتهای آرزومه

به دل من میشینه کسی که روبرومه"

به اینجا که رسید فوراً چشم دوختم

به رو به روی سورن بینم اون

عجوزه ای که داره نگاش میکنه و

همه ی دلخوشیشه کیه ...

با دیدن دختری که دقیقاً رو به روی

شیشه ی ماشین ایستاده بود با حرص

پوست لبم و جویدم ...

تو غلط کردی رو به روی شوهر منی

جادوگر بی ریخت (خانم خوشگل)...

(اوهوووووعععع ... شوهر؟ هنوز

نه به باره نه به داره خواهرم)

با عصبانیت نگاهی به سورن انداختم

و زود از ماشین پیاده شدم ...

سورن مبهوت به حرکات عصبی

من خیره شده بود ...

زود دویدم و جلوی دختره مقابل

شیشه ی جلوی ماشین طرف سورن

ایستادم و دست به سینه نگاهش کردم ...

چیه؟؟؟؟؟؟

خل و چلم خودتونین ...

والاااااا

من فقط یکم غیر تیم ...

بلههه...

چشم ندارین بینین؟؟؟؟

سورن با تعجب نگام میکرد ...

چون شیشه های ماشین پایین بود

و صدای آهنگم بلند صداش بهم

میرسید...

"واسه ی داشتن تو، واسه دوست داشتن تو

واسه ی داشتن دوست داشتن تو

جونم بهت بنده و درگیره یه لبخنده و قلبی رو که پابنده رو دریاب

حسم بهت خاصه و قلبم میخواد واسه و عشقی که پر احساسه رو دریاب

منو دریاب منو دریاب

یه چیزی تو نگات هست که دلم بیتاب اونه

به نفعه هر دومی که کنار هم بمونیم عاشقونه

یاد تو هر جا میرم انگاری همش باهامه

بشه من از خدایه با تو خوشبختی دیگه پا به پامه

جونم بهت بنده و درگیره یه لبخنده و قلبی رو که پابنده رو دریاب

حسم بهت خاصه و قلبم میخواد واسه و عشقی که پر احساسه رو دریاب

منو دریاب منو دریاب

جونم بهت بنده و درگیره یه لبخنده و قلبی رو که پابنده رو دریاب

حسم قلبم عشقی که پر احساسه رو دریاب

جونم بهت بنده و درگیره یه لبخنده و قلبی رو که پابنده رو دریاب

حسم بهت خاصه و قلبم میخواد واسه و عشقی که پر احساسه رو دریاب

منو دریاب منو دریاب

نکنه دور شی از من نری تو دل شکستن

تو رو بدست آوردن انتهای آرزومخ

به دل من میشینه کسی که روبه رومه"

به اینجاش که رسید فکر کنم سورن

تازه فهمید جریان از چه قراره ...

یهوووو پوووکیددد ...

اصلا صدای آهنگه میون صدای

خنده ی این گم شد ..

خوب که خندید در حالی که آثار خنده

هنوزم در چهره ش پیدا بود لب زد:

— حسود ...

منم ابرویی بالا انداختم و مثل

خودش جواب دادم :

— خودتی ...

خلاصه بقیه هم رسیدن و سورن از

ماشین پیاده شد...

هنوزم لبخند پررنگی روی لبش بود ...

با بچه ها وارد شهر بازی شدیم ...

با دیدن اون همه وسیله چشمام برق زد ...

نگاهی به ساناز و نیکی و بهار و الناز

انداختم ...

نگاه همه شون به تونل وحشت بود ...

نگاه خبیثی به مردا انداختم ...

بعدم رو به دخترا گفتم : بچه ها باید

دست به سرشون کنیم ...

بهار سری به تایید تکون داد ...

خلاصه به بهونه لواشک و پشمک و

بستنی و کوفت و زهرمار همه شون و

فرستادیم رفتن ...

بعدم دوباره نگاه خبیثی بین هم دیگه

رد و بدل کردیم و بعد از خریدن بلیط

تو صف ایستادیم...

نیکی نگاه نگرانی بهم انداخت : یسنا

مطمئنی میخوای بیای ؟ یه وقت حالت

بد نشه ...

بهار که از موضوع قلبم خبر نداشت

با تمسخر گفت : آخه ترس تا این حد؟

چشم غره ای به نیکی رفتم :

— نه بابا من جنبه م بالاس...

خلاصه نوبتمون شد و با هزار تا ترس

و لرز وارد شدیم ...

همه جا تاریک تاریک بود ...

به حدی که همدیگر و نمیدیدیم...

صداهاى ترسناکی میومد ...

همین طوری داشتیم جلو میرفتیم که

یهو نور قرمزی روشن شد و فوراً

خاموش شد ...

جیغ همه بلند شد ...

با دستی که روی شونه م نشست

نفهمیدم چی شد ...

یهو برگشتم و زدم زیر گوش طرف ...

تازه نگاهم به دستای وحشتناک با

ناخونای بلندش افتاد ...

آروم آروم سرم و بالا بردم ...

نگاهم به مردی افتاد که ماسک

ترسناکی روی صورتش بود و خشکش

زده بود ...

بیچاره با سیلی من کلا یادش رفته

بود اینجاست تا من و بترسونه ...

جیغ من برابر شد با داد طرف ...

کلا توی تاریکی محو شد و فرار کرد ...

این وسط به شدت خنده م گرفته بود ...

خلاصه سرتون و به درد نیارم بعد از

کلی جیغ جیغ و ترس و وحشت از

تونل وحشت بیرون اومدیم ...

بماند که آخرش چند نفر با اره برقی

افتادن دنبالمون ...

همین که ازش خارج شدیم مردی با

خنده پاکتی بهمون داد و رفت ...

نگاهم و دوختم به بچه ها یکی از یکی

رنگ پریده تر ...

احساس میکردم ضربان قلبم خیلی

بیشتر از قبل شده و این اصلا نشونه

ی خوبی نبود ...

چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد از

اینکه اسپریم و برای جلوگیری از تنگی

نفس زدم به سمت بقیه رفتم ...

اونا هم حالشون بهتر شده بود ...

پاکت و از دست ساناز گرفتم و باز

کردم ...

با دیدن اولین عکسی که توش بود

خنده م به هوا رفت ...

بچه ها هم بعد از دیدنش زدن زیر

خنده ...

عکسه دقیقا مال همون موقعی بود که

من با رنگ و روی پریده زده بودم زیر

گوشه اون مرده با ماسک ترسناک ...

حالا فهمیدم که اون نورای قرمز مال

فلش دوربین بودن ...

با دیدن آقایون که از اون طرف

داشتن دنبالمون میگشتن با بچه ها

فلنگ و بستیم ...

اگه من و میدیدن که کلا مرگ رو

شاخم بود ...

البته میدونم خودمم کلا کرم دارم ؟...

اگه الان دکتر مسعودی اینجا بود سرم

و کنده بود ...

شانس آوردیم شهر بازی شلوغ بود

و بزرگ ...

به این راحتیا نمیتونستن پیدامون

کنن ...

گوشیامونم که کلا خاموش کرده

بودیم ...

فقط بعد از برگشتن به هتل به کلمه

میتونم بگم :

الفاتحه ²

بی جون روی زمین ولو شدم...

الناز مدام پشتم و میمالید ...

دوباره احساس کردم تمام محتویات

معدم به سمت دهنم و هجوم آوردن و ...

دیگه بقیه ش گلاب به روتون...

نفسم به زور بالا میومد ...

ضربان قلبم خیلی شدید تر شده بودن ...

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود...

نیکی با عجز گفت : صدبار گفتم روی

راهنمای این وسیله ها زده برای افرادی

که بیماری قلبی دارن مناسب نیست ...

مگه حرف میره تو گوشت ...

بهار و سانازم که تازه متوجه وضعیت

قلبم شده بودن با نگرانی نگاهم میکردن ...

الناز زود اسپریم و از توی جییم بیرون

آورد ...

چیز زیادی ازش نمونه بود ...

نیکی دو زانو جلوم نشست و دستام

و گرفت :

— قرصات و نیاوردی یسنا ???

در حالی که نفس نفس میزد

گفتم : ت...توی...ما...شین...س...سو...رنه...

نیکی با عصبانیت رو به بهار گفت :

چی شدن اینا ???

— زنگ زدم بهشون مگه فرصت دادن

چیزی بگم فقط یه بند داد و بیداد

کردن ... آدرس و که دادم گفتن الان

میان دیگه ...

بزارین براتون بگم چی شد :

بعد از تونل وحشت رفتیم ترن هوایی

... بعدشم رفتیم کشتی صبا ... وسیله

ی بعدی سورتمه بود و بعدیم بشقاب

پرنده ... آخرینشم که چرخ و فلک بود ...

من و الناز پشت ماشین باربد بودیم

به خاطر همین هنوز ندیده بودنمون ...

دوباره حالت تهوع گرفتم و شروع کردم

به – گلاب به روتون – عوووق زدن ...

ولی چیزی دیگه داخل معده م

نمونده بود ...

با صدای من همه شون سکوت کردن ...

سورن زود تر از همه به سمتون اومد ...

تا چهره ی من و دید با وحشت به

سمتم دوید ...

من و از آغوش الناز بیرون کشید :

– چت شده یسنا؟؟؟؟

چشمام روی هم افتاده بود که احساس

کردم چیزی توی دهنم و گذاشته شد و

آب خنکی از گلوم پایین رفت ...

انقدر خوابم میومد که کلا بیخیال همه

شدم ...

توی آغوش سورن با همون عطر

همیشگیش به خواب رفتم ...

نگاهی از داخل آینه قدی آرایشگاه به خودم انداختم.

با دیدن دوباره ی لباس صورتی رنگم لبخندی روی لبم نشست ...

هنوزم یادمه با چه جنجالی سورن من و مجبور به خریدش کرد ...

هر چند با دیدن اون لباس قرمز رنگ برق چشماش و دیدم ...

اما خوب ...

مرده و غیرتش ...

آرایشم طبق معمول ملیح و کمرنگ بود...

موهام به صورت آبشاری با فر ریز روی سرم جمع شده بود ...

با صدای الناز چشم از خودم گرفتم و نگاهش کردم ...

توی اون لباس سفید رنگ عروسی واقعا ناز شده بود ...

از ته دل لبخندی زدم و به سمتش رفتم...

خوشحال بودم از اینکه دارم عروسی یحیی رو میبینم ...

— ماه شدی عروس خانم ...

چشمکی زد :

— شما هم همین طور خواهر شوهر ...

با صدای یکی از آرایشگرا که اومدن یحیی رو نوید میداد بی خیال جواب دادن شدم و کمکش کردم شنلش و به تن

کنه ...

طبق گفته ی فیلمبردار اول الناز از آرایشگاه خارج شد ...

منم بعد از مرتب کردن شال و مانتوم فورا از آرایشگاه خارج شدم ...

یحیی با دیدن الناز لبخند قشنگی زد و به سمتش رفت ...

بعد از انجام کارهای تجملاتی سوار ماشین شدن و به سمت آتلیه حرکت کردن ...

چشمم به ماشین سورن افتاد ...

بعدم خودش و دیدم که به ماشین تکیه داده بود و با چشمای عسلی براقش نگاهم میکرد ...

حالا نوبت من بود که لبخند بزنم ...

به سمتش رفتم ...

– سلام آقای خوشتیپ...

– علیک سلام خانم خوشگل...

لبخندم پررنگ تر شد ...

سورن در ماشین و باز کرد :

– بفرمایید خانم .

سرم و پایین انداختم و با همون لبخند روی لبم سوار شدم ...

سورنم در و بست و سوار شد ...

قبل از اینکه ماشین و روشن کنه به سمتم برگشت :

– هنوزم نمیخوای جوابم و بدی ؟

چیزی نگفتم ...

– میدونی داری دیوونه م میکنی ؟

بازم سکوت کردم...

آهی کشید که تا ته وجودم و سوزوند...

ماشین و روشن کرد و راه افتاد ...

چشم‌ام و بستم ...

حرفای دکتر مسعودی که یک هفته بعد از برگشتن از دوبی وقتی ناگهانی توی خونه حالم بد شد و کارم به بیمارستان رسید به یحیی زده بود توی گوشم پیچید :

— من درخواست پیوند قلب و دادم ... اما تا حالا قلبی پیدا نشده ... همون طور که خودتم میدونی گروه خونی یسنا — هست و این گروه خونیم خیلی کمه ... غیر از اون وضعیت قلبش خیلی خطرناک شده ... تا الان احتمال موفقیت عمل ۵۰ ۵۰ هست ... اگه همین طوری پیش بره حتی ممکنه درصدش پایین ترم بیاد ... یسنا نمیتونه زمان زیادی و دووم بیاره ...

دکتر مسعودی گفت و گفت و نفهمید که من پشت در اتاقش ناخواسته تمام حرفاش و شنیدم ...

دو روز بعد از حرفای دکتر لاله جون به خاله لیلا و عمو مسعود زنگ زد و قرار خواستگاری برای فردا شبش گذاشت ...

فردا شبش سورن و لاله جون اومدن ...

موقع جواب دادن من وقت خواستم ...

تا الان دقیقا سه هفته از خاستگاری رسمی سورن میگذشت و من هنوز جوابی نداده بودم ..

مطمئن نبودم ...

نه از عشق سورن و عشق خودم ...

از دووم خوشبختیم مطمئن نبودم ...

من داشتم خودم و آماده میکردم و میترسیدم ازدوایم با سورن خیلی چیزا رو سخت کنه ...

میترسیدم با جواب مثبتم هم خودم و هم سورن و زجر بدم ...

من میترسیدم از اینکه زیر تیغ جراحی زنده بیرون نیام ...

با صدای آهنگ چشم‌ام و باز

کردم ...

لبخند تلخی زدم و نگاهش

کردم ...

آخه من چطور ازت بگذرم؟؟؟

" "

به اینجاش که رسید نگاهم

کرد و با لبخند همراهش

خوند ...

توی دلم آهی کشیدم ...

دو راهی بدی بود ...

خیلی بد ...

" "

بالاخره رسیدیم به باغ ...

زود از ماشین پیاده شدم و

داخل رفتم ...

با دیدن مهین جون (مامان الناز)

سعی کردم تلخی لبخندم و قورت

بدم ...

سلام و علیکی با هم کردیم و من

زود به سمت اتاق پرو رفتم ...

توی اتاق چشمم به نیکی افتاد ...

بعد از سلام کردن به سبک خودمون

من مانتو و شالم و در آوردم و

دستی به موهام کشیدم ...

نیکی با دیدن لباسم زد زیر خنده ...

چشم غره ای بهش رفتم ...

– آخر کار خودش و کرده؟

با لبخند سری تکون دادم ...

شال هم رنگ لباسم و روی شونه

هام انداختم و با نیکی از اتاق

پرو خارج شدم ...

با خستگی خودم و روی مبل

انداختم...

یاسین خمیازه ای کشید و در

حالی که کراواتش و باز میکرد

کنارم نشست ...

– عجب شبی بود امشب ...

نگاهش کردم ...

با لبخند به گوشه ای خیره شده

بود ...

میخواستم بگم عجب شبی بود

امشب یا عجب همپای رقصی

بود این همپای رقص ؟

اما به جاش گفتم : حالا کی

هست ؟

با تعجب نگاهم کرد ...

– چی کی هست ؟

– عروسی دیگه ...

– عرووووسیییی؟؟؟

در حالی که از جا بلند میشدم

گفتم : بیخیال بابا ... بیخود فکر

خودت و درگیر نکن ...

وارد اتاق شدم و در و بستم ...

لباسام و عوض کردم و پریدم

داخل حمام ...

بعد از یه دوش حسابی از

حمام بیرون اومدم ...

زود همه ش و پاک کردم ...

قطره اشکی از چشمم چکید ...

پیام بعدیش برام اومد :

" ای کاش کنارت بودم تا زیباترین

لالایی عاشقانه را برایت زمزمه کنم

و تو آسمان قلبم را با مهتاب

زیبای چشمانت نورباران کنی تا

خوابت ببرد "

قطره اشک بعدیم خودش و

رها کرد...

نمیدونم چی شد که یهو این مرد

انقدر با احساس شد ..

پیام بعدیش و خوندم :

" میشه بگی ؟ "

با اینکه میدونستم منظورش

چیه اما براش فرستادم :

" چی رو ؟ "

" همون جمله ی جادویی رو "

چیزی ننوشتم ...

فقط با حسرت به اسمش نگاه

کردم ...

پیام بعدیش :

" میدونم نمیگی ... اما من میگم "

بعد از چند ثانیه پیام بعدیش اومد:

" دوست دارم "

دیگه نتونستم ...

گوشی رو گوشه ای انداختم و با

دستام هق هقم و خفه کردم ...

کاش هیچ وقت نفهمی چقد

دیوونه تم ...

با لبخند به ویلا نگاه کردم ...

تک تک خاطرات شش سال پیش از

جلوی چشمام گذشت ...

صدای یحیی از پشت سرم بلند شد :

— بفرمایید اینم دریا ... حالا خیالت

راحت شد ???

سری تکنون دادم :

— آره... عاليه ...

بالاخره تونستم بقيه رو راضی کنم

تا يه سفر بيايم شمال ...

هر چند همه معتقد بودن بعد از

تعطيلات عيد سر همه شلوغه ...

به خصوص اين زوج نو پا ...

اما خوب به منم ميگن پسنا ...

با لبخند رفتم داخل ...

با دیدن سورن لبخندم خشک شد...

مگه قرار نبود که نباشه ؟؟؟؟

يادمه گفت نمیتونه بياد ...

— تو ... چرا اومدی ؟

اخماش درهم شد :

— چيه ؟ بودنم ناراحتت ميکنه ؟

هول شدم :

— نه نه اصلا ... آخه ... گفته بودی

نمیای...

اخماش باز شد :

— کارام درست شد ...

با اومدن بقیه حرفامون و قطع کردیم ...

بعد از اینکه همه توی اتاقا مستقر

شدن توی سالن پذیرایی دور هم

جمع شدیم ...

باربد و یاسین و سعید داشتن با

هم صحبت میکردن ...

ما هم دور هم نشسته بودیم و

داشتیم در مورد مجلس عروسی

الناز و یحیی صحبت میکردیم ...

خبری از سورن و یحیی و حامد نبود...

از جا بلند شدم تا گوشیم و از داخل

اتاق بیارم ...

همین که از پله ها بالا رفتم صدایی

از اتاق سورن اینا توجهم و جلب کرد...

به سمت در اتاقشون رفتم و سرم و

به در چسبوندم ...

صدای کلافه ی یحیی اومد :

– تو مطمئنی ردش و تا اینجا زدن؟

بعدیم صدای حامد بود :

— آره ... مردی با همین مشخصات وارد

رامسر شده ...

سورن با عصبانیت گفت : این همه آدم

نتونستن از پس یه پیرمرد بر بیان ؟

— اتفاقیه که افتاده سورن ... مثل اینکه

با وکیلش هماهنگ بوده ... از اولم نقشه

شون این بود موقع دادگاه فراریش

بدن... تعدادشون از مامورا خیلی بیشتر

بوده ... تازه ما زخمیم دادیم...

با صدای قدم هایی که نزدیک میشد

زود خودم و داخل اتاق انداختم ...

صحبتاشون و مرور کردم ...

داشتن در مورد کی حرف میزدن ؟

سعی کردم افکار مغشوشم و کنار بزنم ...

گوشیم و برداشتم و از اتاق خارج

شدم...

باید هر چه زودتر کارا رو تموم

میکردم...

نگاهم به تصویر زمینه ی گوشیم افتاد...

عکس خودم و سورن بود ...

همون عکسی که با سر و وضع کارگری

توی ویلای آستارا گرفتیم ...

آه از نهادم بلند شد ...

کاش میتونستم داشته باشمت ...

از پله ها پایین رفتم ...

حامد و یحیی برگشته بودن...

اما خبری از سورن نبود ...

نگاهم از پنجره به بیرون افتاد ...

کنار دریا ایستاده بود ...

شاید این تنها فرصت باشه ...

از ویلا خارج شدم و آروم آروم به

سورن نزدیک شدم ...

موج های دریا به پاهاش میرسید ...

هنوز متوجه من نشده بودم ...

با فکر شیطانی که به ذهنم رسید لبخند

خییثی زدم ...

دستام و بلند کردم ...

یک ...

دو ...

سه ...

محکم از پشت به سمت آب هولش

دادم ...

چون به شدت توی فکر بود تعادلش

و از دست داد و داخل آب پرت شد ...

با دیدن چهره ی مبهوت و خیسش که

با گیجی نگاهم میکرد بلند زدم زیر

خنده ...

یه لحظه نفهمیدم چی شد ...

جیغ بلندی زدم و لحظه ای بعد خودم

و خیس آب دیدم ...

سورن با مشتش پر روم آب ریخته بود ...

دستاشم که ماشالله بزرگ ...

در نتیجه کلا خیس خیس شدم ...

با عصبانیت توی آب رفتم و به سمت

سورن حمله کردم

با خنده خودم و روی شن های ساحل

پرت کردم...

سورنم قهقهه زنان کنارم نشست ...

در حالی که نفس نفس میزدم سرم و

روی شونه ش گذاشتم ...

چشمام و دوختم به خورشیدی که حالا

رنگ سرخ به خودش گرفته بود و داشت

خودش و پشت کوه قایم میکرد ...

دستای سورن دور شونه هام حلقه شد...

لبخندی زدم ...

همیشه آرزوم همین بود ...

صداش از کنار گوشم بلند شد :

– "چشم چشم دو ابرو نگاه من به هرسو

پس چرا نیستی پیشم ؟ نگاه خیس توکو؟

گوش گوش دوتاگوش،یه دست بازیه آغوش

بیا بگیر قلبمو ، یادم تورا فراموش

چوب چوب یه گردن،جایی نری تویی من!

دق می کنم میمیرم ، اگه دور بشی از من

دست دست دوتا پا،یادتو مونده اینجا

یادت میاد که گفتمی ، بی تو نمیرم هیچ جا

من ؟ من ؟ یه عاشق، همون مجنون سابق...

گریه های شبونه این خط_ اینم نشونه +"

آخرین لبخند تلخم و به لب آوردم ...

این بار با شدت خردم و از آغوشش بیرون کشیدم ...

با تعجب نگاهم کرد ...

دلم برای نگاهش ضعف رفت ...

چشمام و محکم بستم ...

دیگه نه ...

دیگه نباید دلم بلرزه ...

چشمام و باز کردم...

اما این بار...

خالی از هر حسی ...

هنوز هم نگاهش تعجب داشت ...

– چرا اینجوری نگام میکنی؟

– تو چت شد یهو؟

– من هیچیم نشده ... فقط...

نفس عمیقی کشیدم...

– فقط خسته شدم از تظاهر ...

نگاهش بیشتر رنگ تعجب گرفت :

— تظاهر ؟؟؟؟

از جا بلند شدم :

— آره تظاهر ...

مکثی کردم و ادامه دادم :

— گوش کن سورن ... من ... من فکرام و کردم و ... خوب ... به این نتیجه رسیدم که ... که ما به درد هم نمیخوریم ...

با سرعت از جا بلند شد :

— چ...چی گفتی ؟؟؟

— ما به درد هم نمیخوریم ... فکر میکنم بهتره همینجا تمومش کنیم ...

تک خنده ای کرد :

— ش...شوخی میکنی ...

به چشماش نگاه کردم ...

با دیدن امید ته نگاهش قلبم به درد اومد ...

کاش همه ش شوخی بود ...

— نه!

امید ته نگاهش با شنیدن "نه" قاطع من از بین رفت ...

با ناباوری نگاهم کرد :

— چی داری میگی یسنا؟

با کلافگی گفتم : سورن من دوستت ندارم ... هیچ گونه علاقه ای توی وجودم نسبت به تو وجود نداره ... فکر میکنم

دارم ساده حرف میزنم ...

— ام...اما ... تو که ... تو که دوستم داشتی ...

— نداشتم ... هرگز نداشتم ... اونا ... فقط یه... یه ...

توی نگاه هراسونش خیره شدم و بازم ...

بازم بی رحم شدم :

— اونا فقط یه هوس زودگذر بودن ...

با ناباوری با چشمای براقش نگاهم کرد :

— داری دروغ میگی ... حرفات ... حرفات چرندن ... آره ... آره بازم بازیت گرفته...

دیگه عصبانی شدم ...

با این کاراش حالم و خراب میکرد ...

— دیگه کافیه سورن ... انقدر غرورت و الکی خورد نکن ... من نمیخواستم ... میفهمی ؟؟؟؟ نمیخواستم ...

به چشمام نگاه کرد ...

توی نگاهش همه چیز بود و هیچی نبود...

نگاه خیره ش باعث شد سرم و پایین بندازم ...

— یسنا؟ ... این حرفه آخرته ؟

— حرفه ... اول و آخرمه ...

بازوم و محکم گرفت ...

— اینجوری نه ... توی چشمام نگاه کن ... توی چشمام نگاه کن و بگو ..

لبم و گاز گرفتم ...

باید بتونی یسنا ...

باید ...

سرم و بلند کردم و توی نگاه تب دارش خیره شدم ...

آب دهنم و قورت دادم ...

— من نمیخواستم سورن ... حرف اول و آخرمه ...

شکستنش و دیدم ...

دستش از روی بازوم ول شد ...

دیدم که خرد شد ...

له شد ...

مرد من ...

همه ی زندگیم ...

به دست خودم نابود شد ...

نگاهی بهم انداخت ...

نگاهی که تا ته وجودم و سوزوند ...

پشتش و بهم کرد و با سرعت به سمت ماشینش رفت ...

سوار شد و بعدم ...

از دیدم خارج شد ...

دو زانو روی زمین افتادم ...

حرف اول و آخرم اینه سورن :

"عاشقتم ...

تا هر وقت که زنده باشم"

از جا بلند شدم ...

به سمت ویلا حرکت کردم ...

همین که خواستم وارد بشم ساناز با قیافه ای خشمگین پرید جلوم...

با تعجب نگاهش کردم ...

– چته ???

پوزخندی زد :

– من چمه ???

این بار با خشم ادامه داد :

– واقعا برات متاسفم یسنا ... واقعا ...

– چ...چی داری میگی؟

بازوم و گرفت و کمی از ویلا دورم کرد ...

– هی ... تو چته ??????

انگار دیگه عصبانیتش به اوج رسید...

برگشت سمتم و ...

با بهت دستم و روی صورتم گذاشتم ...

صدای فریادش بلند شد :

– این چه کاری بود کردی یسنا؟ها؟ دنبال انتقام بودی ؟

از حرفاش سر در نمیوردم :

– منظورت چیه ؟

پوزخندی زد :

– میخوای بگی نمیدونی ؟

عصبانی شدم :

– نه ! نمیدونم چه مرگته ... د بنال بفهمم چته ...

اونم عصبانی بود :

– چی گیرت اومد اونجوری دل سورن و شکستی ؟ میخواستی انتقام روزایی رو بگیری که عاشقش بودی ؟ انقدر پست

و بی رحم شدی ؟ چطور دلت اومد توی چشمای عاشقش دل بزنی و بگی نمیخوایش ؟؟؟

باز هم تعجب بود که به سراغم اومد ...

ساناز اینا رو از کجا میدونه ؟؟؟

خواستم چیزی بپرسم که خودش گفت :

– وقتی اومدم صداتون بزnm حرفاتون و شنیدم...

– ساناز ... داری اشتباه میکنی ...

– هه ... اشتباه ؟ من همه چیز و با گوشای خودم شنیدم ...

– ساناز ... م...من ... من ...

پرید وسط حرفم :

– نمیخوام چیزی بشنوم ... فقط میدونی چیه ؟ برای خودم و متاسفم که انقدر دیر شناختمت ... برای بقیه متاسفم که

چهره ی واقعی تو رو ندیدن ... برای سورنم متاسفم که عاشق توی عوضی شد ...

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزnm ساناز مقابل چشمای براق از اشک من وارد ویلا شد ...

نفس عمیقی کشیدم ...

حالا دیگه وضعیتم شده بود نور الا نور ...

بی حرف دستام و توی جییم کردم و راه

افتادم ...

نمیدونم کجا ...

فقط میرفتم ...

آهنگی که توی مغزم میچرخید و به زبون

آوردم :

— "مگه هست عشقی که توش غم نباشه؟

غم و عشق با هم رفیق شفیقن

یه زخمایی روی دل آدما هست

که درمون نمیشن از بس عمیقن

یه چشما که شرمندشونم همیشه

تو اون زخمی هستی که جاش خوب نمیشه

دیگه بعد تو قلبم و دوست ندارم

ولی قلب عاشق همه زندگیشه ..."

وقتی به خودم اومدم هوا کامل کامل

تاریک شده بود ...

با باد سردی که وزید تازه متوجه شدم

با همون لباسای خیس دارم راه میرم ...

با یادآوری اینکه سورنم لباساش خیس

بود نگرانش شدم ...

نکنه سرما بخوره ؟؟؟؟

راه برگشت و پیش گرفتم ...

نمیدونستم دقیقا کجام و ویلا

کجاست ...

اما چون مستقیم رفته بودم احتمالا

راه برگشتم مستقیم بود ...

انقدر رفتم که بالاخره ویلا رو از دور

تشخیص دادم ...

تلخندی زدم و به سمت ویلا رفتم...

ماشین سورن توی پارکینگ بود و این

یعنی برگشته ...

آه عمیقی کشیدم و در و باز کردم ...

چهره ی همه مقابل چشمم رنگ گرفت...

نگران بودن ...

بی توجه بهشون به سمت پله ها رفتم

که صدای یحیی متوقفم کرد :

– کجا بودی ؟

زیر لب زمزمه کردم :

— قبرستون ...

— با تواما !!!!!

توجهی نکردم ...

خواستم برم که بازوم توسط یحیی

محکم کشیده شد ...

با عصبانیت نگاهش کردم ...

خواستم بهش بتویم که صداش ساکنم

کرد :

— تو شنیدی ...

با تعجب نگاهش کردم ...

— تو حرفای دکتر و اون روز شنیدی

درسته ؟؟؟؟

تعجبم بیشتر شد ...

اون از کجا فهمید ...

— من خواهرم و میشناسم ... تو اونجا

بودی نه ؟؟

نگاهی به اطراف انداختم ...

همه به غیر از یاسین و الناز با

کنجکاوی نگاهمون میکردن ...

قدمی عقب گذاشتم و به سرعت بازوم

و از دستای یحیی بیرون کشیدم ...

احساس میکردم نمیتونم روی پاهام

بایستم ...

به سمت پله ها رفتم و روی پله ی

سومی نشستم ...

آرنجام و به زانوم تکیه دادم و با

دستام صورتم و پوشوندم ...

— میدونستم ... میدونستم ... فهمیده

بودم که رفتار از اون روز به

بعد تغییر کرده...

به دستایی که دستام و کنار کشید

نگاه کردم ...

یحیی بود ...

جلوم زانو زده بود و دستای سردم و

میون دستاش نگه داشته بود ...

— یسنا ... تو که ناامید نشدی نه ???

به چشماش نگاه کردم...

پوزخندی زدم ...

– توتوی چشمای من امید میبینی ؟

به خودش اشاره کردم :

– توی چشمای خودت چی ؟

نگاهم و به الناز و یاسین دوختم ...

– توی چشمای الناز و یاسین امید میبینی؟

دوباره نگاهش کردم :

– خودت و توی آینه دیدی ???

صدام بغض داشت :

– من اون حسرت ته چشمات و میبینم

یحیی ... چشمای گریون الناز و

میبینم ... لبخندای غمگین یاسین

و میبینم ...

با چشمای براق یاسین و اشکای الناز

نگاه کردم :

– بین ... از الان برام عذا گرفتین ...

لبخند تلخی زدم و به طرف یحیی

خم شدم ...

آروم گفتم : من از الان خودم و برای

مرگ آماده کردم ... سعی نکن بهم

امید الکی بدی ...

دستام و از دستش بیرون کشیدم و به

سرعت از پله ها بالا رفتم ...

خودم و داخل اتاق پرت کردم ...

صدای هق هق آرومم بلند شد ...

از پله ها پایین رفتم ...

همه جا تاریک بود...

نگاهم به ساعت افتاد ...

یک نیمه شب بود ...

در ویلا باز بود ...

از پنجره سورن و دیدم که نزدیک

دریا با گیتارش نشسته بود ...

صدای آهنگی که میزد میومد ...

از پشت بهش ذل زده بود ...

صداش با اینکه سوز خاصی داشت

اما بهم آرامش میداد ...

– " مگه هست عشقی که توش غم نباشه

غمو عشق باهم رفیق شفیقه

یه زخمایی روی دل آدما هست که

درمون نمیشن از بس عمیقن

به چشمام که شرمنده شونم همیشه

تو اون زخمی هستی که جاش خوب نمیشه دیگه

دیگه بعد تو قلبمو دوست ندارم

ولی قلب عاشق همه زندگیشه

نرو با دلم بد نکن عشقمو رد نکن من تو رو میپرستم

نرو اینجوری بیخبر آرزومو نبر بخدا خیلی خسته م

نرو با دلم بد نکن عشقمو رد نکن من تو رو میپرستم

نرو اینجوری بیخبر آرزومو نبر بخدا خیلی خسته م

گمونم ندیدی که خاموش و خسته م

چه دوست دارم هایی که موند رو دستم

گمونم ندیدی چجوری شکستم

شکستم ولی دل به هیشکی نبستم

من از عشق با طعم دلشوره سیرم

گرفتار این حسرت ناگزیرم

بری من سراغتو از کی بگیرم

یا پیشم بمون یا دعا کن بمیرم

نرو با دلم بد نکن عشقمو رد نکن من تو رو میپرستم

نرو اینجوری بیخبر آرزومو نبر بخدا خیلی خسته م
نرو با دلم بد نکن عشقمو رد نکن من تو رو میپرستم
نرو اینجوری بیخبر آرزومو نبر بخدا خیلی خسته م

بخدا خیلی خسته م"

با بلند شدن سورن منم زود داخل

اتاق رفتم ...

اشکام و پاک کردم و آروم لباسام و

عوض کردم ...

کوله پشتیم و انداختم روی کولم و

وقتی مطمئن شدم سورن توی اتاقشه

از اتاق خارج شدم ...

پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم .

سوییچ ماشین یحیی رو از روی اپن

برداشتم و بی سر و صدا از ویلا

بیرون زدم ...

نفسم و محکم بیرون دادم ...

به خیر گذشت ...

این بار دویدم سمت ماشین و سوار

شدم ...

آدرس و از داخل کوله پشتی بیرون

آوردم و چک کردم :

"رامسر..."

بلوار معلم...

کوچه ی یاسمن یا یاس ۱۰ ...

پلاک ۱۳۶ "

ماشین و روشن کردم و پام و روی پدال

گاز گذاشتم ...

حدود بیست دقیقه بعد توی بلوار

معلم بودم ...

حالا کدوم کوچه برم ؟

یاس ۱۰ ؟؟؟؟

یا یاسمن ۱۰ ؟؟؟؟

تصمیم گرفتم از معجزه ی عظیم ده

بیست سی چهل کمک بگیرم ...

دستم روی یاسمن ۱۰ رفت ...

وارد کوچه ی یاس ۱۰ شدم ...

چیه ؟؟؟

چرا نگاه میکنی؟؟؟

چون شانسم خیلی گنده صد در صد

توی یاسمن ۱۰ نیست؟ ...

و از اون جایی که شانس فهمید دارم

زرنگی میکنم

هیچ پلاک صد و سی و شیشی داخل

این کوچه نبود؟ ...

با عصبانیت وارد کوچه ی یاسمن ۱۰ شدم ...

با دیدن پلاک مورد نظرم روی در سفید

رنگ لبخندی روی لبم نشست ...

زود ماشین و رو به روی در پارک کردم

و پیاده شدم ...

دسته کلید و از داخل کوله پشتی

بیرون آوردم ...

خووووب ...

یکی از این کلیدا مال این دره ...

کلید اول و امتحان کردم ...

جواب نداد ...

کلید دومم همین طور ...

بازم نبود ...

آخرین کلید و امتحان کردم ...

در با صدای تیکی باز شد ...

با خوشحالی در و بستم و وارد شدم ...

یه حیاط کوچولو بود ...

پر از گلای نرگس ...

لبخند شادی زدم ...

این روزا همه جا پر از گلای نرگس بود...

به در سالن رسیدم ...

دو تا کلید دیگه مونده بود ...

اونی رو که بیشتر شبیه بود امتحان

کردم ...

با باز شدن در لبخندی زدم وارد خونه

شدم ...

خوب ...

حالا باید پرونده رو پیدا کنم ...

چشمم به کلید سوم افتاد ...

احتمالا باید گاوصندوقی ...

جعبه ای ...

صندوقی ...

چیزی اینجاها باشه ...

بعد از نیم ساعت گشتن با خستگی

روی پله های حیاط نشستم ...

دریغ از کوچکترین چیزی که من و به

پرونده برسونه ...

نگاهم و سمت باغچه معطوف کردم ...

چشمم به تکه ای افتاد که هیچ گونه

گل و گیاهی داخلش کاشته نشده

بود ...

با فکری که به سرم زد به سرعت به

همون سمت رفتم ...

شروع کردم به کندن زمین ...

بعد از پنج دقیقه برق صندوق کوچیکی

زیر خاک ها به چشمم خورد ...

خاکای باغچه رو پس زدم و صندوق

و بیرون آوردم ...

با دیدن قفل کلید سوم و دست گرفتم...

با استرس در صندوق و باز کردم ...

نگاهم به پوشه ای خورد که روش بزرگ

نوشته شده بود :

"۵۹۸"

خودشه ...

زود درش آوردم و شروع به خوندنش

کردم...

با هر بار خوندنش چشمم گرد و گردتر

میشد ...

با صدای دست زدنی از پشت سرم از

جا پریدم ...

همین که برگشتم ...

دانه کل :

با خارج شدن ماشین از ویلا

سرش را چرخاند ...

رفتارهایش واقعا عجیب به

نظر میرسید ...

گفتن آن حرفها به سورنی که

دیگر همه میدانستند چقدر

عاشقش است ...

حرفهایی که به یحیی میزد ...

غصه خوردنش بعد از شکستن

دل سورن ...

و حالا هم خارج شدن مخفیانه

از ویلا آن هم این وقت شب ...

مدام از این طرف سالن به آن

طرف میرفت ...

کلافه شده بود ..

نگاهی به ساعت انداخت ...

ساعت یک و نیم نیمه شب بود ...

به سمت پله ها رفت تا به

اتاقش برود ..

اما لحظه ای به یاد دسته

کلیدی که یسنا داخل کیفش

گذاشت افتاد ...

وقتی یسنا وسایلش را جمع

میکرد او خواب نبود و یسنا

را زیر چشمی میپایید ...

لازم نبود بیش از این فکر کند ...

به خوبی آن دسته کلید را به

خاطر داشت ...

به سرعت خودش را پشت

در اتاق ها رساند ...

نمی دانست چرا انقدر دل

شوره داشت...

انگار قرار بود اتفاق بدی بیفتد ...

اتفاقی بدتر از مریضی قلبی یسنا ...

بدتر از شکسته شدن دل سورن ...

نگاهش را به در اتاق ها دوخت ...

اول خواست به سمت اتاقی

که سورن و یحیی و یاسین

در آن اقامت داشتند برود ...

اما آنی نظرش را عوض کرد

و به سمت اتاق کناری رفت ...

به هر حال حامد نامزدش بود و

حداقل روی آن را داشت که

نیمه شب از خواب بیدارش کند ...

قبل از اینکه دستش به سمت

در برود در باز شد و چهره ی

خواب آلود حامد مقابلش

پدیدار شد ...

در دلش خدا را شکر کرد که

نیازی به بیدار کردن حامد

و بد خواب کردن باربد و

سعید نبود ...

حامد با تعجب نگاه خیره اش

را به ساناز که آشفته جلوی

در اتاق ایستاده بود دوخت ...

نامش را با آن صدای گرفته

که ناشی از خواب بود به

زبان آورد :

– ساناز ؟ این وقت شب

اینجا چیکار میکنی ؟ چرا

توی اتاق نیستی ؟

ساناز با تردید به حامد خیره شد ...

بالاخره باید میگفت و خودش

را خلاص میکرد ...

هرچند که به یسنا قول داده

بود ...

لب گشود :

— حامد ... یسنا!

دقایقی بعد همه ی افراد

حاضر در ویلا در سالن

جمع شده بودند ...

حامد نگاه عصبانیش را میان

دخترها میچرخاند و بیشتر

تیر نگاهش سمت چهره ی

ساناز پرتاب میشد ...

سورن که حال چندان خوبی

نداشت و واقعا از رفتارهای

دخترها و حامد عصبانی

شده بود به حرف آمد :

— میشه یکیتون حرف بزنه

تا بفهمیم چرا اینجا معطل

شدیم؟؟؟ اونم این وقت شب؟

یحیی و یاسین و باربد و سعید

نیز حرفش را تایید کردند ...

باز هم سکوت ...

تمامی دخترها ترس داشتند

از حرفی که میخواستند به

زبان بیاورند ...

سورن که دیگر به اوج

عصبانیتش رسیده بود

خواست باز هم چیزی

بگوید که تازه متوجه

جای خالی یسنا شد ...

با آن که یسنا آن گونه با او

حرف زده بود اما باز هم

عشقی که نسبت به یسنا

در دل داشت هنوز هم پا

برجا بود ...

شاید او نیز متوجه لرزش

مردمک آن چشم هاش زیتونی

هنگام به زبان آوردن کلام آخر

یسنا شده بود ...

با تردید رو به دخترها کرد :

— پس ... یسنا کجاست ؟

دخترها باز هم لب گزیدند ...

حامد که مثل بقیه کلافه شده

بود با خشم رو به آن ها گفت:

همه چی و که به من گفتین

دوباره بگین ... زود ...

ساناز بالاخره مهر سکوت را

از روی لبش پاک کرد :

— راستش ... ما ... پرونده ای

که مربوط به گذشته ی پدر و

مادر یسنا و یحیی و یاسین

بود و ... پیدا کردیم ...

نیکی زود اضافه کرد :

— البته نصفه ...

و این بار بهار حرف زد :

— و الان داره کامل میشه ...

همه واقعا از حرفهای آن ها

گیج شده بودند ...

یحیی با گنجی گفت : پرونده

؟ کدوم پرونده ؟

و این باعث شد که همه ی

جریان از ابتدا تا الان بر زبان

دخترها جاری شود ...

همه چیز گفته شد ...

از حضور یسنا در آن آپارتمان و

پیدا کردن آن شماره ها و دسته

کلید تا ملاقاتش با کامران و

پیدا کردن هما راجبی پور ...

آن ها در مورد مشکوکیت

جریان مرگ ها هم حرف زدند ...

از پیدا کردن آدرس به وسیله ی

شماره ها و حتی قصد

واقعی آمدن به رامسر ...

باز هم سکوت ...

سورن تازه به عمق ماجرا

پی برده بود ...

نه تنها سورن بلکه تمامی

مردهای حاضر در سالن ...

اتفاق های اخیر در ذهن همه

شان مرور شد ...

حرفهای عجیب فرخ این اواخر ...

فرارش از زندان هنگام انتقال

به دادگاه ...

گرفتن ردش تا همین رامسر ...

و وجود این پرونده که سال

های سال کل اداره ی پلیس

به دنبالش میگشتند ...

و آن پرونده را که شب و روز

را از آن ها گرفته بود همان

دختر فضول و ساده پیدا کرده

بود ...

همان دختری که مهرش به دل

همه به خصوص سورن افتاده

بود و الان...

در اوج اوج خطر به سر میبرد ...

سورن با فکر به وجود فرخ و

تنها بودن یسنا در حالی که

آدرس را در ذهنش مرور میکرد

با سرعت از جا بلند شد و بی

توجه به بقیه خودش را به

ماشین رساند...

یسنا:

باورم نمیشد بینمش...

اونم اینجا...

مگه الان نباید توی زندان

باشه؟؟؟

حرفهای حامد و سورن و

یحیی توی گوشم پیچید:

"- تو مطمئنی ردش و تا

اینجا زدن؟

- این همه آدم نتونستن از

پس یه پیرمرد بر بیان؟

- مثل اینکه با وکیلش هماهنگ

بوده. از اولم نقشه شون این

بود موقع دادگاه فراریش

بدن ... "

تازه فهمیدم چه خاکی

توی سرم شد...

پرونده رو محکم توی بغلم

گرفتم و قدمی به عقب

گذاشتم ...

لبخندی روی لبش نشست ...

خندید ...

بلند ...

– آفرین خانم کوچولو ...

میبینم خوب هوشی و از

پدرت به ارث بردی ...

قدمی بهم نزدیک شد :

– اما میدونی ؟؟؟؟

صداش حرص داشت :

– هوش زیادی گاهی واسه

آدم دردرس درست میکنه

... درست مثل پدرت ...

اگه یکم تو کارای من کمتر

فضولی میکرد ...

مکثی کرد ...

نگاهم کرد و ادامه داد :

– الان اینجا بود ... همراه

مادرت ... پیش تو ...

با استرس پوست لبم و

میجویدم ...

کاش میتونستم فرار کنم ...

اما حیف که دو تا از آدماش

جلوی در کوچه ایستاده

بودن ...

قدم بعدی و به سمت

برداشت ...

بازم عقب رفتم ...

– خوب ... حالا که این اتفاقا

افتاده کاری نمیتونیم بکنیم

... پس بهتره خودت با زبون

خوش اون پرونده رو بهم

بدی ...

با مخالفت سری تگون دادم :

— عمرا اگه بزارم دستت به

این پرونده بخوره ... این

همه سرش بدبختی نکشیدم

که آخرش دو دستی تحویل

بدم ...

لبخندش پررنگ تر شد :

— مجبوری که این پرونده رو

به من بدی دختر جون ...

پوزخند زدم :

— حتی اگه بمیرم نمیزارم

دستت بهش بخوره ...

خواستم دوباره قدمی به عقب

بزارم که یهو از پشت ضربه ی

شدیدی به سرم خورد ...

از درد جیغ بلندی زدم ...

احساس کردم مایع گرمی

روی سرم سرازیر شد ...

دستم از روی پرونده شل شد ...

روی زمین افتادم ...

قبل از بسته شدن چشمام

بازم لبخند کذایی فرخ و

دیدم ...

سورن :

زود جلوی در همون خونه

ایستادم ...

پلاک و چک کردم ..

خودش بود ...

از ماشین پیاده شدم و با

سرعت به سمت در رفتم ...

شروع کردم به در زدن ...

بعد از پنج دقیقه صبرم لبریز

شد ...

کمی عقب رفتم ...

به سمت دیوار دویدم و

ازش بالا رفتم ...

پریدم داخل خونه ...

توی حیاط خبری نبود ...

در سالن باز بود ...

زود رفتم داخل ...

همه جا به هم ریخته بود ...

بلند یسنا رو صدا زدم ...

اما جوابی دریافت نکردم ...

حس بدی داشتم ...

دلشوره ...

نگرانی ...

استرس ...

عصبانیت ...

ترس ...

همه ی اینا با هم قاتی شده

بودن و به حال بدم دامن میزدن ...

خسته از گشتن از سالن

خارج شدم ..

با دیدن مایع قرمز رنگی که

روی زمین ریخته شده بود

با تردید به سمتش رفتم ...

با هر قدمی که به جلو برمی

داشتم بوی خون توی

مشامم میپچید ...

جلوشون ایستادم ..

زانو هام شل شد ...

روی زمین نشستم ...

خون بود ...

با فکر به اینکه ممکنه این خونا

مال یسنا باشه برای صدمین

بار نگرانی به دلم چنگ زد ...

نگاهم به دستمال گردنی که

کمی دورتر افتاده بود افتاد ...

دستمال گردن و برداشتم ...

خوب میشناختمش ...

صاحبش کسی نبود جز شخص

منفور فرخ ...

دستمال و با عصبانیت توی

مستم فشردم ...

فریادم بلند شد ...

دوباره بهم رودست زده بودن ...

چشمام و به آسمون دوختم ...

این بار دیگه نمیزارم ازم دورت

کنن یسنا ...

پیدات میکنم ...

داد زدم :

– پیدات میکنم

داناے گل :

با قدم های قدرتمندش که

هنوز انگار صلابت سابق را

داشتند توی راه رو حرکت

میکرد ...

صدای مشاورش بلند شد :

– سورن و دیدیم رییس ...

انگار فهمیده کار شماست ...

داره کل رامسر و زیر و رو

میکنه ... چیکارش کنیم ؟

لبخند مرموزی زد ...

صدایش بلند شد :

– ولش کنین ... بزارین برای

خودش بگرده ...

— اما رییس رامسر شهر بزرگی

نیست ... پیدا کردنتون اینجا

راحتہ ... اونم برای سورنی

که از شما نفرت به دل داره

... خیلی زود جاتون رو میفهمه ...

لبخندش پررنگ تر شد :

— منم همین و میخوام ...

مشاورش گیج شده بود :

— منظورتون و نمیفهمم ...

فرخ از حرکت ایستاد ...

چشماش و بست ...

خاطرات گذشته برایش

تکرار شدند ...

چشمانش را باز کرد و این

بار ...

چیزی جز نفرت و حس انتقام

در نگاهش پیدا نبود :

— میخوام به این راز چند

ساله پایان بدم ... همه چیز

و آماده کنین ... سورن هم

باید باشه ... میخوایم بریم

مهمونی ...

مشاور که تازه متوجه منظور

فرخ شده بود چشمی گفت و

از فرخ دور شد ...

فرخ در حالی که چشمان

براقش را به گوشه ای دوخته

بود با خود زمزمه کرد :

— دارم میام ماه بانو ...

منتظرم باش...

یسنا :

با صدای فریادهایی که

میشنیدم چشمام و باز

کردم ...

سرم بدجور درد میکرد و

نمیتونستم به راحتی

تکونش بدم ...

با تعجب به فضای دور و برم

نگاه میکردم ...

یه اتاق کوچیک و نسبتاً تاریک

که فقط یه تخت قدیمی آهنی

گوشه ش قرار داشت ...

سوالی که اون موقع به

ذهنم رسید این بود :

من کجام ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کم کم همه چی یادم اومد ...

واللای ...

پرونده ...

خواستم از سر جام بلند

شم که همون موقع در باز

شد ...

با تعجب به شخص رو به

روم نگاه کردم...

سینا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فورا روی تخت نشستم ...

وارد اتاق شد و درم پشت

سرش بست ...

به سمت تخت اومد که

زود خودم و گوشه ی

تخت جمع کردم ...

لبه ی تخت نشست ...

نگاهی بهم انداخت :

– خوبی ???

جوابی بهش ندادم ...

– یسنا ...

نگاه تندى بهش انداختم :

– اسم من و روی زبونت نیار ...

قبل از اینکه فرصت کنه چیزی

بگه ادامه دادم :

– تو که میخواستی دوباره من

و بگیری چرا همون موقع کارت

و تموم نکردی؟ اصلا مگه نگفته

بودی کاری به کارم ندارى ؟

از جا بلند شد و کلافه دستی

توی موهاش کشید :

— من خبر نداشتم بابا تو رو

اینجا آورده ... اصلا نمیدونم

میخواه چیکار کنه ...

تک خنده ای کردم و با

تمسخر گفتم :

— یعنی باور کنم تو از کارای

فرخ خبر نداشتی و نداری ؟

با اخم به سمتم برگشت :

— من آدمی نیستم که زیر

قولم بزنم ... نمیزارم اینجا

بمونی ...

بعدم بدون حرف دیگه ای از

اتاق خارج شد ...

آره جون خودت ...

تو هیچ وقت زیر قولت نمیزنی ...

پشت سرم به شدت درد میکرد ...

به دیوار کنار تخت تکیه دادم ...

کی سایه ی فرخ از سرم کم میشه؟

سورن :

لیوان آب و روی این گذاشتم ...

نگاهی به بقیه انداختم ...

همه شون ناراحت بودن ...

یحیی وقتی فهمید چه بلایی

سر یسنا اومده غضبانی شد ...

اونقدری که حتی النازم جرات

نزدیک شدن بهش و نداشت ...

هر چی دم دستش میومد

میشکوند ...

اما یاسین فقط سکوت کرد...

منم حال خوشی نداشتم ...

اما حالم زمانی بدتر شد که

یاسین بهم گفت یسنا داره

با مرگ دست و پنجه میکنه ...

بهم گفت وضعیتش اونقدر

خطرناک شده که هر چه زودتر

باید پیوند قلب انجام بده ...

و باز هم همه چی وقتی خراب

تر شد که یحیی گفت احتمال

زنده موندن یسنا توی عمل کمتر

از احتمال مرگشه ...

چشمام و محکم بستم ...

شاید کم کم داشتم دلیل رفتارای

یسنا رو میفهمیدم ...

خودم و سرزنش کردم که چرا

زودتر از اینا نفهمیدم ...

از ویلا خارج شدم ...

بازم فرخ آب شده بود و رفته

بود زیر زمین ...

تنها دلگرمیم این بود که

میدونستم فرخ هنوزم توی

رامسره ...

با صدای زنگ گوشیم از توی

جیبم بیرونش آوردم ...

شماره ناشناس بود ...

با انگشتم دکمه ی اتصال و

لمس کردم و گوشی رو کنار

گوشم گذاشتم ...

صدای آشنای مردی توی گوشی

پیچید :

— سلام خواهرزاده ی عزیزم ...

خودش بود ...

فرخ احسانی ...

در یک لحظه عصبانیت تمام

وجودم و گرفت :

— میکشمت فرخ ... به ولای

علی اگه دستم بهت برسه زنده ت نمیزارم ...

صدای خنده ش مثل سوهان

روح بود برام :

— هی هی ... چرا انقدر عصبانی؟

تو این دور و زمونه آدمای متمدن

باید با صلح مشکلاتشون و حل

کنن ...

خونسردیش روانیم کرد :

— صلح برای توجواب نمیده

عوضی ... بگو یسنا کجاست ???

— یسنا؟ ... نگرانش نباش ... فعلا

که حالش خوبه ... ولی زندگیش

به تو بستگی داره ...

— اگه یه مو ... فقط یه مو از

سرش کم بشه نمیه.

صدای فریادش داخل گوشی

پیچید :

— من و تهدید نکن سورن ...

انگار هنوز نمیدونی تو چه

وضعیتی هستی ...

سعی کردم خودم و کنترل کنم ...

— چیکار باید کنم ؟

— آها این شد حرف حساب ...

مکثی کرد و ادامه داد :

— باید بینمت...

چشمام گرد شد ...

فرخ میخواست من و ببینه ؟

— بدون کلک میای به آدرسی

که بهت میگم ... فقط اگه

بفهمم به اون دوستای پلیست

بعدشم صدای بسته شدن در ...

باورم نمیشد ...

اون اینجا چیکار میکرد ؟؟؟

تا به خودم پیام توی آغوش گرمش قرار گرفتم ...

دستام و محکم دورش حلقه کردم و بوی عطرش و با تمام وجود وارد مشام کردم...

دست من و گرفت روی تخت نشوند ...

صدای نگرانش بلند شد :

– خوبی ؟ کاری باهات نکردن ؟ سالمی ؟

ناخودآگاه لبخندی زدم ...

– من خوبم ... اما... تو اینجا چیکار میکنی ؟

نفس عمیقی کشید :

– اومدم تو رو ببرم ...

چشمام دوباره گرد شد :

– من ؟؟؟

– آره تو ...

– بینم اینجا رو از کجا پیدا کردی ...

– فرخ بهم آدرس داد ...

و باز هم چشمای بیچاره ی من بودن که از حدقه بیرون زدن ...

نمیدونم چی شد که یهو اخماش رفت توهم ...

با لحن دلخوری گفت : تو چرا به من نگفتی ؟

با تعجب گفتم :

– چی رو نگفتم ؟؟

– جریان قلبت و ..؟

با تعجب به چهره ی اخمالوش نگاه کردم ...

این از کجا فهمید ؟؟؟

– تو ... از کج...

– یاسین بهم گفت...

ای یاسین دهن لق...

چیزی نگفتم...

دوباره صداش بلند شد :

– از اینجا که بیرون رفتیم یه راست میری بیمارستان ...

نگاهش کردم ...

تا خواستم مخالفت کنم با لحن دستوری گفت :

– همین که گفتم ... حالا که فهمیدم عمرا بزارم دستی دستی خودت و به کشتن بدی ... ما حالا حالاها با هم کار داریم

... تو که هنوز جواب خاستگاری من و ندادی ...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

پس اون حرفایی که توی ساحل بهش زدم چی ؟

– من قبلا جوابم و گفتم ... همون روز ... توی ساحل ...

یکم فکر کرد و گفت : من که چیزی یادم نمیاد در ضمن ... جواب تو فقط باید مثبت باشه ...

تا به چهره ش نگاه کردم زدم زیر خنده ...

شده بود مثل اینجا پسر کوچولوهای لجباز تخس ...

فقط یکم شکلات کم داشت که دور لبش مالیده بشه ...

کم کم خنده م قطع شد ...

خواستم چیزی بگم که بفهمه جوابم منفیه ...

اما تا دهنم و باز کردم نتونستم چیزی بگم ...

نگاهش کردم ...

این مرد من بود ...

بعد از این همه سختی و عذاب سورن حق من بود ...

نمیتونستم دوباره دلش و بشکنم...

یعنی نمیخواستم ...

برای اولین بار خواستم به سختی ها و مشکلات فکر نکنم ...

خواستم به یاد نیارم که الان کجا و تو چه وضعیتییم ...

خواستم با یادآوری بیماریم خودم و عذاب ندم ...

برای اولین بار خواستم به بودن و داشتن سورن فکر کنم ...

به مردی که من و میخواست و منم با تمام وجود دوستش داشتم ...

لبخندی زدم ...

حالا میخواستم خوشبختیام و بینم ...

وقتی چشمم به آغوش بازش افتاد خودم و بدون هیچ عذاب وجدانی داخل آغوشش جا دادم ...

اون شب ...

بهترین شبی بود که بعد از این همه رنج سپری کردم ...

اما اون آرامش ...

آرامش قبل از طوفان بود...

با صدایی که اومد چشمم

و باز کردم ...

نگاهم به سورن افتاد که

داشت با دکمه ی پیراهنش

کلنجار میرفت ...

با دیدن چشمای گرد من

دست از سر دکمه ی بیچاره

برداشت و به سمتم اومد ...

– چیکار داشتی میکردی ؟

شونه ای بالا انداخت :

– هیچی داشتم خودمون و

نجات میدادم ...

با شک به دکمه اشاره کردم :

– با ... این ؟؟؟؟

قبل از اینکه چیزی بگه

در اتاق باز شد ...

ناخودآگاه خودم و به سورن

نزدیک کردم ...

نگاهم و به در دوختم ...

سه تا مرد به همراه سینا و

فرخ وارد اتاق شدن ...

فرخ با لبخندی که به نظرم

زیادی ترسناک میومد

نگاهمون کرد ...

– حال دو تا قناری عاشق

ما چگونه؟

چیزی نگفتم و بیشتر به

سورن چسبیدم ...

سورن نگاه نفرت باری به

فرخ انداخت و گفت : حالا

که خودت اومدی بگو چی

میخوای ؟

– چیزی نمیخوام ... تازه ...

مکشی کرد و نگاهش و به

من دوخت :

— میخوام یه چیزیم بهتون

بدم ..

پشت بند حرفش به آدماش

اشاره ای کرد ...

اونا هم به سمتمون اومدن ...

با ترس آب دهنم و قورت

دادم ...

نگاهم و با وحشت به سورن

دو ختم ...

سورن سعی کرد با چشماش

بهم اطمینان بده ...

اما من اون نگرانی ته

چشماش و دیدم ...

با کشیده شدن بازوم توسط

یکی از اون آدمای ناخود آگاه

جیغ خفیفی زدم ...

سورن به سرعت دست اون

مرد و پس زد :

— دستت و بکش ...

مرد کمی عقب رفت و نگاهی

به فرخ انداخت ...

فرخ رو به سورن گفت :

کاریش نداریم سورن ... بهتره

آروم باشی تا هیچ کدومتون

آسیب نبینن ... به داییت

اعتماد کن ...

سورن دندون قروچه ای کرد

و گفت : من به گور خودم

خندیدم اگه بخوام به تو

اعتماد کنم ...

بعدم با تسمخر ادامه داد :

— دایی جان ...

فرخ با عصبانیت اشاره ای

به آدماش کرد ...

سه تاشون جلو او مدن ...

یکیشون بازوی من و گرفت

و به زور از چنگ سورن

بیرون آورد ...

قبل از اینکه سورن بتونه

عکس العملی نشون بده

مشت محکمی توی شکمش

خورد ...

با جیغ صداش زدم :

— سووووررن ...

سورن به تلافی مشت توی

صورت کسی که زده بودش زد...

خون از دماغ مرده سرازیر شد ...

قبل از اینکه مشت بعدی

سورن دوباره توی صورت مرده

فرود بیاد یکی دیگه شون از

پشت دستاش و گرفت ...

مشت مردی که کتک خورده

بود دوباره توی شکم سورن

خورد ...

سورن صورتش و از درد

جمع کرد ...

اما حتی ناله هم نکرد ...

با مشتش بعدی که بهش خورد

اشکای منم سرازیر شد :

– ولش کنین عوضیا ...

وقتی چشمای سورن که با عجز

ازم میخواست چیزی نگم

توی چشمام دوخته شد قلبم

تیر کشید ...

صورتم از درد جمع شد ...

احساس کردم زانو هام

سست شد ...

با درد بعدی چشمام و

محکم بستم ...

الان نباید درد بگیره ...

الان وقتش نیست ...

اما اگه این قلب به حرفم بود

که وضعم این نبود ...

داشتم روی زمین سقوط میکردم

که دستای اون مردی که بازوم و

گرفته بود محکم تر شد و از

زمین خوردنم جلوگیری کرد ...

با صدای فرخ چشمام و

باز کردم ...

— کافیه ... داره دیر میشه ...

بیندیشون...

مردی که بازوم گرفته بود

دستام و از پشت محکم بست ...

به سورن نگاه کردم ...

داشتن دستای اونم میستن ...

با نگرانی نگاهم میکرد ...

انگار متوجه حال بدم شده

بود ...

شاید این بار من بودم که باید

به سورن اطمینان میدادم

همه چیز درست میشه ...

برخلاف دردی که توی قلبم

میپیچید لبخندی زدم ...

همین که خواستم به عکس
العمل سورن نگاه کنم پارچه
ای روی چشمم قرار گرفت ...

یه نفر بازوم و گرفت و من
و دنبال خودش گشوند ...
به خاطر چشمای بسته م
نزدیک بود دو سه باری زمین
بخورم ...

اما هر بار کسی که من و
دنبال خودش میکشوند
مانع شد ...

بعد از حدود پنج دقیقه
راه رفتن احساس کردم سوار
ماشین شدیم ...

پشت بندشم صدای باز و
بسته شدن چند تا در اومد ...

ماشین راه افتاد ...

نمیدونم چقدر گذشت که

ماشین ایستاد ...

دستای قدرتمندی من و از

ماشین بیرون کشیدن ...

دوباره شروع کردیم به راه

رفتن ...

صدای در میومد ...

بعد از یه مدت با ایستادن

نفر کناریم منم مجبور شدم

بایستم ...

همون موقع پارچه از روی

چشمام برداشته شد ...

با نور شدیدی که به چشمام

خورد چشمام و بستم ...

با احساس باز شدن دستم

چشمام و دوباره باز کردم ...

کم کم چشمام به نور عادت

کرد ...

یه کم مچ دستم و ماساژ

دادم ..

نگاهم و به اطراف چرخوندم ...

یه خونه ی دوبلکس بزرگ که

پر از اشیاء قیمتی و قدیمی

بود ...

روی دیوارا پر بود از قاب

عکسای مختلف ...

نگاهم روی یکی از قاب

عکسا موند ...

با دیدن چهره ی مامان و بابا

و خاله لیلا و عمو مسعود

چشمام گرد شد ...

عکس اونا اینجا چیکار

میکرد؟؟؟

تازه متوجه سورن شدم

که با دستای باز کنارم ایستاده

بود ...

چشمای اونم روی همون قاب

عکس خشک شده بود ...

با صدای بلند فرخ هر دو

نگاهمون و به فرخ دوختیم ...

— به اینجا خوش اومدین بچه

ها ...

بعدم نگاهش و دور تا دور

خونه چرخوند و بلند تر از

قبل گفت :

— ماه بانو! کجایی؟؟؟ بیا

بین کی اومده ...

ماه بانو؟؟

ماه بانو دیگه کیه ???

خواستم از سورن چیزی

پیرسم که متوجه رنگ پریده

اش شدم ...

با ترس و نگرانی به من

نگاه میکرد ...

وا!!!!

این چشه ؟؟؟؟

برای اولین بار بود که سورن

و اینطوری میدیدم ...

خواستم چیزی ازش پیرسم

که صدای قدم های محکمی

به همراه عصا توی سالن

پیچید ...

ناخود آگاه نگاهم و کشوندم

به سمت پله ها یا همون

منبع صدا ...

نگاهم روی زن پیر شیک پوشی

قفل شد که با ابهت همراه

عصای سلطنتی طلایی توی

دستش آروم آروم از پله ها

پایین میومد ...

صدای محکمش توی سالن

پیچید :

– چه خبر ته فرخ؟؟؟ اینجا

چیکار داری ؟

فرخ با نفرت نگاهی به اون

زن انداخت و بعد ...

نگاهش روی من موند ...

– نوه ت و آوردم ماه بانو ...

بیا ببینش ...

نوه؟؟؟؟؟؟

ماه بانو که حالا به پایین پله ها

رسیده بود با سرعت سرش و

به سمتم چرخوند...

با دیدن من چشماش برق زد ...

احساس کردم چیزی توی قلبم

تکون خورد ...

نگاه اون زن به نظرم زیادی

آشنا بود ...

صدای مبهوتش توی سالن

پیچید :

— لعیا؟

فرخ خنده ی بلندی سر داد :

— لعیا نه ماه بانو ... یسنا! دختر

لعیا و منصور ...

بعدم رو کرد به من :

— چرا به مادر بزرگت سلام

نمیکنی؟

مادر بزرگم؟؟؟؟؟؟

دهنم از تعجب باز موند ...

یعنی اون زن مادر بزرگم بود ???

این امکان نداشت ...

چرا بابا و ماما هیچ وقت در

موردش چیزی نگفت ???

انگار جمله ی آخرم رو بلند گفتم ...

چون فرخ رو به من گفت : شاید

ظلمای این زن انقدر زیاد بوده

که هیچ جایی توی قلب پدر

و مادرت نداشته ...

بعدم در حالی که روی یکی از

مبلا مینشست رو به ماه بانو

گفت : تعریف کن ماه بانو ...

بگو کی بودی و چیکار کردی ...

احساس کردم غم عجیبی توی

چشمای ماه بانو نشست ...

چشماش و بست و بعد از

لحظاتی باز کرد ...

با خشم رو به فرخ گفت :

چه قصدی از این کارات

داری فرخ ؟

فرخ شانه ای بالا انداخت و

با لحن حق به جانبی گفت :

من؟؟ باور کن من هیچ قصدی

از این کارم ندارم ... جز اینکه

میخواوم این دختر افراد دور و

برش و بهتر بشناسه...

این بار تیر نگاهش چهره ی

مضطرب سورن و هدف گرفته

بود ..

کلافه از این وضعیت خیلی

بد بلند گفتم :

— میشه یکی بگه اینجا چه

خبره؟؟؟

فرخ نگاهی به ماه بانو

انداخت :

– خودت حرف میزنی یا من

همه ی حقیقت و بگم ؟

ماه بانو نفس عمیقی کشید

و روبه من کرد :

– میدونم گیج شدی ... پس

بزار از اول بگم ...

مکثی کرد و روی یکی

از مبل ها نشست ...

– ما سه تا خواهر بودیم ...

من ... مهگل ... و مریم ... من

از همه بزرگتر بودم و مریم

کوچکترین بود ... وقتی بزرگ

شدیم همه مون صاحب همسر

و فرزند شدیم ... من با فراز که

پسر یکی از دوستای بابام بود

ازدواج کردم ... مهگلم با پسر خان

روستای همسایه ازدواج کرد ...

اما مریم ... عاشق یکی از نوچه

های پدرمون شد ... همه مون با

انتخابش مخالفت کردیم ... اما اون

به حرف هیچ کدومون گوش نکرد

و آخرش با احسانی که عاشقش

بود ازدواج کرد ... بعد از ازدواج

مریم پدرمونم بر اثر سکتہ ی

قلبی به رحمت خدا رفت ...

بعد از مرگ پدر چون

هیچ برادری نداشتیم همه من

و بزرگ خودشون میدونستن

و یه جورایی ... حرف حرف

من بود ... خلاصه گذشت و

گذشت تا اینکه من حامله

شدم و لهراسب و به دنیا

آوردیم ... دایی تو رو ...

چشمم گرد شد ...

من دایی دارم ؟

نگاه متعجبم و به سورن

دو ختم که با غم نگاهم میکرد ...

نمیدونم غم نگاهش مال چی بود ...

اما هر چی بود بدجوری به

دلم چنگ انداخت ...

با صدای ماه بانو چشم

از سورن گرفتم :

– توی همون دورانی که

لهراسب تازه به دنیا اومده بود

مهگلم حامله شد و یه دوقلو

به دنیا آورد ... مسعود و منصور

... دوقلوهایی که هیچ شباهتی

به هم نداشتن ... نفر بعدیم

مریم بود که پسری به اسم

فرخ به دنیا آورد ...

با اومدن اسم فرخ چشمای

من دوباره گرد شد ...

به فرخ که با نفرت ماه بانو رو

نگاه میکرد نگاه کردم ...

یعنی ممکنه این فرخ همون

فرخ باشه؟

ماه بانو دوباره شروع کرد به

حرف زدن :

— بعد از یه سال خبر رسید که

مریم دوباره حامله ست ... بچه

ش دختر بود ... لاله ...

با اومدن اسم لاله حتم پیدا

کردم که اون فرخ و لاله همین

فرخ و لاله ای هستن که من

میشناسم ...

— بعد از به دنیا اومدن لاله ...

فرزند دوم منم به دنیا اومد ...

اسمش و لیلا گذاشتیم ... دو سال

بعدشم ته تغاریمون پا به دنیا

گذاشت ... لعیا ... مادرت ...

توی مدتی که همه مون ازدواج

کرده بودیم غیر از یکی دوبار

بیشتر مریم و ندیدم ... هنوزم

بابت ازدواجش با احسان از

دستش دلخور بودم ... خلاصه

من درگیر بزرگ کردن بچه هام

بودم که خبر رسید مهگل و
شوهرش مرتضی که به مسافرت
رفته بودن کشتیشون توی دریا
غرق میشه و اونا هم میمیرن ...
خبر مرگ اون دوتا بیشتر از من
مریم و ناراحت کرد ... مریم و
مهگل خیلی با هم صمیمی بودن
... اما من همیشه از اونا فاصله
میگرفتم ... بعد از مرگ اونا
مسعود و منصور و که شش
سالشون بود پیش خودم و
فراز بردم ... سه سال بعد فراز
که سوار اسبش بوده به خاطر
اینکه اسبش رم کرده بوده از اسب
میفته و بر اثر ضربه ای که به
سرش میخوره میمیره ... بعد از
مرگ فراز من تنها شدم و یه
جورایی اخلاقم بدتر از قبل شد
... خلاصه چندین سال گذشت

و بچه ها بزرگ شدن ... توی

تمام این سال ها نگاه های معنی

دار منصور و لعیا رو به هم میدیدم

... بچه ها دیگه بزرگ شده بودن و

وقت ازدواجشون بود ... رابطه م

با مریم یه کم بهتر شده بود ...

به خاطر همین لاله و فرخ زیاد

باهامون رفت و آمد داشتن ...

— لیلا و مسعود و به عقد هم

در آوردم ... اونا هم که چندان

به هم بی میل نبودن قبول کردن

... همون اوایل زندگیشون برای

زندگی به تهران رفتن ... یه روز

مریم و بچه هاش و بدون

شوهرش به خونه م دعوت کردم

... اونجا مسئله ی ازدواج لعیا

و منصور و مطرح کردم ...

فرخ با عصبانیت مخالفت کرد

و گفت که به لعیا علاقه داره

و اون و خاستگاری کرد ... منم

عصبانی شدم و با پر خاش بهش

گفتم پدرش یه آدم پسته و اون

حق نداره با ما وصلت داشته

باشه ... مریم از اینکه به شوهرش

توهین کرده بودم عصبانی شد و

به سمتم اومد ... با هم جر و

بحث کردیم و ...

حرفش و ادامه نداد ...

فرخ با خشم فریاد زد :

– چرا ساکت شدی ؟؟؟ د

یالا بقیه ش و بگو ... همه

منتظرن ...

ماه بانو به سختی دوباره

شروع کرد به حرف زدن :

– من ... ناخواسته مریم و

هول دادم ... مریم سرش به

میز خورد و ... همون جا تموم

کرد ...

با بهت به ماه بانو خیره شدم ...

اون خواهرش و کشته بود؟؟؟

— کسی چیزی از این موضوع

نگفت ... مریم و به خاک سپردیم

... به فاصله ی چند ماه بعدش

احسان از شدت ناراحتی سخته

کرد و مرد ... چند وقت بعد از

مرگ احسان لعیا و منصور با

هم ازدواج کردن و ... از اون

موقع فرخ که تخم کینه رو

توی دلش کاشته بود بیشتر

به فکر انتقام افتاد ... توی

همون گیر و دار متوجه علاقه

لاله و لهراسب به هم دیگه شدم

... وقتی لهراسب باهام صحبت

کرد اول مخالفت کردم ... اما

چون نسبت به مریم احساس

گناه داشتم راضی شدم ... لاله

و لهراسب با هم ازدواج کردن

... بعد از مدتی متوجه شدم

اونا نمیتونن بچه دار بشن ...

توی همون موقع ها لعیا

حامله شد و یه پسر به

دنیا آورد ...

فرخ حرف ماه بانو رو قطع کرد :

— بزار از اینجا به بعدش و من بگم ...

رو کرد به من :

— بعد از به دنیا اومدن پسر

لعیا و منصور ماه بانو برای

اینکه عذاب وجدانش و کم کنه

پسر اونا رو ارزشون میگره و

میده به لاله و لهراسب ... پسری

که قبل از تو از پدر و مادر خودت

به دنیا اومده بود ... میدونی

اون پسر کیه ???

هنوز از ازدواج لاله و لهراسب

متعجب بودم که با این حرف

فرخ متعجب تر شدم ...

احساس خیلی بدی داشتم ...

سرم و به نشونه "نه" تگون

دادم...

با حرفی که فرخ زد احساس کردم

تمام دنیا روی سرم خراب شد :

— اون پسر سورنه ... همین

که الان کنارت وایساده ...

با بهت به سورنی نگاه کردم

که با نگرانی به من خیره شده

بود ...

سینا هم متعجب بود ...

نه ...

امکان نداره ...

همچین چیزی ممکن نیست ...

یعنی من ...

من ...

من عاشق برادرم شدم ؟؟؟

با درد عمیقی که توی قلبم پیچید

روی زمین افتادم ..

سورن به سمتم اومد ...

زود خودم و عقب کشیدم :

— ام..امکان نداره ... دروغه

... دارین ... دارین دروغ میگین ...

صدام بالا رفت ...

رو به فرخ فریاد زدم :

— داری دروغ میگی همه

تون دروغ میگین ... سورن

نمیتونه برادرم باشه ... نمیتونه ...

هق هقم اوج گرفت و اجازه ی

حرف دیگه ای بهم نداد ...

خدایا ...

چطوری ممکنه ...

سورنی که من عاشقشم ...

سورنی که ازم خاستگاری کرده ...

کسی که قراره باهاش ازدواج کنم ...

برادرمه ...

چطور امکان داره ؟

چرا لاله جون چیزی نگفت ...

اون که میدونست ...

انقدر ضجه زدم که فکر کنم

خود فرخم دلش به حال

سوخت ...

خیلی سخت بود برام ...

سخت بود بفهمم عشقم

برادرمه ...

به خاطر گریه ی زیاد نفسم

مقطع شده بود ...

نمیدونم سورن و سینا چی

توی چهره م دیدن که جفتشون

به سمت دوییدن ...

انقدر حال بد بود که نتونم

سورن و پس بزنم ...

سورن با سرعت اسپریم و از

داخل جیب خودش بیرون آورد

و توی دهنم گذاشت و برام زد ...

چیز زیادی داخلش نمونده بود..

یه کم که گذشت گریه هام

دوباره شروع شد ...

سورن با نگرانی من و در آغوش

کشید :

– الهی قربونت برم گریه نکن ...

بعدم با عصبانیت رو به فرخ

گفت : این چرندیات چیه که

گفتی ها؟؟؟

فرخ پوزخندی زد :

– دیگه باید باهاش کنار بیاین

... تو که میدونستی بهتر نبود

اون و وابسته ی خودت نکنی ???

با تعجب به سورن نگاه کردم :

– ت...تو ... تو میدونستی ????

– یسنا باور ک..

خودم و از آغوشش بیرون

کشیدم :

– هیچی نگو ... دیگه نمیخوام

چیزی بشنوم ... تو میدونستی

برادرمی و ازم خاستگاری کردی ??

سورن خواست چیزی بگه که

صدای ماه بانو باعث شد

ساکت بشه :

— دیگه بیه ...

رو کرد به فرخ :

— این بار و تو اشتباه کردی فرخ ...

فرخ با تعجب به ماه بانو نگاه

کرد ...

— یعنی چی ؟

— سورن پسر واقعی لاله و

لهراسبه ...

با تعجب به ماه بانو نگاه کردم ...

— یعنی س...سورن ...

لبخندی بهم زد :

— من میخوام پسر لعیا و

منصور و بگیرم ... اما همون

شبی که این و با همه در میون

گذاشتم لعیا و منصور شبانه

وسایلاشون و جمع کردن و از

خونه فرار کردن ... فرخ هم

همون شب غیش زد و هیچ

وقت نفهمید که لاله بعد از

گذشت یک ماه از رفتن لایا

و منصور حامله شد و سورن

و به دنیا آورد ... پسری که من

میخواستم به لاله و لهراسب

بدم یحیی بود ... برادر بزرگت ...

تمام ترسم ریخت ...

هر چی شادی بود به قلبم

هجوم آورد ...

سورن برادرم نبود ...

و این بهترین خبری بود که

توی عمرم شنیدم ...

به سورن نگاه کردم ...

پسری که حالا فهمیدم پسر

دایمه ...

قبل از اینکه هر دومون چیزی

بگیم فرخ که توی بهت بود

به حرف اومد :

— اون شب ... من رفتم تا

برای انتقام آماده بشم ...

تونستم خودم و بالا بکشم ...

از راه خلاف ... اما توی تمام

اون سال ها هیچ وقت خیانت

هایی که در حقم شد و فراموش

نکردم ... تا اینکه بالاخره منصور

و دیدم ... و کیلی که تمام

سعیش و میکرد از من مدرک

جمع کنه ... وقتی خوشبختیش و

دیدم زخم انتقام و کینه توی قلبم

سر باز کرد ... سینا و هانا رو

جلو فرستادم ...

نگاهم کرد ...

— میخوای بدونی پدر و مادرت

چجوری مردن ؟؟؟؟

به سینا خیره شد :

— اما فکر کنم بدونی ...

دوباره نگاهش و به من

دوخت :

— پدرت و زیاد تهدید کردم ...

گفتم اگه دست برنداره یه

بلایی سر خودش و خانواده ش

میارم ... اما گوش نکرد ...

میدونی ??? من همیشه به

حرفام عمل میکنم ... وقتی

ماشین پدر و مادر از دره پرت

شد پایین من اونجا بودم ... اما ...

با کنجکاوی نگاهش کردم ...

اما چی ???

اسلحه ش و توی دستش

چرخوند :

— اما پدر و مادرت از ماشین

داخل دره جون سالم به در بردن ...

چشمام گرد شد ...

با ادامه ی حرفش شوک بعدی

بهم وارد شد :

— من پدر و مادرت و زنده زنده

آتش زدم ...

یه لحظه احساس کردم قلبم نزد ...

— پدر و مادرت زنده موندن و

من وقتی پایین دره رسیدم دیدم

که دارن فرار میکنن ... با یه بشکه

ی نفت آتیششون زدم ... زنده زنده

... هنوزم صدای ضجه های لعیا و

التماسای منصور که ازم میخواست

کاری به کار لعیا نداشته باشم

توی گوشه ...

در یک ثانیه خشم تمام وجودم

و در بر گرفت ...

— عوضی ... آشغال کثافت ...

میکشمت ...

با سرعت به سمتش حمله کردم ..

فرخ زود ضامن اسلحه ش و

کشید ...

قبل از اینکه بهش برسم ...

صدای شلیک گلوله بلند شد ...

با درد شدیدی که توی شونه م

پیچید از حرکت ایستادم ...

اونقدر این اتفاقا سریع افتاد

که ماه بانو و سینا و یاسین فرصت

هیچ کاری و پیدا نکردن ...

همزمان با بلند شدن فریاد سورن

روی زمین سقوط کردم ...

اما به جای برخورد با زمین توی

جای گرمی قرار گرفتم ...

صدای داد سینا بلند شد :

– بابا چیکار کردی ؟؟؟

– همون کاری که از اول باید میکردم ...

سینا دندون قروچه ای کرد ...

خواست به سمت فرخ حمله کنه

که صدایی از بیرون خونه بلند شد :

– فرخ احسانی ... بهتره تسلیم

بشی ... اینجا تحت محاصره ست ...

فرخ با خشم به سورن نگاه کرد :

— میکشمت عوضی ... میکشمت ...

لوله ی اسلحه ش و به سمت

سورن گرفت ...

با ترس نگاهم و بین چهره ی

جدی سورن که به فرخ نگاه میکرد

و لوله ی اسلحه چرخوندم ...

قبل از اینکه انگشت فرخ روی

ماشه فشرده بشه سینا جلوی

سورن ایستاد و با جدیت

به فرخ نگاه کرد ...

فرخ با عصبانیت رو به

سینا گفت : برو کنار سینا ...

سینا با جدیت گفت : من از

جام تکون نمیخورم ... تو بهتره

دست از کارات برداری ...

— گفتم کنار وایسا ...

— دیگه وقتشه دست از انتقام برداری...

فرخ پوفی کشید و اسلحه ش

و پایین برد :

— نمیزارم به همین راحتی تموم

بشه ... نمیزارم ...

بیخیال دعوای اون دو تا شدم

و به سورن نگاه کردم ...

اونم چشم از فرخ و سینا

گرفت و نگاهم کرد ...

— خوبی ???

اخم کردم :

— هی حواست باشه باهات قهرما ...

— دیگه چرا ؟

— تو ... چرا بهم ... نگفتی که پسر داییمی ????

شونه ای بالا انداخت :

— من گفتم ... تو نخواستی باور کنی ...

چشمام و بستم و سعی کردم صحنه های رستوران و به یاد بیارم ...

وقتی به همه گفتم که من دختر عمه شم ...

وقتی اون روز توی ویلا سر میز به دختر عمه ش ناسزا گفتم و اون زد زیر خنده .

با صدای نگران سورن که مدام ازم میخواست چشمام و باز کنم چشمام و باز کردم ...

نفس راحتی کشید ...

— فکر کردم تنهام گذاشتی ...

شونه م تیر کشید ...

صورتم و از درد جمع کردم ...

— یه ... چه چیزی ... هست ... به اسم ... نبض ... او...اون و ... میگی...میگیرن .. تا بین...بینن طرف ... زنده س...ت ...

یا ... نه ...

تک خنده ای کرد :

— تو آدم نمیشی نه ؟

— مگه ... ف...فرشته ... بودن ... چشم...ه؟؟

باز هم خندید ...

این بار خنده ش تلخ بود..

همون خنده ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است ...

خواستم چیزی بگم که نگاهم روی پیک نفت داخل دست فرخ خشک شد...

کل نفت و دور سالن پخش کرد ...

— نمیزارم هیچ کدومتون زنده بمونید ...

با ترس به سورن نگاه کردم ...

قبل از اینکه اون و سینا فرصت کاری کنن فرخ فندکش و روشن کرد و روی نفتا انداخت ...

شعله های آتیش زبانه کشیدن و توی چشم به هم زدن دود کل سالن و گرفت ...

به سرفه افتاده بودم ...

خوب میدونستم که این دود اصلا برای وضعیتم مناسب نیست ...

صدای سینا از کنارم بلند شد :

— زود باشین ... باید قبل از اینکه آتیش کل سالن و بگیره از اینجا برین ...

سورن نگاهش کرد :

– چجوری ???

– از پشت بوم ...

سورن سرش و سمتم چرخوند :

– تو میتونی راه بری ؟

نگاهی به وضعیتم انداختم ...

قلبم و شونه م خیلی درد میکرد و نفسمم داشت تنگ میشد ...

کل بالا تنه م و خون پوشونده بود ...

بدنم کاملاً سست شده بود ...

نگاهم به سورن دوختم :

– خ..خودت ... چ..چی ... ف..کر می..کنی ???

نفس عمیقی کشید ...

یکی از دستاش و زیر پاهام انداخت و بلندم کرد ...

با آدرسی که سینا داد سورن به سمت پله ها رفت ...

اما قبل از اینکه از پله ها بالا بره برگشت سمت سینا :

– پس تو چی ؟

نگاهی به فرخ انداخت :

– من یه کار نیمه تموم دارم ...

سورن لبخند کوچیکی زد :

— ممنون ...

— قابلی نداشت ...

با سرعت از پله ها بالا رفت ...

انقدر رفت تا اینکه به جایی که میخواست رسید ...

نگاه هر دومون روی قفل در پشت بوم خشک شد ...

— لعنتی ...

کنار در نشست و به در تکیه داد ...

سرم و روی پاهاش گذاشت :

— انگار به آخر خط رسیدیم ...

— نم..ردیم و ... آخر خطم ... دیدیم ...

— بیا به این بارو بیخیال شوخی شو ...

— تو بیا ... ی..ه ... این ... بار و... بیخیال ... مشک..لات و سخ...تی ها ... شو...

— باشه ...

چشمام و بستم ...

صدام زد :

— یسنا ؟

با همون چشمای بسته جواب دادم :

— هوم ؟

— هوم چیه بگو جانم ...

– بابا ... بیخی...

تک خنده ای کرد ...

– یسنا نخواهیا ...

– خواب...م ...میاد ...

– تو هنوز جواب من و ندادیا ...

– کدو...م...جواب؟

– با من ازدواج میکنی؟؟؟

– این..جا ؟

– نه وقتی خلاص شدیم ...

سرفه ای کردم :

– با اج..ازه ی...بزر..گترا.. ب..له...

صدای خنده ش توی گوشم پیچید :

– خیلی دوست دارم ...

– من...بیش..تر..

دیگه نتونستم تحمل کنم ...

کم کم همه ی صداها محو شد و دیگه نفهمیدم چی شد ...

در حالی که به تخت تکیه داده بردم

به اتفاقات چند روز گذشته فکر

میکردم.

اون شب اون آتش سوزی توسط

نیروهای آتش نشان خاموش شد....

اما فرخ و ماه بانو توی آتیش سوزی

از بین رفتن و سیتا هم به خاطر ضربه

ای که به سرش خورده بود توی کما

رفت.

من و سورن چون طبقه ی بالا بودیم

تونستیم نجات پیدا کنیم..

سورن آسیب جدی ندید..

اما من حدود چهار روز به خاطر خون

ریزی و وضعیت قلبم بیهوش بودم..

اینارو هم وقتی به هوش اومدم از

طریق سورن فهمیدم.

بعد از اینکه بهوش اومدم دکتر

مسعودی معاینم کرد و گفت وضعیتم

خیلی خرابه و باید هرچه زودتر پیوند

قلبو انجام بدم .

من به عمل جراحی رضایت ندادم...

سورنم سر همین قضیه باهام کلی

دعوا کردو به مدت یک هفته باهام

قهر بود.

بعد از یک هفته خودم نتونستم دوری

سورن و تحمل کنم و به عمل رضایت

دادم.

چشمم به حلقه ی نشون داخل

انگشت دست چپم افتاد...

چشمام و بستم و با لبخند اون روز

و به یاد اوردم:

"سورن در اتاقم و باز کرد و داخل

شد:

_اجازه هست ؟

_بفرما داخل پسر دایی.

پوفی کشید و بهم نزدیک شد:

_تاکی میخوای طعنه بزنی؟

تک خنده ای کردم :

_من که طعنه نمیزنم. فقط

میخوام پسرداییم و پسر دایی صدا

کنم...

_باشه...اصلا هر جور دوست داری

صدام کن...

خواست بغلم کنه که خودم و عقب

کشیدم:

_نکن..

لباش اویزون شد:

_چرا اخه؟

_درست نیست...

چشماش شیطون شد:

_چطور تو خونه ی فرخ که بودیم

درست بود...

اخم کردم:

_اون موقع فرق داشت..

این بار با لحن ملایم و دلجویانه ای

ادامه دادم:

_تو که میدونی اول و اخرشم مال

خودتم... پس صبر کن...تا زمان

محرمیت حق هیچ گونه تماس

جسمی باهم نداریم...

_||| اینطوریه ؟

_بله... دقیقا همین طوریه

دستی تو موهایش کشید و به سمت

خم شد:

_پس نامردم اگر تا پایان امروز تو

روبه خودم محرم نکنم...

بعدم از اتاق خارج شد...

از حرفش چیزی سر در نیوموردم...

حدود ساعت ۶ بعد از ظهر بود که

یهو در باز شد و یه گله آدم هلله

کنان ریختن داخل...

با تعجب به حاج اقای که بینشون

بود خیره شده بودم ..

به خودم اومدم و بلند پرسیدم :

— اینجا چه خبره؟؟؟؟؟:

نیکی در حالی که میخندید گفت :

— نامزدیه توه دیگه عزیزم ...

نامزدی من ؟؟؟؟؟

قبل از اینکه از بهت بیرون پیام صدای سورن از کنار گوشم بلند شد :

– دیدی گفتم تا پایان همین امروز کاری میکنم به هم محرم بشیم؟؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم ...

میخواست اینجا محرم بشیم؟؟؟

– س...سورن؟؟؟

– جانم؟؟؟

– ای...این چه...کاریه؟؟؟

این بار لاله جون در حالی که میخندید گفت :

– تعجب نکن یسنا جون ... سورن میترسه عروس خوشگلش و توی اتاق عمل بدزدن ... میخواد از همین الان نشونت کنه ...

– آخه اینجا؟؟؟ توی بیمارستان؟

سورن کنار گوشم گفت : یادت که نرفته؟ ... بیمارستان خصوصیه ... مال یکی از دوستای باباس ... در ضمن ... هم در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست ... هم اینکه من قول دادم مزاحم بیمارانشیم ...

نگاهی بهش انداختم :

– سورن ؟

– جانم ؟

لبخندی زدم ...

آروم کنار گوشش گفتم : عاشق این دیوونه بازیاتم ...

اخم کرد :

– پس خودم چی؟؟؟

— عاشق خودتم هستم آقا ...

لبخند قشنگی روی لبش نشست ...

بالاخره عاقد شروع به خوندن صیغه ی محرمیت کرد و بعد از بله گفتن من صدای دستا بلند شد ...

سورن در جعبه ای رو باز کرد ...

نگاهم روی انگشتر قشنگی که طرح دو تا قلب روش بود که دور تا دورش با نگین کار شده بود ثابت موند ...

با صدای لاله جون سرم و بلند کردم :

— این انگشتر نشونه ... با سلیقه ی خودم خریدم ... ایشالا حلقه ی ازدواجتون و وقتی عمل کردی با سورن و سلیقه ی خودتون دوتا میخرین ...

صدای بغض دارش باعث شد چشمای منم نمناک بشه ...

برای لحظاتی به این فکر کردم که شاید از زیر تیغ عمل جراحی زنده بیرون نیام ...

با اسیر شدن دستم توی دستای گرم سورن دست از این افکار ناامیدانه برداشتم ...

با لبخند انگشتر و توی انگشتم کرد ...

با چشمای خوشگلش توی چشمام خیره شد :

— حالا اجازه هست بغلت کنم خانوم خانوما؟؟

بلندی صداش باعث شد با خجالت سرم و پایین بندازم ...

لحظاتی بعد توی آغوش گرمش قرار گرفتم ... "

لبخند هنوزم روی لبم بود ...

شاید سورن زیادی دیوونه بود ...

اما من همین دیوونگیش و میپرستم ...

نگاهم به کپسول اکسیژن افتاد ...

الان دیگه انقدر حالم بد بود که حتی بدون ماسک اکسیژن قادر به درست نفس کشیدن نبودم ...

از پشت در حرفای دکتر مسعودی و شنیدم که گفت حتی با خارج از کشورم برای پیوند قلب درخواست داده ... اما قلبی که با من سازگار باشه پیدا نشده ...

چشمام و بستم و برای اولین بار آرزو کردم قلبی پیدا بشه و من یه بار دیگه بتونم طعم زندگی رو بچشم ...

با صدای در چشمام و باز

کردم ...

چهره ی افسرده ی سورن

توی چهارچوب در نمایان

شد ...

به زور لبخندی روی لبش

نشوند ...

لبخند غمگینی زدم ...

هر چند که پشت اون ماسک

اکسیژن لعنتی پیدا نبود ...

هر بار که چهره ی غمگینش

و میدیدم از خودم متنفر

میشدم ...

به سمتم اومد ...

با دیدن گودی زیر چشماش

و ریشای بیرون اومده ش

قطره اشکی از چشمام

چکید ..

کاش انقدر دوستم نداشت ...

دیگه از احساسات ضد و

نقیضم خسته شدم ...

میون اینا فقط یه چیز

و میدونستم ...

اینکه حاضرم زجر بکشم

اما سورن هیچ وقت ناراحت

نباشه ...

ماسک اکسیژن و از روی

دهنم برداشتم و صداش

زدم :

– سورن ؟

بیشتر بهم نزدیک شد :

– جانم ؟

با صدایی که بغض به خوبی

درونش مشهود بود گفتم :

– سورن برو ...

با تعجب نگام کرد :

– چی ؟

قطره اشک بعدی از همون

چشمم روی بالشت چکید :

– برو ...

– کجا برم ؟؟

– نمیدونم ... فقط برو ...

نباش ... اینجا نباش ...

– یسنا چی داری میگی ؟

حالت خوب نیست ؟

– سورن برو ... نمیخوام من

و تو این اوضاع ببینی ...

برو ... تو رو خدا برو ...

صدای پر دردش قلبم و

مچاله کرد :

– کجا برم وقتی عزیز دلم

رو این تخته؟؟؟

بی حرف با چشمای تار از

اشک نگاهش کردم ...

دلم برای مهربونیش لرزید ...

— من هیجا نمیرم یسنا ... ما

با هم از این بیمارستان میریم

بیرون ... اونم وقتی که تو

حالت خوب شده ...

با بلند شدن هق هقم آغوش

سورن برام باز شد ...

برای هزارمین بار اعتراف کردم

که چقدر عاشق این مرد مهربونم...

با صدای در فورا از آغوش

سورن بیرون اومدم ...

با تعجب به چشمای براق و

چهره ی شاد یاسین نگاه

میکردم ...

سورنم مثل من متعجب بود ...

صدای خنده های بلند یاسین

اتاق و برداشت :

— مژده بده آقا دوما ...

مژده بده آبجی کوچولو ...

سورن با تعجب رو به

سینا گفت : چی شده ؟؟؟

یاسین خنده کنان گفت :

بالاخره خدا جوابمون و داد ...

با چیزی که از ذهنم گذشت

توی دلم جرقه ای روشن شد ...

امید دوباره قلبم و در دست

گرفت ...

با حرف بعدی یاسین صدای

خداروشکر گفتن سورنم بلند

شد :

— برای یسنا قلب پیده شده...

یه قلب با گروه خونی O-

... باورت میشه سورن؟

با خوشحالی به سورن نگاه

کردم ...

— دیدی گفتم یسنا ؟ دیدی

گفتم درست میشه ؟

از ذوق زیاد نمیدونستم

چیکار کنم ...

سورن انگار از منم ذوق زده

تر بود ...

پس از مدت ها بالاخره صدای

خنده های واقعییش و شنیدم ...

در عرض یک ساعت همه از

پیدا شدن قلب با خبر شدن...

سورن کل بیمارستان و شیرینی

داد ...

دکتر مسعودی به اتاق اومد و

کلی ابراض خوشحالی کرد و

امید داد ...

گفت قراره یه دکتر زبده که

تازه از آمریکا اومده این جراحی

و انجام بده ...

کلی از کارش تعریف کرد ...

مثل اینکه دکتره ایرانی بوده

اما نصف عمرش و توی

آمریکا زندگی کرده ...

توی یه چشم به هم زدن شب

قبل از عمل فرا رسید ...

هیچ کس شب و نموند ...

همه چیز عالی بود ...

فقط تنها چیزی که تمام این

مدت ذهنم و درگیر کرده بود

این بود

کسی که داره قلبش و بهم

میده کیه؟؟ ...

انقدر فکرم و مشغول کرده

بود که آخر تونستم دکتر

مسعودی و راضی کنم شب

من و بیره بینمش ...

با اومدن دکتر مسعودی با

خوشحالی از جا بلند شدم ...

با همون ماسک اکسیژن

پشت سرش راه افتادم ...

پرستاری همراهمون اومده

بود تا کمکم کنه ...

با وارد شدن به بخش "ICU"

دلشوره ی عجیبی بهم

دست داد ...

خیلی دوست داشتم بینم

کسی که قراره قلبش توی

سینه م بپه کیه ...

کسی که سورن و یاسین و

یحیی شناختش و برام

ممنوع کرده بودن ...

جلوی در اتاقی ایستادیم ...

با دیدن کسی که جلوی در

اتاق ایستاده بود خشکم زد ...

هانا بود ...

با دیدنم لبخند تلخی زد

و به سمتم اومد :

– خیلی وقت بود که منتظر

بودم بیای ...

– تو ... اینجا ... چیکار میکنی ؟

– پس هنوز نمیدونی کسی که

قراره بهت قلب بده کیه ؟

به سمت در اتاق قدم برداشتم ...

پرستار جلوم و گرفت و گفت

که باید لباسای مخصوص

پوشم ...

بعد از پوشیدن لباسا وارد

اتاق شدم ...

با دیدن جسم بی جون سینا

روی تخت شکه شدم ...

کلی دستگاه بهش وصل بود ...

چهره ی رنگ پریدش زیر

اون سیمها به سختی قابل

تشخیص بود ...

باورم نمیشد که سینا قراره

قلبش و بهم بده ...

با صدای هانا چشمای متعجبم

و از سینا گرفتم :

– خوشحالم که قراره قلب

سینا توی سینه ی تو بپه ...

بر گشتم سمتش ...

نگاهم روی چشمای غمگینش

موند ...

خیلی شکسته تر از آخرین باری

شده بود که دیده بودمش ...

دوباره نگاهم و به سینا دوختم ...

— چرا ای.. اینطور... شد؟؟؟

— مرگ مغزی ... دکتر قطع

امید کردن ازش ...

مکت طولانی کرد :

— شنیدم نامزدیتو با سورن

توی بیمارستان گرفتی ...

تبریک میگم ...

با یادآوری اون روز لبخند

کوتاهی زدم ...

— بهم گفتن بهتره که برای

اهدای اعضااش رضایت بدم ...

اولش به شدت مخالفت کردم ...

اما وقتی فهمیدم تو برای پیوند

قلب رضایت دادی راضی شدم

... ولی به شرط اینکه قلب

سینا به تو برسه ... خوشبختانه

خونتونم به هم خورد ...

سوالی که به شدت درگیرش

بودم و پرسیدم :

– چرا من ؟

لبخند زد :

– چون قلب سینا از اولش

برای تو میتپید ...

مکثی کرد و ادامه داد :

– یه دلیل دیگه هم داره ...

با کنجکاوی نگاهش کردم ...

– سورن عاشق توه ... میدونم

که اگه تو بمیری سورنم نابود

میشه ... من سورن و دوست

دارم ... اما ...

قطره اشکی از چشمش چکید :

– سورن با تو خوشبخت میشه ...

اینبار لبخندی که زد خالی

از هر گونه ناراحتی و تلخی

بود :

— اینطوری هم سینا زنده

میمونه ... هم سورن ...

تا به خودم اومدم هانا از

اتاق خارج شده بود ...

نگاه آخرم و به سینا انداختم ...

چشمام و بستم و زمزمه کردم :

— کاش سرنوشت اینطوری

نبود ... من که بخشیدمت ...

امیدوارم خدا هم گناهاش و

بیخشه ...

از صبح با استرس بدی

بیدار شده بودم ...

امروز روز عمل بود و من

با بی طاقتی ساعت و نگاه

میکردم ...

بازم همون ترس همیشگی

به دلم چنگ انداخت ...

اگه از اون اتاق عمل زنده

بیرون نیام چی میشه ؟

چه بلایی سر سورن میاد ؟

کاش از خودم رونده

بودمش ...

با باز شدن در افکار مزخرفم

و پس زدم ...

طبق معمول سورن بود ...

از صبح هزاردفعه بهم سر

زده بود ...

با اینکه خودشم استرس

داشت اما سعی میکرد بهم

دلداری بده ...

این بار تنها نبود ...

دکتر حقیقی (همون که

آمریکا بود) با دکتر مسعودی

و چند تا پرستارم همراهش

بودن ...

همه شون وارد اتاق شدن ...

دکتر حقیقی در حالی که

وضعیتم و چک میکرد گفت :

– خوب ... برای عمل آماده ای ؟

– فکر کنم ...

اخمی کرد :

– فکر کردن به دردم نمیخوره

... من میخوام یه خانم و با

روحیه ی عالی و آماده تا

اتاق عمل همراهی کنم ...

دلت خوشه ها ...

روحیه کجا بود ...

چیزی نگفتم ...

یک ساعت بعد کاملاً برای

انتقال به اتاق عمل حاضر

بودم ...

دکتر حقیقی از اتاق بیرون

رفت تا اونم آماده بشه ...

دکتر مسعودی خواست

بگه که تخت و بېرن...

زود گفتم : ميشه پنج دقيقه

بهم فرصت بدين ؟

پشت بندش نگاهم و به

سورن انداختم ...

دکتر مسعودی که منظورم

و گرفته بود سری تڪون داد

و از پرستارا خواست بيرون

منتظر بمونن ...

خودشم از اتاق خارج شد ...

به سورن نگاه کردم ...

با لبخند لبه ی تختم نشست ..

صداش زدم :

– سورن ؟

– جانم ؟

– ميشه بهم يه قولي بدي ؟

با کنجکاوی گفت : چه قولي ؟

نفس عميقي کشيدم :

— سورن ... اگه ... به احتمال

یک درصد ... فقط یک درصد

... من ... از اون اتاق زنده

بیرون نیومدم ...

— یسنا گ... —

فورا دستش و گرفتم

و میون حرفش پریدم :

— سورن خواهش میکنم

بزار حرفم و بزnm ... دارم

میگم فقط یک درصد ...

یک درصد اگه عملم جواب نداد ...

مکثی کردم و نگاهم و بین

چشمای عسیلش چرخوندم ...

— بهم قول بده ... قول بده

که به هانا فکر کنی ... هانا

لیاقتت و داره ... تو هم

همین طور ... من مطمئنم

شما با ه..

با عصبانیت حرفم و قطع

کرد :

– چی داری میگی یسنا ؟

بهت گفته بودم نمیخوام

این چیزا رو بشنوم ...

تو از اون اتاق زنده بیرون

میای ... من میدونم ... تو

خوب میشی یسنا ...

سعی کردم اشکام و پس بزنم ...

با دستام صورتش و قاب

گرفتم :

– میدونم ... میدونم عزیزم

... این فقط یه احتمال

کوچیکه ...

خواست چیزی بگه که

نذاشتم حرفم و قطع کنه :

– میخوام خیالم راحت باشه

... میخوام بدونم که اگه

نباشم تو خوشبخت میشی

... بزار با خیال راحت برم

اون تو ...

با دیدن قطره اشکی که

از گوشه ی چشمش چکید

قلبم برای هزارمین بار به

درد اومد ...

مرد من ...

سورن من ...

عشقم ...

زندگیم ...

برای اولین بار داشت

گریه میکرد ...

اشک میریخت ...

اشک روی گونه ش و با

انگشت شصتم پاک کردم ...

دستم و توی دستاش گرفت

و به سمت لبش برد ...

چشماش و بست و بوسه ی

عمیقی روی دستم نشوند ...

چشماش و باز کرد :

— حالا تو به من قول بده ...

— چه قولی ؟

— قول بده که صحیح و

سالم از اون اتاق بیرون بیای ...

چشمام و بستم ...

با صدایی که از شدت بغض

گرفته بود لب زدم :

— قول میدم ...

سرم و محکم توی آغوشش

کشید ..

در حالی که موهام و از زیر

روسری بیمارستان نوازش

میکرد آرام گفت :

— این و بدون یسنا ... تو

اولین و آخرین کسی هستی

که شدی ملکه ی قلبم ...

مطمئن باش اگه خدایی نکرده

بلایی سرت بیاد منم دیگه

نمیتونم زنده بمونم ...

قبل از اینکه اعتراضی کنم ...

(دیگه اینجاش چشمتون

و درویش کنین ؟! ... آدم که

نباید توی مسائل خصوصی

دوران نامزدی مردم فضولی کنه

... والا ؟! ... خیث و ضد

حالم خودتونین ؟! ؟!)

با صدای در زود از سورن

جدا شدم و سرم و پایین

انداختم ...

با صدای خنده های آروم

سورن فهمیدم باز این پیام

گل گلی شدن ...

یه کوچولو سرم و بلند

کردم بینم کیه ...

دکتر مسعودی توی چهارچوب

در ایستاده بود و با لبخند

معنی داری نگاهمون کرد ...

— میبینم که حسابی روحیه

گرفتی ...

چیزی نگفتم و سرم و دوباره

زیر انداختم ...

البته منکر اون لبخند روی

لبم نمیشم ...

با یادآوری عمل لبخند

روی لبم ماسید ...

نگاه حسرت بارم و به چهره

ی خندون سورن دوختم ...

باباخره دو تا پرستار اومدن

تا من و به اتاق عمل بیرن ...

روی تخت خوابیدم ...

با خارج شدن تخت از اتاق

نگاه من روی چهره ی تک تک

افراد پشت در چرخید ...

همه شون سعی کردن لبخند

بزنن ...

اما من که اون چشمای

سرخشون و دیدم ...

یحیی به سمتم اومد و

تخت و نگه داشت :

— زود برگرد یا آبجی کوچولو

... من همینجا منتظر تم ...

با صدای بغض دارش چشمای

منم داشت بارونی میشد ...

پرستار دوباره تخت و حرکت داد ...

با وارد شدنم به اتاق عمل

برای آخرین بار چهره ی تمام

کسایی که میشناختم از جلوی

چشمام رد شد ...

تمام زندگیم و تا اینجا یه

دور مرور کردم ...

چشمام و بستم و دوباره

آرزو کردم خدا یه فرصت

دیگه بهم بده ...

میخواستم زنده بمونم ...

به خاطر خودم ...

به خاطر سورن ...

به خاطر یحیی و یاسین ...

به خاطر تمام کسانی که

با رفتنم ناراحت میشدن ...

سورن :

به در اتاق عمل تکیه داده

بودم و پام و تگون میدادم ...

نگرانی مثل خوره به جونم

افتاده بود ...

با صدای قدم هایی که به در

اتاق عمل نزدیک میشد تکیه

م و از در گرفتم ...

لحظاتی بعد در باز شد و

دکتر حقیقی با چهره ای خسته

از اتاق عمل بیرون اومد ...

فورا به سمتش رفتم ...

حس خوبی نداشتم ...

– چی شد آقای دکتر ؟

نگاهم کرد ...

نفس عمیقی کشید و دستش

و روی شونه م گذاشت ...

سرش و آروم به طرفین

تکون داد ...

– متاسفم ... خدا بهت صبر

بده جوون ...

نگاهم و با بهت به دهان

دکتر دوختم ...

گفت متاسفم ???

خدا بهم صبر بده ؟؟؟

یعنی چی ???

قبل از اینکه چیزی بگم

در اتاق عمل باز شد ...

دو تا پرستار داشتن تختی

رو که روش کسی خوابیده بود

و پارچه ی سفیدی روی

صورتش بود هول میدادن ...

با قدم های سست به سمت

تخت رفتم ...

دستام میلرزید ...

پاهام سست شده بود ...

دعا میکردم کسی که روی

تخت خوابیده یسنا نباشه ...

پارچه رو کنار زدم ...

با دیدن چشمای بسته ی

یسنا و صورت رنگ پریده

ش نفسم قطع شد ...

صداش توی مغزم پیچید :

– "قول بده که به هانا فکر

کنی ... هانا لیاقتت و داره ...

– میخوام خیالم راحت

باشه ... مبخوام بدونم که

اگه نباشم تو خوشبخت

میشی ... بزار با خیال راحت

برم اون تو ... "

نه ...

امکان نداره ...

یسنا بهم قول داد ...

آره ...

قول داد ...

این فقط یه شوخیه ...

یه شوخی بی مزه ...

لبخند زدم :

— یسنا ... یسنا خانوم ...

عزیزم ... بلند شو ... چشمای

خوشکلت و باز کن ... الان

وقت شوخی نیست شیطان

خانم ... مگه قرار نبود با هم

بریم خونه ؟؟؟ مگه نمیخواستی

برای عروسی بلیز و شلوار

گشاد بگیری ؟ بلند شو خانومم ...

اگه بلند شی قول میدم واسه

عروسیمون تیپ اسپورت بزنم

... همون طوری که میخواستی ...

بی محابا اشک میریختم ...

یسنای من بلند نمیشد ...

چشماش و باز نمیکرد ...

— یسنا ... بلند شو ... یسنایی

... مگه قول ندادی که صحیح

و سالم از این اتاق بیرون

بیای؟ تو که بد قول نبودی

... بلند شو ... تو رو خدا

بلند شو ...

نمیدونم چقدر گذشت که

به خودم اومدم ...

خودم و توی بهشت زهرا دیدم ...

چشمم روی سنگ قبر خشک شد :

"جوان ناکام

یسنا آریافر "

دو زانو روی زمین افتادم ...

سرم و رو به آسمون گرفتم ...

با تمام وجود فریاد زدم :

— ن —————

با تکنونای شدیدی که بهم

وارد میشد از خواب پریدم ...

نفس نفس میزدم ...

وای خدا ...

این دیگه چه خوابی بود ؟؟؟

نگاهم به چهره ی نگران یاسین

افتاد :

– حالت خوبه سورن ؟؟؟؟

نفسم و محکم بیرون دادم ...

– خوبم ... چند ساعته خوابم؟

– یک ساعتی میشه ...

عرق روی صورتم و پاک

کردم ...

– هنوز عملش تموم نشده ؟

– نه ...

از جا بلند شدم تا آبی به

صورتم بزنم ...

به سمت دستشویی بیمارستان

رفتم ...

آب و باز کردم ...

پنج تا مشت آب پشت سر

هم روی صورتم ریختم ...

نگاهم و توی آینه انداختم ...

چشمام سرخ سرخ بود ...

با یادآوری خوابی که دیدم

حالم بدتر شد ...

چشمام و محکم بستم ...

از دستشویی بیرون اومدم و

پشت در اتاق عمل برگشتم ...

مدت عمل زیادی طولانی شده بود

و این من و نگران میکرد ...

وقتی برگشتم نگاهم به هانا

افتاد که با چهره ای غمگین به

در اتاق عمل نگاه میکرد ...

دلم براش میسوخت ...

دروغ چرا ...

دلم برای سینا هم میسوخت ...

همون موقع در اتاق عمل باز

شد و دکتر مسعودی با ناراحتی

خارج شد ...

هر چی حس بد بود به قلبم

چنگ انداخت ...

چشماش قرمز بود ...

میدونستم که یسنا رو مثل

دخترش دوست داره ...

یه جورایی یسنا براش مثل

برادرزاده ی واقعیش بود ...

به سمتش رفتم ...

با حرفی که زد از حرکت

ایستادم :

— دعا کنین بتونن برش گردونن ...

همونجا روی اولین صندلی

سقوط کردم ...

چشمام و بستم ...

صدای گریه های الناز و نیکی

و دعاهای مامان میومد ...

یسنا ...

تو قول دادی ...

باید برگردی ...

من بهت اجازه نمیدم بری ...

نمیزارم ...

خدایا ...

تو که بزرگی ...

تو که رحیمی ...

برش گردون ...

تو که میدونی اگه اون بره

منم میرم ...

پس نزار نفسم بره ...

آروم زمزمه کردم :

— آهای تموم زندگیم بی تو

تمومه زندگیم ..

چشمام و باز کردم ...

یحیی عین مرغ پر کنده

مدام جلوی در اتاق عمل

راه می رفت و با خودش

حرف میزد ...

یاسین با چشمای براق از

اشکش کنار بهار نشسته بود

و به در اتاق عمل نگاه میکرد ...

مامان قرآن میخوند و نیکی هم

سرش و روی شونه ی مامان

گذاشته بود و صلوات میفرستاد ...

ساناز و النازم کنار هم نشسته

بودن و گریه میکردن ...

یسنا ...

اگه دلت به حال من نمیسوزه

بقیه رو ببین ...

اینا به خاطر تو به این حال

و روز افتادنا ...

ببین اگه بری چقدر بقیه

رو ناراحت میکنی ...

برگرد ...

انقدر زود من و تنها نزار ...

نرو ...

نمیدونم چقدر توی همون

وضعیت بودیم که بالاخره در

اتاق عمل باز شد و دکتر حقیقی

با خستگی بیرون اومد ...

همه به سمتش رفتیم ...

— نمیخوام امید بی جا بهتون

بدم ... اما ... دو سه بار نزدیک

بود از دستش بدیم ... به خاطر

مقاومت خودش تونستیم برش

گردونیم ... عمل موفقیت آمیز

بود ... فقط دعا کنید پیوند

بگیره و قلب جواب بده ...

بعد از این حرفا ازمون دور شد ...

در اتاق عمل دوباره باز شد

و این بار تخت یسنا رو به

همراه تخت سینا که روش

پارچه ی سفید کشیده بودن

بیرون آوردن ...

هانا با چشمای اشکی به سمت

تخت سینا رفت ..

به چهره ی رنگ پریده ی

یسنا نگاه کردم ...

لبخند زدم ...

حالا که تا اینجاش موندی ...

بقیه شم باش ...

**

چهار روز از بیهوشی یسنا

میگذشت و همه حتی دکترها

نگران این بودن که پیوند قلب

جواب نده ...

توی این مدت حال همه بد بود ...

اما من ...

خوشحال بودم ...

میدونستم یسنا بر میگردد ...

وقتی تا اینجاش مقاومت

کرده باز میتونه مبارزه کنه ...

یسنا به من قول داده و من

میدونم که یسنا بد قول نیست ...

میدونم که خدا هم دلش به

رحم میاد ...

همه چیز و سپردم دست خدا ...

خودش یسنای من و بهم

برمیگردونه ...

همون طور که چند بار گذشته

برش گردوند ...

وارد اتاقی شدم که این چند

روز یسنا اونجا خوابیده بود ...

رفتم نزدیک تر ...

روی صندلی همیشگی نشستم ...

دستای کوچولوش و میون

دستم گرفتم و لبخند زدم :

– لبخند تو خلاصه خویبهاست

لختی بخند خنده گل زیباست

پیشانی‌ت تنفس یک صبح است

صبحی که انتهای شب یلداست

در چشمت از حضور کبوترها

هر لحظه مثل صحن حرم غوغاست

رنگین کمان عشق اهورایی

از پشت شیشه دل تو پیداست

فریاد تو تلاطم یک طوفان

آرامشت تلاوت یک دریاست

با ما بدون فاصله صحبت کن

ای آن که ارتفاع تو دور از ماست

یسنا :

با صدای کسی که شعر

میخوند آروم چشمم

و باز کردم ...

درد عجیبی توی قلبم

احساس میکردم ...

چشمم به چهره ی متعجب

سورن افتاد ::

— ی..یسنا؟؟؟؟

تا خواستم چیزی بگم

قلبم دوباره درد گرفت ...

سورن بدون این که دوباره

چیزی بگه با سرعت از

اتاق خارج شد

نگاهی به لباس سفید

عروسم انداختم ...

چرخ زدم و دوباره

جلوی آینه ایستادم ...

بالاخره اون شبی که این

همه آرزوش و میکردم

رسید ...

سورن میخواست که

عقد و عروسی و با هم

برگزار کنیم ...

به قول خودش دیگه

طاقت نداشت ...

میترسید بازم اتفاقی بیفته

که از هم جدا بشیم ...

راستش منم میترسیدم ...

منم دوست داشتم زود بریم

سر خونه زندگیمون ...

با صدای بهار که اومدن

سورن و خبر میداد از

آینه دل کردم ...

سه روز بعد از ترخیصم

از بیمارستان برای یاسین

رفتیم خاستگاری بهار ...

یک هفته بعد از ترخیصم

عقدشون بود و یک ماه بعد ...

عروسیشون ...

خلاصه اونا انگار از ما

بیشتر عجله داشتن...

سورن صبر کرد تا قلبم

بهبود کامل و پیدا کنه و بعد

عروسیمون و بگیریم ...

بعد از چهار ماه بالاخره همه

چی درست شد و الانم که

داخل آرایشگاه هستم ...

قابل ذکر هست که یادآوری

کنم الناز خانم چهار ماهه

حامله ست و ...

بهارم دیشب خبر حاملگیش

و داد ...

بیچاره ها همه ی کاراشون

عجله ای شد ...

ساناز و حامد و نیکی و

سعیدم قرار شد که عقدشون

و بعد از ما بگیرن ...

فقط این وسط سر باربد

بی کلاه موند ...

کلی هم همه مون و نفرین

کرد و عین بچه ها قهر کرد ...

همه ش میگفت شما به فکر

خودتونین و خواستون

نیست من بدبخت عذب موندم ...

بهارم که عصابش خرد شده

بود گفت بعد از عروسی ما

همراه مامانش اینا براش

میره خواستگاری

البته گفت که باربد حق

مخالفت نداره و با همون

دختر باید ازدواج کنه ...

آقا باربدم با حرف بهار

کلا خفه شد و دیگه حرف

از زن و زندگی نزد ...

با کمک نیکی شغل و روی

سرم مرتب کردم و از

آرایشگاه خارج شدم...

با دیدن سورن توی اون کت

و شلوار مشکی دلم ضعف

رفت ...

با شنیدن صدای پاشنه ی

کفشم سرش و بلند کرد و ...

خشکش زد ...

البته حقم داشت ...

منم با دیدن خودم اونجوری

خشکم زده بود ...

تازه سورن الان من و با

شغل دیده ...

به قول ساناز خدا داخل

خونه رو به خیر بگذرونه ...

(بی حیاست دیگه ...

چیکارش کنم^[2])

به سمتم اومد ...

دسته گل و به سمتم گرفت ...

منم با هزار تا ناز ازش گرفتم ...

خم شد و شنلم و عقب داد ...

لبهای گرمش با پیشونیم

برخورد کرد ...

– خوشگل شدی خانومی ...

– من همیشه خوشگل بودم

... شما خوشتیپ شدی آقایی ...

چشمکی زد :

– منم همیشه خوشتیپ بودم ...

– بعله ... بر منکرش لعنت

سوار ماشین شدیم و به

سمت آتلیه رفتیم ...

سورن دستش و به سمت

ضبط برد ...

با بلند شدن صدا لبخندی

زدم ...

" باریکلا عشق من شدی باریکلا واسه خودم شدی

باریکلا خوب شد اومدی باریکلا عاشقم شدی

باریکلا چه دلبری تو باریکلا از هم سری تو

باریکلا یه وقت بدونه من

باریکلا هیچ جایی نری تو

باریکلا باریکلا باریکلا

عاشق عاشقه تو میمونم

قدر قدر تو خوب میدونم

با من با من بمون همیشه

این دل ی تو دیوونه میشه

باریکلا عشق من شدی باریکلا واسه خودم شدی

باریکلا خوب شد اومدی باریکلا عاشقم شدی

باریکلا چه دلبری تو باریکلا از هم سری تو

باریکلا یه وقت بدونه من

باریکلا هیچ جایی نری تو باریکلا

باریکلا باریکلا باریکلا

نمیدونی چه حالیم وقتی پیشمی عالیم

حتی جونمو بریزم به پات من راضی ام

دارم از ته دل میگم با ت یه آدم دیگم

اگه بمیرمو زنده شم این دلمو به تو میدم

باریکلا عشق من شدی باریکلا واسه خودم شدی

باریکلا خوب شد اومدی باریکلا عاشقم شدی

باریکلا چه دلبری تو باریکلا از هم سری تو

باریکلا به وقت بدونه من

باریکلا هیچ جایی نری تو"

سورنم بلند بلند همراهش

میخوند و بوق میزد ...

هر از گاهی هم نگاهی بهم

مینداخت و چشمک میزد ...

منم فقط میخندیدم و با

ذوق دست میزدم ...

خلاصه رسیدیم آتلیه و بعد

از گرفتن کلی عکس خاک بر

سری گوشه ای توی همون

آتلیه نشستیم ...

البته بماند که خانم عکاس

با سورن چندتا عکس گرفت

و کلیم عشوه ریخت و من

و حرص داد ...

سورن به سمت اتاقی رفت

و پنج دقیقه بعدم صدام زد ...

با کنجکاوی به سمت اتاق

رفتم ...

همین که در و باز کردم دهنم

از تعجب باز موند ...

نگاهم روی شلوار آبی نفتی و

پیرهن یخی تقریبا مجلسی رو به روم

که کنار یه شلوار جین یخی

مردونه و یه پیراهن اسپرت آبی

نفتی مردونه بود خشک شد ...

به خودم اومدم و چشمام و

به چهره ی خندون سورن

انداختم ...

– چگونه؟؟؟؟ نمیخوای

پوشیشون؟

– سورن ؟

– جانم ؟

– تو دیوونه ای ...

— میدونم ...

— اینم میدونی که عاشق

همین دیوونه بازیاتم ؟

— پس خودم چی ???

— شما که عشق معروف منی ...

❖ ❖ ❖

هر چقدر سختی دیدم ...

هر چقدر زجر کشیدم ...

هر چقدر دوری و جدایی رو

تحمل کردم ...

هر چقدر گریه کردم ...

آخرش به همون اندازه خندیدم ...

به همون اندازه عاشق شدم ...

به همون اندازه خوشبخت شدم ...

عشق من و سورن ماندگار بود ...

هست ...

و خواهد بود ...

پیوند ما بعد از چند سال با

به دنیا اومدن دوقلوهامون

آرمیس و آرسین محکم تر شد ..

از غم خبری نبود اگر عشق نبود

دل بود ولی چه سود اگر عشق نبود ؟

بی رنگ تر از نقطه ی موهومی بود

این دایره ی کبود ، اگر عشق نبود

از آینه ها غبار خاموشی را

عکس چه کسی زدود اگر عشق نبود ؟

در سینه ی هر سنگ دلی در تپش است

از این همه دل چه سود اگر عشق نبود ؟

بی عشق دلم جز گرهی کور چه بود ؟

دل چشم نمی گشود اگر عشق نبود

از دست تو در این همه سرگردانی

تکلیف دلم چه بود اگر عشق نبود ؟

قیصر امین پور

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقیست ...

پایان

پنج شنبه ۱۳۹۵/۱۰/۲۳

۱۲ ژانویه ۲۰۱۷

ساعت : ۲۲:۱۵

نویسنده : نگار مقیمی (فاطمه)

شما می توانید جلد دوم این رمان را با نام "هک عشق" از طریق کانال تلگرام به آیدی

@hakeshgh

دنبال کنید

نگار مقیمی (فاطمه)